کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
دائره فیلوتیک (تأسیس ۱۳۰۲)

۷۶۳۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فرائد السلوک فی فوائد الملوک
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۷۹۵۲
۶۱۷۴

۱۰۶۱۱

بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی

لعبادهم حسبی

یعقلی

[illegible]

لعبادهم حسبی

لعبادهم حسبی

ای پدر طفل یتیم بینوا
چون یتیمان در خرابه کرده جا
گفتمش حاجت چه داری در جواب
محمود

[illegible]

سپاس و ستایش واهب عقل و حیات و مبدع صور و ماهیات را
و حمد و ثنا موجد ارواح و اشخاص و مکمل اشباح و ذوات را اقادری
کر عقول و نفوس در تیه معرفت او سرگردان اند و جواهر و اجسام در اشراق
سبحات وجه کریم او حیران طالبان سرای کون و فساد را در کنه و گویا
سر حکمت او میدان فصاحت تنگ و دره روان عالم قدس را در حت
وجوی فیض قدرت او پای طاقت لنگ. شعر
آسمان درحت وجوی تست و من ** زو درین اندیشه سرگردان ترم
چشمهٔ خورشید که چشم آفرینش بجمال جهان آرای او روشن است شعله ایست
از پرتو جمال او و عقل که شد کرشت نفس ناطقه بهدایت او قویست
قطره ایست از فیض کمال او. ذاتش منزه است ازانک جسمیت برو
اطلاق توان کردن تا تقدیر سه بعد بروی درست شود و کمالش
مقدس است ازانک بجوهر موسوم شاید کرد تا در تحت عموم اجناس آید

وجلالش

وجلالش مطهر است ازانک عرضیت بجناب کبریاء او نسبت گیرد
تا بحامل و محل محتاج شود هر چه در تحت ادراک قوت متخیله آید ذات او
برخلاف آنست و هر چیز که قوت متفکره بر کیفیت آن محیط شود جناب
جلال او غیر آن حدیث کل ما خطر ببالک و تصور فی خیالک فالله بخلاف
ذلک در تنگنای زمان نیست تا کیفیت و کمیت برو واقع گردد و در حیز
و مکان نیست تا تصرف اوهام و احساس بروی جایز بود. شعر
با مکان آفرین مکان چکند ** آسمان گر بر آسمان چکند
وجود همه ازوست و رجوع همه باوست فتعالی الله الملک الحق
یحیی و یمیت و هو حی لا یموت ابدا صانعی که در اتمام مصنوعات بآلات
و ادوات محتاج نگشت و موجدی که در ایجاد موجودات بمظاهرت
و معونت غیری مفتقر نشد چون کوکبهٔ کاف امرش خیمهٔ قدرت بر ساحت
نون ارادت زد عین هستی بر لوح عالم منقش شد و چون سلطان
مشیتش فرمان آفرینش بتوقیع ائتیا طوعا او کرها موشح گردانید
آسمان و زمین لبیک اتینا طائعین زنان قدم ظهور از آستان
عدم در آشیان وجود نهادند. شعر

ز نیستی سوی هستی بیک معلق زد ٭ بارش این فلک پایدار سرگردان
خالقی که هر ذرّه از مخلوقات بر وجود او جلّ عن التشبیه شاهدی عادلست
و هر موجودی از مکونات بر وحدانیت او عزّ عن التمثیل گواهی راستست
بارگاه کمال او از آن برترست که برید اندیشه پیرامن آن طواف
تواند کرد و استان کبریای او از آن بلندترست که جاسوس
فکر از آن نشانی تواند داد . بیت
ز نام و نشان و گمان برترست ٭ نگارندهٔ بر شده گوهرست
نه اندیشه یابد بدو نیز راه ٭ که او برتر از نام و از جایگاه
صنعش نه پردهٔ استبرق بایوان آفرینش فرو گذاشتست
که هرگز انخراق را بر مواقع مناسج آن قدرت تمالک متصور نشود .
و آرایش نه گنبد مقرنس باوج خلقت بر افراشتست که هرگز انهدام را
بر مواضع مبانی آن فرصت تسلط ممکن نگردد . از برای منفعت سیاح
که بقدم تجرد بساط ملکوت می سپرند دوازده منزل ترتیب کرد و کدخدائی
عالم کون و فساد باثار انوار و حرکات ادوار ایشان تفویض فرمود .
و از اصلاب آبا علوی و ارحام امهات سفلی سه مولود موجود کردانید

بدانسان

و زمان تربیت ایشان بدست منفعت دایهٔ دارندهٔ پرورنده داد .
و ازین منفعت دایگان اعنی کواکب سیّاره نیّر اعظم را اختیار کرد .
و بحسن تربیت و لطف پرورش اختصاص داد تا مولد اوّل را
که عبارت از آن عالم جمادست پرورش فیضان نور در حیز ظهور
آورد و سایهٔ اشراق خویش بر اطراف او گسترد و هرچه از آن عالم قابل
استعداد بود استحقاق سروری می یافت و بر درجهٔ شرف ترقی
می کرد و بر اوج کمال تصاعدی نمود تا باقصی غایت و اعلی نهایت
خویش می رسید و در مکان شرف استقرار می یافت . همچون مرجان
که بهترین عالم جمادست کی بود تفوّق جست بر انواع خویش و تقدم
یافت بر اجناس خود . و قبول استعداد نخوتی تمام در دماغ او نهاد .
و لطف مزاج سودائی در سر او افکند . و خواست کتبدیع خویشتن را
بعالم نبات رساند و آن شرف خود را حاصل آرد . و چون غایت کمال
خویش در حوزهٔ تملک آورد و مرکب شرف بیش از آن امکان نیافت
که بدان عالم تشبیه نماید در مقام خویش توقف کرد . شعر
من جهد همی کنم قضا میگوید ٭ بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

وحال مولود دوم اعنی نبات هم برین نمط منتشی می بود و هم برین نسق
متفاوت، و چون مرتبی انور زود ایکان اشرف اطهر سایه نور بر راد
گسترد و در مجرا اشراق و حصن اضوا او را تربیت داد و از بستان
ابر پیر شیر شد از مهد کل بمیدان ظهور نزول کرد و از تتق خاک با فق
هامون روی نهاد و آفرید کار جل ذکره بقوت غاذیه ذات او را
تزیین کرد و بخلعت نامیه جسم او را مشرف فرمود و غاذیه غذا اجزا اطراف
واجزای او می گسترد و نامیه بتوسط آن غذا شخص او را نمو می داد و هر نوع
از جنس این مولود بر اقران خود متفوق می بود و بر اکفا تقدم می جست
و بشریف ترین عالی متمایل می بود و به بلند ترین پایه می گرایید چون
درخت خرما که از خواص عالم نباتست از بلند منشی و علو همت بپایه
دنی خشنود نمی شد و بدرجه نازل راضی نمی گشت مجد و مجتهد می بود
تا خود را بعالم حیوان رساند و بدان شرف مترقی شود و بدان پایه
متحلی گردد و چون ادنی تشبهی از آن حاصل کرد و از آن اندک نمایشی
بدست آورد دانست که شرف کسبی بیش از آن متصور نیست
و بنامت ذاتی زیادت از آن ممکن نه در همان مقام قرار گرفت

و بر همان درجه بایستاد و گفت **شعر**

ازین پایه برتر ترا راه نیست ** وزین راز جان تو آگاه نیست

چون نوبت بمولود سیوم رسید و وقت اتمام آفرینش و نظام عالم
کون و فساد نزدیک آمد عالم حیوان ظاهر شد و این جنس از نشأه عدم
قدم در روضه وجود نهاد و این مولود بنبامت نفس و شرف ذات
و عزت روح طبیعی و کرامت قوای نفسانی و وجود حرکت ارادی
اشرف موالید و اعز نتایج آمد و متنوع شد بانواع و هر نوع بحسب
استعداد و قدر استحقاق مقام اشرف و منزلت اعلی می جست
و هر که امزاج معتدل تر و بنیت طبیعت قوی تر بودی کوشید
تا خویشتن را بشریفتر مقامی رساند و بنیه ترمنزلی فرود آرد و در مثال
نسناس که آخر عالم حیوانست میخواست که تا بدرجه نوع از انواع
رسد اعنی انسان که خلاصه آفرینش و زبده عالم کون و فسادست
و چون اهلیت آن نداشت که بزیور نفس ناطقه متزین گردد و استعداد
آن نیافت که به پیرایه عقل رهنمای متردی شود بشکل آن نوع تشکل نمود
و بشبه آن قوم تشبه کرد یعنی خبر مَن تَشَبَّهَ بِقَومٍ فَهُوَ مِنهُم پس عنان

همت هم دران مرحله باز کشید و رکاب نهمت هم دران منزل گران کرد
و رخت اقامت دران مقام فرو گرفت و پای افزار کوشش
دران مکان باز کرد و گفت شعر

ازین پایه برتر مقام تو نیست ** برنج ار زمانه بکام تو نیست

و کردگار را عز اسمه و جل ثناؤه درین معانی رمز حکمت آن بود
تا زمرهٔ انسان را که برگزیدگان عنایت و خلعت پوشیدگان
هدایت او بودند معلوم و محقق و مصور شود که بجد و جهد و کوشش
و رنج ادنی درجهٔ ملایک کسب توان کرد و خود را بواسطهٔ بارقهٔ تایید
الهی بعالم قدس توان رسانید شعر

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک ** برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس

و نگر تا ترا این معنی غریب و مستبدع نیاید و این قول بعید و مستنکر
ننماید و این اندیشه شنیع و مستقبح نشمری و این نکته بنظر استحقار
و استصغار ننگری خاک تیره بتدریج خود را ابت تواند ساخت تا تشبه
نماید بعالم نبات از روی رستن و خار ضرار خویشتن را نخل تواند کرد
تا تطبع نماید بطبیعت حیوان از روی قوت مولده و تناسل خود را

بشکل

بشکل انسان بر تواند آورد تا مگر مشرف شود بشرف نطق و مکرم گردد
بزیور عقل تو که متوجی بتاج کرامت که ولقد کرمنا بنی آدم و مزین
بزیور علم که والذین اوتوا العلم درجات و محلی بحلیهٔ عقل که ومن یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بتوانی کرد که بقاذورات دنیا مغرور نشوی
و از خود قطع علایق کنی و تخلقوا و تلحقوا ابد خوانی و تجرید اختیار کنی
تا بتدریج خود را بعالم ملکوت رسانی و با مجاوران قدس هم زانو
شوی و بالهام عالم عقل مخصوص گردی و آنچه حکیم محقق و صاحب
دل متقی سنایی رحمة الله میگوید مصرع تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
نه آنست که حقیقت تو حقیقت فرشته شود که آدمی هرگز فرشته
نشود یعنی چون ازین صورت بیرون آیی و جوهر استقصی و هیکل عنصری
مستحیل شود ندیده که جوهر آب مستحیل شود و هوا گردد وقتی که حرارت
برو غالب باشد و صورت آبی از وی زایل گردد اما هیولی و ماده
باطل نشود و همچنین هوا آب شود وقتی که برودت غالب باشد
بمجاورت آب و جوهر هوایی مستحیل شود و هیولی فاسد نگردد و اصل
مضمحل نشود پس چون تو از خود قطع علایق کنی و از خویشتن بیرون آیی

وبوارق تایید الهی بر تو پیدا گردد ولوایح انوار ایزدی بر تو متتابع
شود وبا زاویه نشینان عالم قدس مجاورت کنی وبا ساکنان
ریاض فردوس مجالست پیوندی عدنا من هذا الکلام الی اصل الکلام
پس چون ارکان آفرینش بوجود انسان تمام گشت وطینت آدم
سرشته شد واز حضرت ربوبیت تشریف نفس ناطقه در پوشید چنانک
مصحف مجید ازان بیان میکند وجعل نسله من سلالة من ماء مهین
ثم سویه ونفخ فیه من روحه واز عالم قدس بتایید عقل فعال ذات اورا
بالهام الهی مکرم گردانید وابنای اورا بر بسیاری از خلایق تفضیل دادند
چنانک نص تنزیل ازین معنی مبنی است قرآن ولقد کرمنا بنی آدم
وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن
خلقنا تفضیلا وچون شخص ایشان ازین عالم بود ونفس ازان عالم
وآفرینش او بتوسط ملایکه واد وار افلاک وآثار کواکب واظهار
عناصر لاجرم زبدهٔ ارکان وتتمهٔ آفرینش آمد واول فکرت واخر طینت
وصاحب سخن خوش خوی وحکیم النفس شیرین نفس فردوسی طوسی درین معنی میگوید
ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین

نخستین فکرت پسین شمار تویی خویشتن را ببازی مدار
وچون هر کس را ازین طایفه استعداد آن نبود که بعالم ملکوت
تفوق کردی وبمجاوران قدس تشبیه نمودی وبتوسط وعرفان نفس
خویش معرفت معبود حاصل کردی که خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه
وجادهٔ نجات در پیش گرفتی وطریق رستگاری باز یافتی وبر مدارج
مصالح قدم نهادی واز مسالک مفاسد تجنب نمودی وسر دفتر اولیا
رضی الله عنه
وپیشوا ومقدم اوصیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام میگوید خبر
الناس ثلثة عالم ربانی ومتعلم علی طریق نجاة وهمج رعاع این نماید که
زمرهٔ انسان وطایفهٔ بنی آدم منقسم شده بسه قسمت ومتفرق گشتند
بسه گروه گروهی بجاذبهٔ الهام الهی ومناجات ملایک وتربیت عقل
کامل عشق ذات فاضل بمقام اشرف ومکان اعلی رسیدند وایشان
عالم ربانی اند یعنی انبیا ورسل علیهم السلام وگروهی بتفکر کردن در عالم ملکوت
واندیشه نمودن از مصنوعات ومعقولات واقتدا کردن بآثار
واخبار که تفکروا فی مخلوقات الله ولا تتفکروا فی کیفیت ذاته
از طریق تعلم جادهٔ نجات باز یافتند وباقی آنانند که در حضیض مذلت

مانده اند در مغاک ضلالت گرفتار شده و عبارت ازین طایفه
همج رعاع است که میل ایشان بعالم حیوانات است جز تمتع طعام
و تلذذ وقاع و تتبع قواء شهوانی و متابعت هوای نفس از دنیا بهره ندارند
قرآن أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ شعر
بخود کاهلی کردن افراشته ** نهاد جهان هرزه بنداشته
آفریدگار تعالی و تقدس رسولان فرستاد تا این قوم را که در تیه
ضلالت سرگشته بودند و در بادیهٔ حیرت گرفتار و در دریای گمراهی
غریق و در تلاطم امواج فتنه سرگردان دعوت کردند و بطریق راه
نمودند و بجادهٔ حق نشان دادند و چنان شنیدم که وقت دعوت
عیسی علیه السلم و کشف نبوت و اظهار رسالت او در ایام جالینوس
حکیم بود چو عیسی علیه السلام دعوت آغاز نهاد و خلق را بخدای خواند و گمراهان را
بر طلب جادهٔ حق ترغیب کرد و روز کور را از اشراق مصباح هدایت
تحریض نمود آن قوم نزدیک جالینوس آمدند و گفتند مردی پیدا شده
و دعوی سخت عظیم میکند و لافی بغایت طویل و عریض میزند و می گوید
من از خدای عز و جل نزدیک شما رسولم و مارا از عادتی که طینت ما

بران مجبول بوده است منع میکند و کاری که از دل و طبع ما نیک
بعید می نماید و عقل ما آنرا قبول نمی کند ما را می فرماید جالینوس
حکیم جواب داد که هر کاری که بنای آن بر اساس عقل نهند هرگز
منهدم نشود و رخنهٔ بطلان بمسالک آن راه نیابد و از عالم حواس
قوتی است که آنرا قوت وهم گویند و این قوت همیشه با وهم عقل
در کارزار باشد و هرچه عقل آنرا تصدیق کند و در چشم و دل نفس
ناطقه شیرین کرده اند وهم بضد آن برخیزد و در خدمت دل که کار نفس
بدست اوست تکذیب و تقبیح آن بر دست گیرد و باشد که بر عقل
بجبر بدو پیش برد از جهت آنک او مقدمهٔ مسلم دارد چون نتیجهٔ
رسد پای بازپس نهد و مثال این چنانست که اگر شخصی با مرده
تنها در خانهٔ باشد عقل میگوید که ای شخص مترس که این مرده است
و مرده را حرکت نباشد و مسلم میدارد که مرده بجنبید محالست که
مسلم دارد و آنچه میگویند که عقل ما آنرا قبول نمی کند تواند بود که آنچه
او گوید معقول بود و قوت وهم شما را از سلک منهج صواب
منع میکند و از قبول قول حق باز می دارد و بسیار چیزهاست که دل مردم

درقبول آن کاره باشد وخیر آن در و بود و نیز آن فراوان است
که دل مردم خواهان کاری بود و دوستدار و آرزومند چیزی باشد
که اگر ممکن شود شر او در ان بود قرآن عَسَی اَن تَکرَهُوا شَیئاً
وَهُوَ خَیرٌ لَکُم وَعَسَی اَن تُحِبُّوا شَیئاً وَهُوَ شَرٌّ لَکُم اکنون شما از طریق امتحان
این مرد را آزمایش کنید و بر محک طب عیار علم او به بینید اگر چنانک
تب ربع در بهاران از جوانان ببرد و هم این تب در ایام خریف
از پیران زایل گرداند ایمان آرید که پیغامبر ست و تصدیق قول
او کنید که شما را سود دارد گفتند ای حکیم چه می گوئی تب چه باشد
علتی که مادهٔ آن از حرارت و یبوست باشد یا از برودت و رطوبت
متولد شود از عفونت اهویه یا از غلوظت اغذیه پیش او چه محل دارد
این مرد کور مادرزاد را بینا می کند و زمن افگار را قوت افطار میدهد
و مردهٔ هفتاد ساله را زنده می کرداند گفت کور مادرزاد و زمن
افگار و مردهٔ هفتاد ساله شما ئید که با چنین اعجاز ایمان نمی آرید
و با چنین برهان او مصدق نمی دارید گفتند چون چنین است
نخست تو ایمان آر تا ما تابع تو شویم و اول تو بگرد تا ما اقتدا

به تو کنیم

به تو کنیم گفت ای بدبختان اگر خدای را تبارک و تعالی در راه معرفت
و تأمل در مصنوعات و مخلوقات و تأنی در معقولات و نظر در وحدانیت
و یگانگی او همه بندگان چون من بودندی هرگز محتاج رسول فرستادن نبودی
شعر
اگر چون منندی همه مردمان سروش مهین نامدی ز آسمان
و غرض جالینوس ازین قول نه آن بود تا بعیسی ایمان نیارد که تبعیت
پیغمبر فرض است و تصدیق قول او واجب بود و چون جهال و عوام
بمتابعت نبی مأمور باشند و بمشایعت او مدعو علما و خواص بطریق
اولی که او را متبوع و مقتدی سازند و امام و پیشوا کنند پس همچنین
انبعاث رسل متوالی می بود و ارسال انبیا متواتر تا نور نبوت
کبری از بطحاء مکه شارق شد و آفتاب رسالت علیا از مشرق کعبه
طالع گشت و خلاصهٔ موجودات و نقاوهٔ مخلوقات و نوباوهٔ
چمن کاینات و فهرست کارنامهٔ مکونات محمد قریشی و احمد هاشمی
و مصطفای مکی و مجتبای مدنی که امداد صلوات مطهرات و اعداد
تحیات مقدسات از حضرت کبریای احدی و جناب جلال احدی
برتربهٔ مطهرهٔ روضهٔ مقدس او بپای باد و آفرین بجا و دان ریاض

قدس و درود ملازمان حظایر ملکوت بر جان پاک و نبی کامل او متواتر
و سلام دلشکستگان امت و فاقت زدگان ملت بر روح مطیب
و شخص مشرف او متوالی

شعر

سَلَامٌ كَأَلْحَانِ الْعَنَادِلِ بُكْرَةً ۞ تُحَاوِبُهَا سَجْعُ الْحَمَامِ الْمُغَرِّدُ
عَلَى مَنْ لَهُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ حَاجِبٌ عَلَى مَنْ بِهِ مُوسَى بْنُ عِمْرَانَ مقتدا امام جميع المرسلين
مظهر رسول الله العالمين محمد کوبر کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ فرو گرفت
ندا او بُعِثْتُ اِلَى الْاَحْمَرِ وَالْاَسْوَدِ در داد سیدی که مبداء فطرت از نور جبین
او بود که اول ما خلق الله نوری و انتهاء نبوت ظهور رسالت او
قرآن وَلَكِنْ رَسُولَ اللهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ اظهار معجزاتش در دلایل
نبوت با آخر الزمان بود و اشراق انوار فضایلش در اول عهد آفرینش شعر
طفلی تو و در دماغ گیتی ۞ سودای ترا هزار سالست
وَاَوْفَى زَمَانَكَ اٰخِرًا وَتَقَدَّمَتْ بِكَ حِمَّةٌ فِي كُنْهِهَا قَصَبُ الْمَدَى وَغَدَوْتَ
كَالْعُنْوَانِ يُكْتَبُ خَاتِمًا وَبِذَاكَ فِي حَالِ الْقِرَاءَةِ يُبْتَدَى و دعوت او اقطار
و اکناف آفاق در ربقهٔ تملک آورد و ملت او ارجا و انحاء گیتی در حیز
تسخیر کشید و خورشید دین او بر مشارق و مغارب عالم تطلع نمود و نوبت

امر و نهی او بجنوب و شمال ربع مسکون تعدی کرد و ملک امت او بسیط
زمین در قبضهٔ تصرف آورد و همای سعادت او سایه بر اطراف عالم
گسترد چنانک فرمود زُوِيَتْ لِيَ الْاَرْضُ فَاُرِيتُ مَشَارِقَهَا وَمَغَارِبَهَا
وَسَيَبْلُغُ مُلْكُ اُمَّتِي مَا زُوِيَ لِي مِنْهَا و چون قواعد ملت ممهد شد و مبانی
دین مشید گشت و سرایر دولت استقرار یافت و عقاید مملکت استحکام
گرفت و سلک شریعت بلآلی حقیقت منتظم شد و سمط طریقت بزواید موت
منخرط گشت و حال اسلام با انتظام پیوست و کار دین با تمام رسید
و پادشاه مطلق و ملک بحق از حضرت عزت مثال داد که اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ
لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْاِسْلَامَ دِينًا و او را بیادگاه
ملکوت خواند و در صدر حظایر عزت جای داد فرمان را اجابت نمود
و روی بحضرت قدس نهاد و امامی ملت و پیشوایی امت بصدیق
صادق و رفیق موافق و مشفق دوستدار و یار غار که شعر
ابو بكر الصديق في الغار مونسي ۞ اذا غار لي خوف المعادين في الغار
عرفت عليه دين ودي فما نبا ولم يتلعثم من جحود و انكار سپرد و آن
امانت عظیم و امر جسیم در گردن دیانت او متقلد کرد و آن عهده بشکر

ومهم نازک بکفایت او تفویض فرمود و او در قبول آن نیابت لزوم
صیانت و عفاف بر دست گرفت و پای بر جادهٔ عدل و انصاف
نهاد و از طریق سیرت و صنعت او ذرهٔ انحراف ننمود و از جادهٔ
فرایض و سُنن او بدستی عدول نکرد و چون دور خلافت او بپایان
رسید و نوبت آن نیابت بانقضا نزدیک آمد و طایر قضا طالب
ودیعت گشت و ودایع الهی متقاضی امانت شد آن کار بصلاح عمر که
اِذا ذُکِرَ الصّالِحونَ فَحَیَّهَلاً بِعُمَر باز گذاشت و آن مهم بسداد او حوالت کرد
و او نیز بر همان نسق بذل مجهود کرد و غایت عنایت در مهمات او
صرف فرمود تا آنگاه که روزی خویش تمام استیفا کرد و بر دست
آن ملعون ناجوانمرد سعادت شهادت یافت و کار دولت
اسلام و رونق دین محمد علیه السلام در ایام آن دو شیخ بزرگوار بر اعلی
علیین [illegible] سپهر شاغل و عاتق در اظهار دین و فتح ولایات و غز
دکفا و فزایش نیاید و چه توان گفت کرامت آن دو شخص
شریف و دیانت آن دو شیخ کبیر و شهامت آن دو پیشوای مقدم
و نیامت آن دو مقتدای مکرم را که عبارت صاحب شریعت

صلوات الله علیه طینته الطیّبة در حق ایشان بدین نسق وارد شود
و بدین لفظ صادر گردد **الخبر** اِنَّ اَهلَ الجَنَّةِ لَیَتَراءَوْنَ اَهلَ عِلّیّینَ
کَما یَرَی اَحَدُکُمُ الکَوکَبَ الدُّرِّیَّ فی اُفُقِ السَّماءِ وَاِنَّ اَبابَکرٍ وَعُمَرَ مِنهُم
وَاَنعَما می فرماید که ساکنان ریاض بهشت و صدر نشینان قصور
خلد چون بر مدارج فرادیس استوار شوند و اهل علیین را چنان بینند
که یکی از اهل زمین ستارهٔ ثاقب و کواکب شارق بیند بر افق
آسمان [illegible] از مصاحبان اهل علیین و مجاوران ارباب
قدس باشند بل که درجهٔ ایشان زیادت و رتبهٔ ایشان بلند تر
بر [illegible] ن در صدر خلافت مستقر گشت و بمسند امامت تشیّت
باز داد و تا آنگاه که قضا برو تاختن کرد و بغوغای عام شهید شد و خلافت
از پی او فریاد سیح کرد و می گفت

شعر

عُثمانُ یَومَ الدّارِ لَم یَکُ جازِعاً … جَزَعی لِرُزْءِ رِکابِ [illegible] العُثمانِ

و پس از و چون حق بعصب استحقاق رسید و کار در مستقر خویش قرار
گرفت و صحابه بر علی مرتضی [illegible] بیعت کردند و امامت بدو مفوض شد
و او را مقتدا ساختند زبان روزگار این دو بیت انشا کرد و را وی

[illegible]

علیه سلم

ب

این شعر انشا فرمود

شعر

اَتَتهُ الخِلافَةُ مُنقادَةً   اِلَیهِ تُجَرِّرُ اَذیالَها
فَلَم تَکُ تَصلُحُ اِلّا لَهُ   وَلَم یَکُ یَصلُحُ اِلّا لَها

تا انگاه که اشتیاق او بمقام قدس متقاضی اجل شد و توقان او بمشاهده انس عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِرٍ عنان ارادتش سوی عالم بقا تافت چنانک فرموده وَاللهِ لَابنُ ابی طالِبٍ آنَسُ بِالمَوتِ مِنَ الطِفلِ بِثَدیِ اُمِّهِ قسم یاد میکند و میگوید بخدای که انجا که پسر بوطالب جای خویش دیده است و مقام خود معلوم کرده در حضرت قرب آفریدگار و جوار ساکنان علیین مشتاقترست بمرگ از انک طفل بشیر مادر در مطالعه اخبار دیده ام و در مشاهده اثار خوانده که وقتی عمید کاینات صلی الله علیه و آله سید اولیا علی مرتضی را علیه السلم برسید که مَن اَشقَی الاَوَّلینَ یعنی از کسانی که در اول عهد آفرینش و ابتدای اظهار اعجاز با نبیا و رسل نگرویدند و پیغامبران و فرستادگان خدای ایمان نیاوردند کدام بدبخترست قال علیه السلم عاقِرُ النّاقَةِ گفت آن بدبخت ملعون که ناقهٔ صالح را بکشت و دلایل براهین او در نبوت

عليه السلم

خرافات

٩

خرافات و هذیان پنداشت سید صلوات الله علیه بار دوم گفت وَ مَن اَشقَی الآخِرینَ یعنی بدبخت ترین کسانی که در عهد نبوت من بس از ظهور چندین معجز و کشف چندین برهان مرا مصدق نداوند و بر منهاج حق قدم ننهند کیست قال الله و رسوله اعلم گفت یا رسول الله این علم غیب است مرا آن قوت نباشد که از مغیبات سخن گویم و از وقایع و حوادث پیش از وقوع و حدوث خبر دهم که علم غیب خدا داند و رسول او که روح القدس بوی انها کرده است قال قاتِلُکَ گفت بدبخترین این گروه و سختترین ایشان بعذاب روز قیامت کشندهٔ تو باشد و آن عبد الرحمن ابن ملجم المرادی بود علیه اللعاین الله تَترَی بعد اخری پس در ماه رمضان روز آدینه در نماز بود دست او درجه شهادت یافت بحضرت قربت پیوست و کدام قوت کرامت و رتبت ولات ورای ان باشد که هرگاه که این سید آن ملعون را بدیدی گفتی این مرد مرا بخواهد کشت و هلاک من بر دست او خواهد بود گفتندی امیر المومنین چون این حال از احقیقت است و این معنی ترا روشن چرا گردن

نامبارک او که از زیور ایمان عاطل است بگو مر شمشیر نیارا چی
و قالب تاریک او از روح پلید خالی نمی کنی جواب فرمودی و گفتی
کَیفَ اَقتُلُ قاتِلی یعنی ای سلیم دلان کسی که قضا بهلاک من
او را فرمان داده باشد و قدر منشور قتل من در دست او
نهاده مرا در کشتن او قوّت چگونه میسر شود و بر اهلاک قدرت
چگونه ممکن گردد صد هزار سلام که رایحهٔ مشک بمشام جان رساند
از ساکنان صوامع قدس نثار روضهٔ مقدسهٔ آن ذوات کامل
و صد هزار درود که سرود مغفرت در رضوان مسامع ارواح شنواند
از مجاوران حظایر خلد تحفهٔ تربهٔ مطهران نفوس افاضل باد **شعر**
و هذا دعاءٌ لو سکتُّ کُفیتُهُ ، لِانّی سَألتُ اللهَ فیکَ وَقَد فَعَل
اکنون با مخلص کتاب مراجعت کنیم و در مکارم و محاسن ملوک
سخن بپیماییم و چون ملک برادر دین است و دولت رفیق
ملت و پادشاهی قرین نبوت باز نماییم که کدام ملک باید از
و کدام ملک از ملک و دولت برخوردارتر و بر اقالیم گیتی فرمان
دواتر و کامکارتر قال النبی علیه السلام وَالمُلکُ تَوأمانِ می فرماید که دین

وملک

و ملک دو برادر اند یک شکم از مادر جدا گشته و دولت و ملت
دو طفلند از یک پستان شیر خورده و سلطنت و رسالت دو گوهر اند
در یک تاج ترکیب کرده و نبوت و مملکت دو نگین اند در یک
انگشتری ترتیب داده و شاعر عجم ازین معنی اقتباسی کرده فرموده است
و بدین خبر انتمای شگرف ساخته آنجا که می فرماید **بیت**
چنین دان که شاهی و پیغامبری ، دو گوهر بود در یک انگشتری
هر ملک که گردن وجود او بزیور دین آراسته نیست
عقد نظام او زود گسسته گردد و هر دولت که بازوی تمکنت او
بطراز ملت پیراسته نیست انگلهٔ انتظام آن زود گشوده شود
ملک بی دین خال خلود بر چهرهٔ وجود نه بیند و شهریاری بی رستگاری
تاج رستگاری بر فرق امل نیابد قال النبی صلی الله علیه و آله
اَلمُلکُ اُسٌّ وَالدِّینُ حارِسٌ فَما لا حارِسَ لَهُ فَضائِعٌ وَما لا اُسَّ لَهُ
فَمَهدُومٌ می فرماید که ملک اساسیست بر قواعد راستی و انصاف
نهاده و بنیادیست بخشت و گل انصاف و معدلت بر آورده و دین
پاسبانیست بران گماشته و معماریست بر سر آن داشته

هرگاه که این پاسبان از احتراس مبانی آن غافل شود دزد ظلم
نقب خرابی در دیوارهای آن زند سخت زود انهدام پذیرد و
هروقت که این معمار از نظر اصلاح و عمارت فرو گذارد رخنه
ستم در مواضع بنیاد آن پیدا آید و بی درنگ مستاصل گردد
و وقتی ارسطاطالیس با سکندر نامه نوشت و بوی رساله فرستاد
و در ان نامه فصلی مشبع درین معنی تضمین کرد و در ان رساله نکته زیبا
برین نمط تقریر فرمود **رساله** اِجعَلِ الدِّینَ مَوضِعَ مُلکِکَ فَمَن خالَفَکَ
فَهُوَ عَدُوُّ مُلکِکَ اَیُّ مَلِکٍ اَخَذَ مِن مُلکِهِ دِینَهُ فَهُوَ مُستَحِقٌّ لِلسِّیاسَةِ
وَاَیُّ مَلِکٍ اَخَذَ مِن دِینِهِ مُلکَهُ فَالمُلکُ زائِفَةٌ دافِعٌ عَن دِینِکَ
تَصلُحُ عاقِبَتُکَ صَیِّرْ دُنیاکَ وِقایَةً لِآخِرَتِکَ وَلا تُصَیِّرْ آخِرَتَکَ
وِقایَةً لِدُنیاکَ معنی انست که ای سکندر آگاه باش که کس در ملک
جاودان نماند و پادشاهی ابدا بر کس پایدار نباشد پس تو چنان
ساز که بنیاد ملک خویش بر اساس دین نهی و تا عقد دین انتظام
نگیرد و شمل آن اجتماع نپذیرد با متمام ملک نپردازی و رعایت
مهمات آن نکنی که چون برقرار باشد ملک پایدار بود و چون

عیاذاً بالله قواعد دین اختلال پذیرد از مبانی ملک اثر نماند
و هر کس که درین معنی مخالف تست علی الحقیقة او را دشمن خویش
دان که هر ملک که دین را بر ملک ترجیح نهد و رعایت مصالح آن
بر مهمات ملک مقدم دارد او مستحق پادشاهی و سزاوار سلطنت
بود و هر پادشاه که اهتمام مصالح دین با متمام بجهت انضمام
مفاسد ملک غافل ماند پادشاهی بر وی بشورد و ملک او را آفت
شود در دفع خلل دین مجد باش تا عاقبت تو بخیر انجامد دنیا را
سپر آخرت کن نه آخرت را سپر دنیا والسلام و آفریدگار جل و علا
گروهی را از خلایق بنظر عاطفت مخصوص گردانید و بکرامات
صفوت محفوف کرد و ایشانرا نور نبوت ارزانی داشت
و خلعت رسالت مهیا کرد و طایفه را از بندگان بلطف عنایت
اختیار فرمود و بسعادت عقل ممتاز کرد و ایشانرا بفر آلهی پیرایه
و تبرج پادشاهی مزین گردانید و در مصحف مجید بیان فرمود **قرآن**
لَقَد اَرسَلنا رُسُلَنا بِالبَیِّناتِ وَاَنزَلنا مَعَهُمُ الکِتابَ وَالمِیزانَ
لِیَقُومَ النّاسُ بِالقِسطِ وَاَنزَلنَا الحَدِیدَ فِیهِ بَأسٌ شَدِیدٌ وَمَنافِعُ لِلنّاسِ

پانزده

کتاب به پیغامبران فرستادم تا خلایق را براهین قاطع و دلایل
واضح از مبدا و معاد و بهشت و دوزخ و حشر و نشر و حساب و عذاب
و نجات و هلاک خبر دهند و ایشانرا بر جادهٔ قدیم و منهج مستقیم و سبیل
فوز و طریق راست و منزل حق و مسلک صدق بدارند و از ترازو
اشارت فرمود بنگاه داشتن دوستی و راستی با یکدیگر و در مکاییل
و موازین و معاملات و قراض و تجارات و امثال این تا بر طریق
تعدیل ثبات نمایند و طمع افزونی منخسم گردانند و از مراتبی که بریا انجامد
احتراز کنند و حدید که عبارت از شمشیر است بپادشاهان داد
تا هر کس که ازین شرایط روی برتابد و ازین دقایق تجنب نماید
بتیغ قهر سر از تن او دور کنند و بشمشیر حکم کالبد او از جوهر روح خالی
گردانند و چنانک طاعت خویش و متابعت انبیا بر خلایق فریضه کرد
بارتسام و امتثال فرمان ملوک بنی آدم را مامور گردانید قرآن
یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنكُمْ پس
ازین دو درجهٔ بلند پادشاه را در جنب حضرت کبریای خویش یاد کرد
و این دو مرتبهٔ منیف را با مرتبهٔ عزت خود جل عن التمثیل بیکجا در سلک

تنزیل

تنزیل کشید اول بفرضیت طاعت خود اشارت فرمود آنگاه بتبعیت
انبیا معروض گردانید پس فرمان برداری ملوک واجب کرد و پیغامبر
علیه السلم فرمود خبر اِسْمَعُوا وَأَطِيعُوا لِأُولِي الْأَمْرِ وَإِنْ كَانَ عَبْدًا
حَبَشِيًّا معنی آنست که بسمع و طاعت فرمان اولوالامر را انقیاد نمایی
و اگر خود بندهٔ سیاه باشد که حکمت الهی سعادت دولت بی شایبه
استحقاق و کرامت حشمت بی داعیهٔ استعداد کس را ارزانی ندارد
پس با نبیا و رسل که مختار خلایق بودند وحی فرستاد بتوسط ملایکه
آن پیغامست به بندگان خویش و بملوک عادل ورج داد و آن فرّیت
الهی و نوریت ربانی که از اشعهٔ عالم غیب فیضان کند و فروغیست
که از پرتو لوایح انوار ایزدی لمعان زند و در سینهٔ ملوک مقام سازد
و از سینه بر جبین سرایت کند تا بقوت فیض آن بر عالمیان مهتر شوند
و بمدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرند و باستفادت نور و قوت آن
تا بند عَظِيمُ الْقَدْرِ نَبِيهُ الصِّيتِ كَثِيرُ الْحَظِّ شَدِيدُ الْهَيْبَةِ كَامِلُ الْقُوَّةِ شوند
و بر اعداء دین غالب گردند قرآن أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ
و آن را بلغت دری فرخوانند و بپهلوی ورج گویند و بپارسی خوره کیانی

دوازده

خواندند وآن در ایام پیشین فریدون فرخ را بود که بقوت وتایید آن
دشمن خدای ضحاک ماربیکر را قهر کرد و فریدون آن نصرت ببرکت
آن قوم یافت وبیمن عدالت وراستی وجود وبخشش که در طینت
او مجبول بود چنانک فردوسی گفت مثنوی

فریدون فرخ فرشته نبود ** ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکویی ** تو داد و دهش کن فریدون تویی

وپس از دو سعادت آن نور در دل ملک عادل فاضل وپادشاه منصف
کامل کیخسرو نزول کرد و طلاوه آن شکوه بر جبین مبین او پیدا شد وبقوت
آن نور وترتیب آن فر جهانرا از آن شریر بی عاقبت افراسیاب
ظالم عاصی طاغی باغی خالی کرد که با هزاران هزار سوار ترک که از اقاصی
بلاد مشرق و از اعادی دیار ترک جمع کرده بود روی بایران نهاد بیت

بایران همی شد که ویران کند ** کنام پلنگان و شیران کند

کیخسرو بهیبت آن فر وتقویت آن شکوه بروزد و جهان از وی بپرداخت شعر

وَالفَتحُ مِن رَبِّ السَّمَاءِ مَنَالُهُ ** بِالنَّصرِ لَا بِكَثَرَةِ الاجنَادِ

وپس از وطایران نور جبروتی ورایدان شعاع ملکوتی بر نفس پاک

ملک راستین اسکندر جهانگیر طاری شد و بر ذات کامل او سایه
انداخت و او بمیامن آن مشارق ومغارب بگردید و اقالیم گیتی
در تحت تصرف آورد وجنوب وشمال در حیازه تملک گرفت وبتقویت
وتربیت آن سد یاجوج وماجوج بنا کرد و بر جمله بقاع واماکن زمین
بدستی نماند که فرمان او بدان نافذ نگشت بیت

شنیده که سکندر همه جهان بگرفت ** مراد ها ش برآمد ز لطف یزدانی

وپس از ایشان کرامت آن نور الهی ومیامن آن شعاع قدسی
بر تشن همایون وزوای میمون سلطان دین یمین الدوله محمود
بن سبکتکین مشاهدت افتاد و بسینه او که سفینه ایمان بود
معاودت کرد تا بهیبت وقوت آن بتخانهای سومنات
از منات وعزی ولات بپرداخت وبجای آن مساجد بنا کرد
ومنابر مرتفع فرمود وشعار اسلام در آن دیار ظاهر شد وتا قیامت
از آثار شمشیر او در آن دیار و بلاد افسانها خواهند خواند وتا حشر
از قراع تیغ او در آن بقاع مثلها خواهند زد چنانک شاعر گفت بیت

دست انصاف تو بر بدعت سرای او زکار ** دست محمود است بر بتخانهای سومنات

وبس از محمود آن شعاع علوی وفروغ ربانی منزل از سینهٔ پرنور سلطان
اسلام ملکشاه انار الله برهانه ساخت وخیمه برجبین آن شاه
راستین زد ودر ایام همایون او بقاع ساکن بود واصقاع ایمن
وجهان خرم وعالم نزه وارکان اسلام مرتفع وعَلَم کفر نگون وبسیار
وچهرهٔ مردی شاداب وچشم فتنه در خواب ودین ودنیا در حمایت
رایت او نازان وکفر وشرک از شمشیر آتش بار او سوزان شعر
حَمَى الدِّينَ وَالدُّنيَا بِصَولَةِ مُنعِمٍ ٭ عَلَى قَدرِ مَا يُرجَى يُخَافُ البَوَارِقُ
پس از ملکشاه آن بارقهٔ تایید آسمانی وآن اشراق اشعهٔ رحمانی بپاد
شاه اسلام اتابک سعید شمس الدین والدنیا محمد بن ایلدگز تغمده الله برحمته
دادند وآن ودیعهٔ ملکوتی در سفینهٔ سینهٔ او نهادند وزمین در عهد
میمون او تازگی دور فریدون از سر گرفت وگیتی در دور همایون او
طراوت عهد کیخسرو آغاز نهاد وباز عدل او محسن ومسی را در زیر پر
گرفت وهمای انصاف او علیهٔ امن وامان بر سر مصلح ومفسد گسترانید شعر
وَعَدلٌ تَسَاوَى الخَلقُ فِيهِ فَفِيهِمُ ٭ كَمَا ضَمَّتِ الخِنصَرَ الدَّقِيقَ المَنَاطِقُ
انگاه آن فر الهی ونور پادشاهی بتافت وآن اوج شهریاری کر

بنتایج

بنتایج الطاف فضل باری انتساب می گیرد وآن کیان خجودهٔ ملکی کبیامن
سعود فلکی انتمای بود از اتابک سعید شمس الدین ارثا واکتسابا فرزند
خلف او خداوند جهان پادشاه اسلام دارای عالم خسرو پیروز بخت
مَلِک مَلَک سیرت سلطان فلک شکوه کیخسرو خورشید فر شهنشاه سلیمان
قدر خاقان اسکندر خرد دارای دیر خشم شهریار زود عفو بخشندهٔ بی منت
بخشایندهٔ بی علت مستحق دیهیم ونگین منتصر ملوک وسلاطین خلف
دودمان شهریاران یادگار دولت تاج داران ملک عالم عادل
مقبل مؤید مظفر منصور منصف مجاهد مرابط مظفر الدنیا والدولة والدین
نصرة الاسلام والمسلمین ظهیر الخلافة المعظمة رکن السلطنة المکرمة
قامع اجناد الکفر قاهر اتباع الشرک حامی الغزاة ماحی الطغاة مجیر الانام
نصیر الامام کهف الوری ملاذ الامة حافظ بلاد الله وحامیها ناصر
عباد الله وراعیها ملک الملوک ازبک ابن محمد بن ایلدگز متعه الله
بالدولة العالیة القاهرة وحفه بالنعم الظاهرة الزاهرة رسید
وآن نور علوی برجبین همایون او معاینه پیدا شد وآن شعاع
قدسی ورداء ملکوتی دل ودوش او مشرف ومزین کرد. شعر

عَلَی عِطْفِهِ عُلْوِیَّةٌ مِنْ سَکِینَةٍ ؛ اَنَالَتْهُ سِرُّ اللهِ وَ هُوَ غُلَامُ
یُضِیُّ بِنُورِ الْقُدْسِ صَلْتُ جَبِینِهِ ؛ فَلَیْسَ بِاَرْضٍ تَحْتَوِیهِ ظَلَامُ
وچون پادشاه عادل وشهریار منصف اتابک اعظم محمد قدس الله
روحه ونوّر ضریحهُ از دار فنا بعالم بقا پیوست واز ظلمت سرای
دنیا بنور فردوس اعلی نقل کرد این پادشاه که از تاج وتخت وملک
ودولت ممتّع باد هنوز در مجسّع صبی وکنف طفولیت بود همّت
آن شهریار دادگستر دین پرور او را پیرورش خوب برآورد
بسیرت وصنعت ملکانه ترتیب داد شعر
فَنَاطَ بِالْمَلِکِ الْمَأْمُولِ مِنَّتَهُ وَالشِّبْلُ ؛ جَوْهَرٌ مِنْ جَوْهَرِ الْاَسَدِ تا داد
وعدل بر دل او شیرین شد وجور وستم در چشم او شنیع وقبیح گشت
وجهانیان دیدند وشنیدند وباظهار بیّنت درین دعوی احتیاج
نیست وبکشف قناع درین معنی افتقار نه که چون نوبت پادشاهی
بدو رسید ومدّت عیالت عالم بدو انتقال کرد جهان از دل عاشقان
مضطرب تر بود وعالم از زلف معشوقان شوریده تر از اذل دست
تعدّی بستر کریمهٔ ملک دراز کرده ولیام پای تملک در صمیم حریم دولت

شراده

نهاده گیتی نقاب ظلمت از ظلم ناسپاسان در روی کشیده و
مملکت از جور ناحق شناسان انگشت حیرت بدندان گزیده
گرد تغیر از تصادم بدسگالان بر چهرهٔ خاتون مملکت نشسته وغبار
نامرادی از دراز دستی شیاطین بدعت بر روی پاتوی دولت
برده بسته شعر
طَلَعَتَ طُلُوعَ الْفَجْرِ وَالدَّهْرُ غَیْهَبٌ ، فَجَلَّیْتَ بَلْ جَلَّیْتَ تِلْکَ الْغَیَاهِبَا
کسانی که آلت وعدّت پادشاهی نداشتند وفر وهیبت سلطنت
با ایشان نبود ودورج وشکوه شهریاری گرد ایشان نمی گشت
وفر وخورهٔ کیانی سایه بر سر ایشان نینداخته بود می خواستند
تا بتهور وتجبر بر ملک اکاسره عالم مالک شوند وبشعبده ونیرنج
بر تخت کیان ایران نشینند ملک از وجود ایشان متنفر وگریزنده
بود وایشان بدست تعدّی در دامن او آویزنده وزبان حال
این مقال در ساخته بود واین بیت یاد گرفته بیت
دشوار بود صحبت آنکس جستن ؛ کورا تو نیابی وترا او باید
القصه بطولها چون فر الهی معین این پادشاه بود ونور قدسی

بنده

ظهیر این شهریار وفرکیانی باد موافق وهیبت جهانداری اورا
معاون سایه رایات سعادات بر ملک موروث انداخت
وبی منت ومعونت غیری تخت مملکت وسریر سلطنت که حق او بود
با او بازگشت **مصراع** تا کور شود هر انک نتواند دید
خصوم در اقطار وارجای عالم متفرق گشتند ومنازعان در اطراف
واکناف گیتی متبدد شدند **شعر**

اَیدِی سَبَا غَیرَ اَنَّ المَوتَ یَجمَعُهُم ٭ کَمَا تَدَاخَلَ فِی المَرُودَةِ الحَلَقُ

وطرفه حالی افتاد آن طایفه را وعجب واقعه روی نمود آن قوم را
بپای همت در طلب ملک دربدری گشتند وبدست حرص مملکت را
می جستند آرزوی خویش را در تحت ادراک نتوانستند آورد حاصل
آن دیدند که خود را از مقام ملک وصمیم دولت گم کردند **شعر**

وَضَلَلتُ یَومَ نَشَدتُهُ وَضَلَالَةُ المَنشُودِ اَیسَرُ مِن ضَلَالِ النَّاشِدِ

همیشه کار دولت این شهریار عادل در ترقی باد وذات کامل او
ابد الدهر بر تخت ملک باقی **بیت**

اقبال تو جاودان بماناد ٭ دانی که بدست ماه غایت

آغاز کتاب وسبب

آغاز کتاب وسبب شروع در تالیف آن

اکنون وقتست که دیباچه کتاب آغاز کنیم وسبب شروع در تالیف
آن باز نمائیم ورای جهان آرای را معلوم ومصور ومفهوم ومقرر باشد
که قاعده مطرد ومتسق است ورسمی مشتهر ومتعارف که افاضل
عالم همیشه در آن بند بوده اند که ابکار افکار خویش را از حجره
ضمایر بیرون آرند وبر حجله صحایف نشانند وصاحب سخنان
روزگار همواره آرزوی آن کرده اند که عروسان طبع ودختران
خاطر را بجواهر عبارت ولآلی فصاحت بیارایند وبر خواستگاران
جلوه کنند وبر روی گیتی از آثار فضایل وانوار شمایل خویش
تذکره خوب ویادگاری پسندیده بگذارند **بیت**

سخن به که ماند ز ما یادگار ٭ که ما بر گذاریم واو پایدار

وحقیقت باید دانست ومصدق باید داشت که بر بسیط زمین
از صنایع ابنای روزگار وبدایع اصحاب خرد هیچ یادگاری
پایدارتر از سخن نتواند بود وهیچ تذکره باقی تر از نتیجه خاطر نخواهد ماند **شعر**

مَا تَنسِجُ الاَیدِی یَبِیدُ وَاِنَّمَا یَبقَی لَنَا مَا تَنسِجُ الاَخلَاقُ

و من بنده اگرچه در صف النعال آن طایفه نشینم و بر حاشیهٔ بساط
آن زمره ایستم ازان جهت که سالها کیسه کشی آن گروه کرده بودم و عمرها
در ترویش همچنان ایشان رنج برده و از صدر نشینان آن مسند بسی را
دریافته و با مبارزان آن میدان بسی مسابقت کرده و با مبرزان
آن صنعت بسیار مباحث پیوسته و با مناظران علم بسی مبارات
نموده و بر دقایق سخن واقف گشته و مفاتیح و مضایق آن معلوم کرده
میخواستم که بر عبارت اهل زمان خویش کتابی سازم و فراخور بلاغت
کتاب روزگار خود صحیفه پردازم که جامع باشد و بر قوانین فصاحت
و افانین بلاغت حاوی بود مرتبه نُتَفٍ و من الکلام اللطیف العجب
عبارات و طرف حکایات را و اقتدا کنم بصاحب کلیله و سندباد
و غیر آنکه افاضل ساخته اند و بران طریق که ایشان رفته اند
بروم و ازان منوال که ایشان بافته اند بیافم و بعضی از حکایات
مسموع بر طریق امثال بیارم و اگر مسموع دست ندهد در موضوع او بزنم
و چون می دانستم که مرد این معنی نیستم راه الشروع ملزم بخویشتن نمی دادم
و دران خوض نمی پیوستم ازان جهت که آن عبارت را چون مطالعه میکنی

از غایت

از غایت لطافت بر طبع نزدیک می نماید مثل آن گفتن و چون در عمل
می آری هزار فرسنگ دوری می افتد
شعر
فَقُلْتُ لِاَصْحَابِی هِیَ الشَّمْسُ ضَوْءُهَا قَرِیبٌ وَلٰکِنْ فِی تَنَاوُلِهَا بُعْدُ
تا روزی در خدمت یکی از افاضل روزگار ازین نمط حکایتی می رفت
و ازین شیوه سخنی می گذشت آن بزرگوار کتابی بیرون آورد
که یکی از افاضل روزگار ساخته بود و بر همان ترتیب که کلیله و دمنه
و بر همان شیوه اما
شعر
وَمِنَ الْحَدَائِدِ وَهِیَ اَصْلٌ وَاحِدٌ سَیْفُ الْکَمِیِّ وَمِبْضَعُ الْفَصَّادِ
چون دران نگرستم عبارتی دیدم سخیف و معانی ضعیف و الفاظی
ثقیل و استعاراتی علیل سخن راندم و لکن نرفته و فضل پیدا کرده
و لکن نهفته و با این همه بتعریض در صاحب کلیله طعنی زده و او را
ذمی کرده و خویشتن را ستوده و فرا نموده که آواز وحوش
و بهایم روایات کرده است و آن هرآینه دروغ باشد و من
از مردم حکایات می کنم و آن هرآینه راست بود گفتم سبحان الله
مثل این کتاب معارضهٔ کلیله را چگونه شاید و از ثریا تا ثری در مقابله

سجع ده

قوان کی آید و ما یستوی البحران هذا عذب فرات سایغ شرابه
و هذا ملح اجاج کتابی که جمهور افاضل متفقند بران که مثل آن کتاب
دران شیوه نساخته اند و نتوان ساخت و طایفه کتّاب و صاحب
سخنان یک کلمه گشته که جنس آن بران نمط تصنیف نکرده اند و نتوان
کرد چرا باید معارضهٔ آن کردن و خویشتن پر تیر ملامت ساختن
فی الجملة والتفصیل مرا ازان کتاب جز این فایده نبود که دلیر شدم
و درین کتاب شروع کردم و با خود گفتم از مبارزان میدان کلیله
نباشم باری از مسابقه امثال این باز نمانم واگر با آن فصاحت
مبارات نتوانم کرد با این عبارات مساوات توانم پیوست
واگر بدان نتوانم رسید آخر ازین در توانم گذشت **بیت**
این همه یکبار با شعر مجرد آمدم ، چون سنایی هستم آخر گرنه همچون بوالفرجم
و چون سخن بر نام شهریار جهان دارای وقت اعز الله انصاره
وضاعف اقتداره رانده می شود عذوبتی با آن یار است
و چون عبارت در روزگار همایون او اطلاق یافته است
رطوبتی با آن متفق و من بنده چون در تصانیف بزرگان تامل کردم

۱۶ / لتوالیف

و در توالیف فضلا نگرستم بیشتر غرض ایشان مفضی یافتم
بر ابقای نام و احیاء مراسم پادشاهان وقت و هرگز نبوده است
که من بنده کتاب کلیله مطالعه کرده ام و در ان تأمل نموده که
نگفته ام صد هزار آفرین و ثنا و ستایش و دعا بر روان شریف
و خاک کریم پادشاهی باد که در روزگار او چنین سخنی رانده و در ایام
او چنین عبارتی خیزد و غرض بنده نیز ازین تألیف خلود
ذکر خداوند است و ابقاء نام و احیاء صنایع او و با آنک
معلوم و محقق است و مفهوم و متصور که ذکر خداوند از آثار خیر
و انوار عدل و مواهب نعم و مکارم شیم خود جاودانه خواهد
ماند و ابدالدهر پایدار خواهد بود **شعر**
وَاِنَّما خِدمَتي بالشِّعرِ تَذكِرةٌ تَبقَى ، عَلَى اَنَّ وَسمَ الشَّمسِ اَغفالُ
كَما يَشيمُ بِبَرقِ المُزنِ آمِلُهُ ، اَليَتَيَقَّنَ اَنَّ المُزنَ هَطّالُ
و چون در اتمام این خدمت بدین مقام رسید و در جمع این
تالیف بدین موضع پیوستم اندیشه افتاد که قصیده ای در مدح
ذات کریم و وصف ارسال این خدمت نظم باید داد و در صحیفه

درج باید کرد که پیوسته مجلس همایون خداوند با بنای فضل عام
باشد و باصحاب هنر محفوف که تا هرگاه که درین همایون مجلس
این کتاب را مطالعه فرمایند دانند که بنده در هر دو طرف قادر
بوده است در هر دو شیوه ماهر هم در بیان نثر سخن گزار
و هم در میدان نظم چابک سوار **والقصیدة هذه**

بدین اساس که تایید کردگار نهاد ، زمانه رایت امید در کنار نهاد
بنای دولت و دین نیک پایدار افکند ، اساس امن و امان سخت استوار نهاد
شب زمانه که آبستن حوادث بود ، بلهو و لذت و عیش و سرور بار نهاد
یمین رایت دولت کلید هفت اقلیم ، سعادت آمد و در دست شهریار نهاد
ملک مظفر دین خسرو جهان ازبک ، که تاج بر سر شاهان نامدار نهاد
طراز دوش خرد کرد باد چین با مصر ، طراز حکم بر اعطاف روزگار نهاد
در آن دیار که شد حکم و امر او نافذ ، زمانه رخت سعادت در آن دیار نهاد
روان شد از شرف نور در ممالک چرخ ، چو سکه بر زر خورشید کم عیار نهاد
نسیم گلبن بستان عدل او بود آن ، که ظلم را ز بسیط وجود خار نهاد
بنفشه زیر زمین بوی عدل او بشنید ، سر از سراچه خلوت بجویبار نهاد

بتیغ

بتیغ رخنه در ارکان روزگار افکند ، در آن مقام که رخ سوی کارزار نهاد
بقلعه داری او آفتاب دعوی کرد ، چو تخت نور برین نیلگون حصار نهاد
خدایگانا آنی که بر سریر جلال ، زمانه نام تو جمشید کامکار نهاد
صبا ز روضه اخلاص تو نسیمی یافت ، برفت و در شکم نافه تتار نهاد
چهار طبع چو سوسن شدند چرخ نشان ، ز نام داغ تو بر ران هر چهار نهاد
بکبریای تو گرد ابتدای عقل جلال ، دبیر چرخ چو انگشت بر شمار نهاد
جهان ز در حدیث تو افسری انداخت ، ببرد و بر سر خوبان نوبهار نهاد
ز خاک پای تو رضوان مثلثی پرداخت ، ببرد و بر رخ خوبان از آن نگار نهاد
بسوی عدل تو سر شب هزار آهو فور ، لب امید بدین سبزه مرغزار نهاد
به بندگی تو خواندند آفرینش را ، سر از عدم سوی هستی بدین قرار نهاد
خدایگانا شمس ازین مدایح تو ، بگرد قطب هنر سالها مدار نهاد
یمین همت تو راه سوی معنی برد ، چو در بنان بیان کلک مشکبار نهاد
بفال مدح تو درجی بدست کی دو در ، بسی طویله در پای شاهوار نهاد
جهان ز جوهر خورشید یک گهر دارد ، ضمیر بنده درین حقه صد هزار نهاد
زمانه قیمت آن گنج بیش می شمرد ، از آنک شاه جهان در دبیان ما نهاد

رزین

بیت

همین بنده با تمام جمع این خدمت ⁘ چنان نمود که سرمایهٔ بسیار نهاد
کنون دلش بتمنای جود فایض شاه ⁘ دو دیده بر ره امید و انتظار نهاد
سران گهر که نهان بود در خزانهٔ غیب ⁘ ضمیر بنده درین خدمت آشکار نهاد
به از منت سک اردر دهان شیر منیر ⁘ بهیچ وقت جهان مثل این شکار نهاد جنس
بسا صنم که بامید خواستاری شاه ⁘ ز ستر سینه قدم سوی رهگذار نهاد
شهنشه از همه بر تافت ای دشت قبول ⁘ برین کریمه نه روی گل عذار نهاد
چو درج فکرت من بر شد از جواهر نظم ⁘ قبول شاه برو مهر اختصار نهاد
همیشه تا که جهان از برای دشمن و دوست ⁘ بنای تخت فکند و اساس داد نهاد
نصیب دشمنت از دهر دار باد که تخت ⁘ مقام ذات تو بر تخت پایدار نهاد

و دیرست تا مرا این سودا در سرست و این هوس در دماغ و این اندیشه در دل و این آرزو در ضمیر که در فضایل آداب ملوک کتابی سازم و آنرا موشح کنم بعبارات لطیف و استعارات خوب و حکایات عجیب و امثال نادر اما چون طبیعت هنوز قابل استعداد تصنیف نبود و حداثت سن استحقاق تالیف نداشت و خاطر را از آفات متواتر زمانه دست بآلات و ادوات

آن نمی رسید و دل را از حوادث متتابع ایام عدت و اهبت آن دست نمی داد و چون درین معنی با خاطر مشورت کردم و از طبع استشارت جستم و از خاطر اجازت خواستم گفتند شعر
لاتسرع في الأمر حتى تستعد له سعيٌ ⁘ بلا عدة قوس بلا وتر
اکنون چون بحمد الله تعالی استعداد حاصل آمد و استحقاق قابل شد و مرغ سن بر قلهٔ چهل واند آشیانه ساخت و بیضهٔ بیاض در سواد محاسن بنهاد و طلیعهٔ شیب میان طیش و حلم حایل شد و موی سپید میان ترّهات و وقار فاصل گشت شعر
فيا سمتي لا تنكري شيب لمتي ⁘ فذا النور بين الجهل والعلم فاصل
اینک شروع در آن ملتزم گشت و اتمام آن بر ذمت عقل واجب شد و چون سخن در فضایل عقل و علم و عدل و جود و عزم و حزم و امثال آن می بود که آن شرایط آداب ملوک است نام این مجموع فواید السلوک فی فواید الملوک نهاده شد و فهرست آن بر ده باب مقسوم کرده آمد والله الموفق لاتمامه

باري سبحانه وتعالی توفیق اتمام این خدمت بفیروزبختی وفرخنده
طالعی خداوند جهان اعز الله انصاره ارزانی داراد وعنایت
از همت ملکانه و سیرت خسروانهٔ این شهنشاه افاضل نواز هنرپرور
عدل گستر باطبیعت بنده یار کناد تا این بکر از پردهٔ فکر بفرخنده
ترین طالعی و فرخ ترین روزی روی نماید و بجمال جهان آرای

شاه ملاحظت یابد در خدمت تخت او بمکان احماد پیوندد و بمقام
ارتضا رسد و بقبول شاه از خمول نجات یابد و بسایهٔ سعادت او
چون آفتاب مشهور گردد ان شاء الله تعالی وحده الباب
الاول في فضايل العقل ومبا من نتايجه
عقل نوریست ملکوتی فایض بر نفوس مطهر و پرتویست جبروتیه
طالع بر ارواح مقدس و شعاعیست روحانی شارق بر ذوات
کامل انبیا و فروغیست ربانی طایر بر سینهاء پرنور اولیا قیل
سمی العقل عقلا لتعقله الاجرام والنفوس معنی آنست که عقل را
از برای آن عقل خوانده اند که قبهٔ قدر او برتر ازین هفت خرگاه
نیلی است که بر شواهق جبال جبلت زده اند و خیمهٔ کبریای او
بالای قلاع این هفت گوتوالست که زیر قلهٔ قلعهٔ فطرت نشسته اند
وما سمی الانسان الا لانسه ولا القلب الا انه یتقلب
وقال النبي صلی الله علیه وآله الخبر اول ما خلق الله العقل
می فرماید که اول چیزی که از مخلوقات موجود شد و از دروازهٔ آفرینش
درآمد عقل بود و بدین تفسیر اصحاب حکمت آنرا عقل گویند و دلیل

بر تصدیق این دعوی و برهان بر تحقیق این معنی هم قول سید کائنات
علیه السلم انجا که می فرماید اول ما خلق الله نوری یعنی نور من شریعة
از بوارق این عقل و بارقه است از لوایح این نور و از ابداعی
و تکوینی هیچ ازو شریفتر نیست و از مخلوقات هیچ چیز ازو نبیه تر نه
ازان جهت که از عالم مبدا اول است و بحضرت قیومیت
هیچ چیز ازو نزدیکتر نیست و از عالم بقا آخرت و بیارگاه
قدوسیت هیچ چیز ازو مقرب تر نه پس بارقه که ازین ذات شریف
طاری شود بر نفوس گویا و لایحه که ازین نور بدرفشد بر روان
پاک آنرا نیز عقل گویند و آن دو قسم است یکی غریزی خوانند
و آن آنست که بکسب و کوشش نتوان یافت و بجد و جهد بدست
نتوان آورد و نفس پاک شعلهٔ آن نور را چنان بخویشتن قبول کند
که گوگرد آتش را و روان روشن شراره آن بارقه را چنان
بخویشتن کشد که سنگ مقناطیس آهن را و با نوار آن شعاع بدن
مظلم آدمی چنان استضائت یابد که خاک تیره از نیر اعظم و چنان
روشن گردد که خانهٔ تاری از پرتو شمع و علی الاطلاق رهنمون شود

بسعادت

بسعادت آخرت و فوز درجات عقبی و قسم دیگر را المکتسب گویند و آن
آنست که بقوت تجربت حاصل شود الخبر التجارب لقاح العقول
و این قسم را معیشی نیز گویند و رهنمون باشد باسباب معاش
و معاملات و تجارات و حرف و صناعات و امور دنیاوی چون
با یکدیگر زندگانی کردن و از تنعم دنیا قدر خود برخورداری گرفتن
و از نتایج آن حکایت بازرگان بچه است با مادر و پادشاه دختر
که کرباس را با اطلس معدنی کرد بر رهنمونی عقل حکایت اصحاب
تواریخ و ارباب حکایات و خداوندان فطنت و تیزخاطران
تجربت چنین آورده اند که در اوقات ماضی و ایام گذشته
بازرگانی بود صاحب تجربت و صایب فکرت در انواع تجارات
بصیرتی کامل و فنون معاملات ذهنی روشن و در قوانین مرابحات
ذکاء حاذق و در اقسام بیع و شری خاطری وقاد فراتخ و امیال
گیتی بپای همت در نوشته و در مراحل و سواحل بر و بحر گشته تعاریف
ایام او را مهذب و مجرب گردانیده و تکالیف روزگار او را
فرهیخته و مؤدب کرده با حوادث دهر و نوائب گیتی چنان

بسه

الیف شدی و با خطوب زمان وطوارق حدثان چنان خو کرده که
اگر مدتی در مقامی ماندی و منت با زن و بچهٔ خویش در موضعی قرار
گرفتی از ایشان ملول شدی و از خود نفور گشتی و گفتی **شعر**

صَحِبْتُ خُطُوبَ الأَمْرِ حَتّی أَلِفْتُها ۔ فَصِرْتُ شَفِیقاً أَنْ تَبِینَ مُشَاعَبَه
فَلاتَعْذِلُونِی رُبَّ خِلٍّ مُذَمَّمٍ ۔ تَعَلَّمَ الاِنْسَانُ بِمَنْ یُصَاحِبُه

مالی بی قیاس جمع کرده و ثروتی وافر اندوخته خزاین و دفاین
بجواهر نفیس اگنده و حقاق و صنادیق بلآلی و اعلاق ثمین پر کرده
اتفاقا آن متقاضی که بر شوت باز نگردد بدر خانه او آمد و آن قضا
که بزر و درم رد نتوان کرد بروی نازل شد حیات او را وداع کرد
و بخطهٔ ممات نزول فرمود **بیت**

برفت و گیتی از آن شخص مرد ریگ بماند ۔ چو گو توان بکاری زرگ بالائی
از وی پسری باز ماند چون که از تتق ابر بیرون آید و چون ستاره
که بر افق آسمان شعاع زند **شعر**

هِلالاً لَمْ یَلُحْ لِلْبَدْرِ اِلّا ۔ تَبَرْقَعَ بِالْغَمَائِمِ اَوْ تَلَثَّمَ ۔ اما هنوز
در مهد صبی از پستان مادر شیر تربیت میخورد و در حجر شفقت دایه

انگشت

انگشت طفولیت می مکید مادر بوجود او سخت مستبشر بود و بر چهرهٔ
دلربائی او بغایت مهربان چون روزگار بر آمد و کودک بربالید
و اثر ترعرع در سرو قد او پیدا آمد و آفتاب رشد و نجابت
از ناصیهٔ او لایح شد و خورشید عقل سایهٔ رشاد بر سر او انداخت
و بدرجهٔ آن رسید که در قوانین تجارت بیصارت پدر اقتدا
کند و دران شیوه انتما و اقتفا بدو سازد **شعر**

وَیَتَّقُوا فِی الْمَکَارِمِ وَالْمَسَاعِی ۔ مَوَاطِیَ نَعْلِ وَالِدِهِ الْمُقَدَّمْ

مادر را که کافلهٔ او بود و عاقلهٔ روزگار گفت ای مادر اکنون اثر نجابت
در جبین من ظاهر شد و برهان رشد بر چهرهٔ من ساطع گشت
میخواهم که مال پدر در دست من مقرر داری و ودایع بمن سپاری
و خویشتن را از زمرهٔ آنان که **قرآن** یَأْکُلُونَ اَمْوَالَ الْیَتَامَی ظُلْماً
استخراج واجب داری و وخامت عاقبت نهی که لا تَأْکُلُوا
اَمْوَالَهُمْ اِلَی اَمْوَالِکُمْ پیش چشم کنی و چون مرا استقلال حاصل آمد
آیت وَابْتَلُوا الْیَتَامَی حَتَّی اِذَا بَلَغُوا النِّکَاحَ فَاِنْ آنَسْتُمْ مِنْهُمْ
رُشْداً فَادْفَعُوا اِلَیْهِمْ اَمْوَالَهُمْ برخوانی مادر چون عبارت پسر

ب

استماع کرد وبدان فصاحت استمتاع کرفت کفت جان مادر
مال وعقار وضیاع واعلاق وذخایر وصامت وناطق جمله تراست
ومرا اینه بدان بهره مند شوی اما می اندیشم که تو هنوز در ریعان عمر
وعنفوان شباب وشرخ صبی وبدایت سنی وبر جمع آن تحمل کلفتی
ومشقتی نکرده وبرکسب آن تجرع غصه وبلا ومحنت وعنا نموده
وکرد آورده بدر چون بی خون جکر بپسر رسد در چشم او وقعی ندارد
ودر دل او بی شکوه ماند ومیراث یافتکا نرا دوستان ناطلبیده
بسیار باشند ومهمانان ناخوانده فراوان آیند وامروز اهل
روزکار رجمله طرار وشریر ومنافق وشنک وشوخ وفتانند کرد
تو در آیند وانواع طرب وملاهی در چشم تو بیارایند وزنان ماه
روی وامردان صاحب جمال را بر تو جلوه کنند ومال تو در معرض
تلف وتفرقه اندازند دیده عقل باز کن وچشم بصیرت برکشای
قرب بنجاه میراث یافته آنند که امروز بتو محتاج اند ودی
ایشانرا دستکاه واسباب وبخشش ودوستان بودند ودر
سر ضیافت که اضافت آن با مجلس ایشان بوده صد طفیلی

ایستاده

ایستاده ونشسته بودندی در سر میز بانی که نسبت آن بسخای
ایشان بود بنجاه فضولی آستین شره در نوشته امروز بنکر که مال
ندارند واحتیاج بر ایشان غالب است تا یک دو زد و دستی
دست ایشان می کیرد وآزاد مردی ایشانرا ضیافتی می سازد
وتو نیز می خواهی که خود را در معرض ستایش غرض آلود ونیایش طمع
اندود آن قوم اندازی تا از برای ارتیاش حال وانتعاش احوال
خویش درم تو بدم بخورند وسیم تو بستم بستانند پس چون پسر
این الفاظ خوش بشنید واین عبارت وحشت انکیز بنیوشید کفت

شعر
قتیر یذمّ البخل فی طلب العلی ما وتهدی الی العیش فی طبق النصح

مال حق منت وحق خویش اکر تلف کنم واکر نکاه دارم کسی را
با من چه داوری واین نصیحت که مرا می فرمایی منفی است
بخل که اخص اوصاف آدمیت ومشهور که اذل نعوت
مردم است وکواه بر تصدیق قول وتحقیق سخن من لفظ نبوی منزلیست
الخبر البخیل لا یدخل الجنة ومن چون بمال خویش مالک شوم
در تحت تصرف خویش آرم اکر در ان اتلافی کنم باسعاف حاجات

نیازمندان و انجاح آمال درویشان همت بخل را از تکاب نموده باشم و وصمت این عار که

شعر

ضِنَانٌ عَلَى الْإِنْفَاقِ لِلْمَالِ وَافِرٌ ، وَرُبَّ سِلَاحٍ عِنْدَ مَنْ لَا يُقَاتِلُ

از خود دور کرده و الا مصروفاتی که منافی شریعت و منافی مروت باشد و نزغاتی که بتزقات شیطان منفضی باشد و تبعات عواقبت انجامد من ازان استنکافی تمام دارم و استعدادی بکمال شرم و اکر از مال بعضی در وجه تجارات و معاملات و مرابحات نهم و بعضی با دوستان در انچه معتاد است از مراسم جوانی و معهود از شرایط برنایی صرف کنم و انچه حق خدایست به بی توشکان و حاجتمندان و مستحقان رسانم و بدان خویشتن را از زمره آن طایفه که **الخسید** بِشْرُ مَالِ الْبَخِيلِ بِحَادِثٍ أَوْ وَارِثٍ بیرون آرم و دران کروه که اِنَّ اللهَ تَعَالَى يُحِبُّ اَنْ يَرَى اَثَرَ نِعْمَتِهِ عَلَى عَبْدِهِ کشم تو نیز ملامتم کن

شعر

لَا تَلُمْ مَنْ وَجَدَ الدُّنْيَا وَجَادَ بِهَا ، فَمُنْتَهَى كُلِّ مَوْجُودٍ إِلَى عَدَمٍ

مادر چون دید که پسر در طلب مال مناقشت و مجادلت اغاز کرد

واز در مخاصمت و مشاجرت در آمد و نشان اضطراب بر جبین او ظاهر شد و اثر خشم در چشم او پیدا کشت

شعر

وَفِي عَيْنَيْهِ تَرْجَمَةٌ أَرَاهَا ، تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَالْحُقُودِ

کفت ای پسر مال تو بتو سپردمی و نفس عزیز خود را بآن فدای تو کردی اما فرح مفرط مهلکت و شادی بی اندازه مضر و حکما در تحدید آن چنین فرموده اند اَلسُّرُورُ يُغْرِقُ الْحَرَارَةَ الْغَرِيزِيَّةَ وَرُبَّمَا تَعَرَّضَ مِنْهُ مَوْتُ فُجَاءَةٍ معنی آنست که شادی بافراط حرارت غریزی را متفرق کردانید و از تفرق حرارت غریزی باشد که مرک فجاة حادث شود و اکر من این مال بتو دهم ترسم که از غایت فرح و نشاط بتو همان رسد که بدان مرد صیاد رسید پسر کفت چونست آن **حکایت**

کفت شنیده ام که صیادی بود بغایت دلیر و چالاک و در شیوه نیک چست و زیرک

شعر

يَهْوِي إِلَى حُفْرَةِ الْكَذَّانِ آوِنَةً ، وَتَارَةً يَرْتَقِي فِي سُلَّمِ الْجَبَلِ

چون مرغ بر قله کهسار بریدی و چون سیل از سر کوه فرود دویدی نخچیران از هیبت او سر از غار بیرون نیارستندی کرد و مرغان

از بیم دام او کام از آشیان بیرون نیارستندی نهاد تا صید را
در قید تصرف بیاوردی اگر خود بچشم سر در روی هلاک نگریستی باز گفتی شعر
تَصِیدُهُ وَلَا تَحِیدُ وَلَو تُلقَى ... بِهَا مَا حَاوَلتَهُ إِلَى رَدَاهَا
و وجه تعیش عیال و مرتبه اهل و فرزندان او از آن بود که چون
صید بگرفتی از گوشت طعمهٔ حلال از برای عیال مهیا کردی و پوست
ببازار بردی و به درم چند بفروختی و در وجه کدخدائی خویش
صرف کردی اتفاق چنان افتاد که اسبوعی او را از شکار فتوحی نیامد
و منتهٔ حلقهٔ دام او در گلوی صید نخجیری محکم نگشت رنجور دل شد
واند و هگین گشت و بجدی هرچه تمامتر بیرون آمد و بصحرائی که
روباهان طعمهٔ آنجا طلبیدندی و خرگوشان چرا آنجا کردندی
مقداری نخ ارش کنده کرد و سر آن کنده چون روزن تنگ بهم
آورد غافل ازین معنی که مَن حَفَرَ بِئرًا لِأَخِیهِ وَقَعَ فِیهِ و سنگی را که
برابر آن روزن و در محاذات آن فرجه بچوبکی بر جای بداشت
که چون اندک مایه قوت بچوب رسیدی شکسته شدی و بر حفره
بدان سنگ استوار گشتی پس دیمانی در او بخت و قدری مردار

در سر ریسمان بست و شب تاریک مترصد بنشست تا روباه
ببوی مردار در حفره گرفتار گردد قضا اقتضا چنان کرد و تقدیر
تدبیر چنان ساخت که آن شب پلنگی از نشیمن خویش بر عزیمت
شکار بیرون آمده بود و روی بهامون در طلب صیدی بچنگال
می‌شکافت و پهلوی زمین از گرسنگی بدندان شره می‌درید شعر
غَدَا یَبتَغِی نَهَا یَشِفُ وَرَاءَهُ تَرَاهُ تَعَلَّ العَیشَ تَصغُوا مُشَارُبِهِ
ناگاه حاسهٔ شم او نفحهٔ جیفهٔ صیاد ادراک کرد و بر سمت آن بوی چون
برق برفت در حفرهٔ افتادن همان بود و سر حفره استوار گشتن
همان صیاد از غایت فرح و شدت نشاط فرق نکرد که آن صید
پلنگ است یا روباه و آن شکار هزبر است یا آهو بدوید
تا بگیرد چون بر حفره رسید بتهوری اندیشه سنگ در و انداخت
پلنگ بجست و شکم صیاد بدرید و بر شخ سر کوه رفت و گفت بیت
گرازان بدندان و شیران بچنگ ... نتوانند کردن بهر جای جنگ
و این مثل بدان آوردم تا تو بر مطالب مال مصر نشوی که اگر همه
بتو دهم فرح مفرط مهلک است ترا هلاک کند و اگر بعضی دهم راضی نشوی

بر گفت اگر فرح با فراط زهره گزاینده است لاشک اندوه با فراط سم
قاتلست و اندوه کشنده ترست از شادی و غم مهلک تر از نشاط
نه بینی که کاس نشاط مالامال نوشند و هرگز کس باختیار تجرع جرعهٔ
اندوه نکند از آن جهت که اندوه رحیت نفسانی که از انعدام چیزی
عزیز متولد شود یا از فوات اندوخته گرانمایه حاصل آید و درمان
این یا معاودت آن منعدم باشد با محل خویش یا بازیافت
آن مفقود فایت والا حزن در سرایت کند از دل بجگر و از جگر بروح
طبیعی و حیات منقطع شود و از قوانین این مرض واقعهٔ دهقانست
که دل در بر بسته بود مادر گفت چونست آن **حکایت** گفت
شنیدم که دهقانی بود بغایت صالح و امین و متدین و ورع بکمال
استعدادی بی اندازه املاک و اسباب فراوان ساخته
و اعلاق و اصناع بی حد اندوخته تجمل و آلات پاکیزه بکف
کرده و قماش و متاع ثمین بچنگ آورده او را فرزند نبود و عقارب
اقارب نیش همت اندام عمر وی می خستند تا کی روی در نقاب
خاک کشد و پشت زمین را وداع کند و ملک و مال بدیشان بگذارد **شعر**

نحوهم نحمی و نتم یا کلونه ٭ و ما دام ابیات المرء الاقارب
و او صدقات متواتر و صلات پیاپی با صحاب حاجات می رسانید
و مناهج و عوارف بسیار به بی توشگان و درماندگان می داد
و از خدای تعالی استدعاء فرزندی و التماس عقبی می کرد می گفت
بدبخت کسی که مال بسیار جمع کند و نفایس گرانمایه بمشقت و محنت
گرد آرد و طرایف متاع بکلفت بالا بیند و زد و او را عقب
صالح فرزند عاقل نبود و او رحلت کند و با ذخت پیوند دو مال
و متاع بجای بگذارد و نفایس و غنایم یله کند از دو بیرون نباشد
یا آن مال بمصلح افتد یا بمفسد و دست تملک بر آن یا محسن یا بد
یا مسی اگر محسن و مصلح باشد بمال او که در راه خدا انفاق کند بهشت
و حور و قصور بدست آرد و عذاب و حساب بر گردن جمع
کننده بگذارد و اگر مفسد و مسی باشد مال در ملاهی و انواع
خمر و زمر و لواطه و زنا صرف کند شومی و بال و تبعت نکال و خزی
آخرت و عذاب دوزخ او را او خویش را حاصل آرد پس چون
بتضرع و ابتهال در موافقت سحرگاه که اجابت ادعیه منتظر باشد

وقبول تضرع متوقع بسیار نبایید و نذور بوفا رساند حق تعالی
در آخر کهولت در ایام پیری او را پسری داد ماشطهٔ فطرت بگلگونهٔ
لطف چهرهٔ زیبا او منور کرده و صیقل صنع بنور خوبی آیینهٔ
عارض او بر افروخته گفتی این معنی در وصف او گفته و این در در نعت
او سفته اند

غزل

کلک کن تا صورت جانان نگاشت ٭ نقش مهرش بر جبین جان نگاشت
جسم او از جوهر عقل آفرید ٭ کان چنان صورت ز گل نتوان نگاشت

پدر پیر بوجود مبارک او جان رفته باز یافت و عقل رمیده
باز آورد کرامت آن آرزو جبر قوت فایت او کرد و سعادت
آن مراد سبب نشد آن ضایع عمر او شد و چون عهد مهد درگذشت
و ایام عشر اول او از سال عمر فراز آمد استادان فرهنگ
و دانش وران را از اطراف جهان بیاورد و او را با افاضل را
از اکناف گیتی گرد کرد و او را ادب و فرهنگ در آموخت و آداب
و رسوم بزرگ زادگی تعلیم داد کودک بسال بر آمد و بالا بر کشید و فرهنگی شد
و چنان گشت که در مستور آن بقاع در اماکن آن دیار مثل بود و زندگی

وبعد ورقین

و پدران فرزند از آنکه مش بد و کردندی پدر جان دل در دست
که اگر باد گرد بر سر و تن او نشاندی گمان بردی که مگر از آسمان سنگ
برو می بارد و اگر غبار خاشه در چشم او انداختی بند اشتی که زوبین
زهر آلود در جگرش می زنند اتفاقاً آن نازنین به بیماری عظیم
صعب گرفتار شد و رنج دشوار بر تن نازک او تاختن آورد پدر دست
از زندگانی خود بشست و امید از عمر عزیز خود برگرفت از خورد
و خواب روی بتافت و از قرار و آرام متنفر شد نه زنده و نه مرده
نه درست و نه بیمار همه روز فریاد کنان و بنوحهٔ زار گویان شعر

طَالَ انْتِظَارِی حَاجِی وَ انْجَامْ ٭ اِذَا تَأَخَّرَ الاَجَلُ الْمَعْلُومُ مُنْتَظِرِی
فَلَسْتُ حَیّاً وَ لَا مَیْتاً وَ لَا دَنِفاً ٭ وَ لَا صَحِیحاً جَمِیعُ الدَّأْبِ فِی الْکِبَرْ

تا شبی که شب بحران بود درد سخت تر شد و رنج صعب تر گشت
پدر نیم مرده را طاقت کجا بودی که بر بالین بیمار نشستی در خانه رفت
و سر بر زانوی اندوه نهاد و منتظر تا از قضا چه آواز بر آید و منتظر صد
تا از تقدیر چه حادثه واقع گردد مادر بیمار بر بالین او بیچاره وار نشسته
و در امید صحت دیده در آسمان انداخته صبحدم نسیم لطف باری که

طبیب است زنده کننده نفس شفا و رحمة المومنین بر جان بیمار
دمید درد بکشود و رنج ساکن شد بیمار از مادر شربتی خواست مهیا بود
مادر شربت بر کف گرفته می برد درین حال کژدمی از سوراخی بر روشنی
چراغ بیرون آمده بود و مرجع می یافت می زد ناگاه زخمش بسر
پستان مادر باز خورد و از ضرب نیش شهقه بلند رها کرد و از الم
ستم نعره برزد چون آواز صیحه بپسر رسید حقیقت کرد که واقعه
افتاد و عمر دلارام سپری شد آن آواز از فرجه گوش
در رفتن و جان از دروازه دهن بیرون آمدن یکی بود و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که شربت اندوه زهر قاتلست و ضربت
ستم سم ناقع و اگر تو تسلیم مال دوای من نکنی اندوه بر من دست یابد
و بیماری غالب گردد و امید حیاة منقطع گردد مادر گفت مال نزدیک من
جمله جمع نیست بعضی ودایع است و خصمان بدست باز گرفته اند شود
و تحصیل آن اوزکار در از اقتضا می کند و بتداعی میکشد و از ثبات
بینات مشکل میگردد و بمخاصمت و مکاوحت می انجامد عاقل
استرداد عاریتها و استخراج ودیعتها باید که بوجهی کند که خود را احتیاج

نکرداند بتکاپوی شحنگان و قاضیان که انکه مال ضایع شود و اصحاب
سلطان در ان طامع گردند و مردان بر مرد ریکی بدین صفت
دندان تیز نکنند که تو کرده و میراث بدین حرص و شره طلب
نکنند که تو میکنی تفاخر و تکاثر باید و خته خویش باید کرد و لاف
ثروت و نعمت از مکتسب خود باید زد از کسب اعراض کردن
با میراث عجز است و کاهلی پیشه گرفتن تا اندوخته پدر
در معرض تلف آید نیک

شعر

وَفِی الْعَجْزِ مِنْ وَجْهِ التَّرَفُّعِ نِعْمَةٌ ، وَلٰکِنَّهَا مَعْدُودَةٌ فِی الْمَصَائِبِ

حالی را مصلحت توانست که خویشتن را در کار با مجرب کنی و نذات
و کسالت را بخود راه ندهی و چنان انگاری که پدر تو درویش بود
قدر کفافی و روزگذاری بستانی و خود را در خدمت بزرگی اندازی
تا گرم و سردی روزگار بر سر تو بگذرد و نیک و بد بدانی و خار نکبات
ایام پای جلادت تو بخلد و تیر ملامت لیام سینهٔ تو مجروح کرداند
و قدر ثروت بدانی و قیمت غنیمت بشناسی و چون مرا بر تو اعتماد
حاصل آید و دانم که دست اتلاف بدان دراز نخواهی کرد مال تو سپارم

و نیز چون مردم را معلوم است که پدر تو صاحب ثروت و رَغیدُ العیش
وَ کثیرُ المالِ وَ خصیبُ الحال بود و رفاهیت نعمت و رفاعتِ عیش
و خصب حال و کثرت مال بتو میراث کذاشت در تو بچشم احترام
نکرند و ترا آن وقع باشد که چندانک خواهی استعطاف و استنواف
بتو دهند و اکر مثلا خدمت کسی کنی ممتحنان ترا عزیز دارد و بار زوی
نعمت بر کنت ای مادر رای فرمایی که میراث طلب مکن و کردن
خویش ببند منت ناکسان مقید و بغل سپاس نا اهلان مغلول کردان
الخبر قَلائِدُ المَنِّ فی الاعناقِ اَغلالٌ نزدیک اهل خرد هیچ بار
کران تر از بار منت نیست و بر کردن اهل مروت هیچ غل محکم تر
از وام نه شعر نَقلُ الصخرِ مِن قُلَلِ الجِبالِ اَحَبُّ اِلَیَّ مِن مِنَنِ الرِّجالِ
و مکر معاتبه کبک با کبوتر بتو نرسیده است و مناظره کبوتر با کبک
نشنیده مادر کفت چکونه است آن حکایت کفت آورده اند که
وقتی کبوتری از نشیمن خویش بطلب دانه پرواز کرد و در اوج هوا
طیران نمود تا بدامن کوهی فرود آمد که از اصناف سبزه کفتی
مکر دُنَّه بزاز است و از انواع ریاحین کلبهٔ صراف بیت

زسبزه

زسبزه صحن جهان همچو رزمهٔ بزاز ** ز لاله طرف چمن همچو کلبهٔ صراف
شعر
کان تعاپاه و شایع بمنت ** بیشتر ها کیمیا یغالی بها التجرد
صباغ ربیع در محانی آن کوه بدایع صنعت آغاز کرده و صواغ بهار
آن زیور عروسان نامیه بر حوالی آن کوه میار بر اکنده شعر
وَ قد نارَ الرَّبیعُ بِهِ وَ اَسدی ** کَما نَشَرَت غَلائِلَها الهَدایا
کبوتر از هوا بران برک و نوا فرود آمد و در اوانی آن مغانی میکشت
کبکی دید خرامان چون حوران بهشت بر سر آن سبزه زار تماشا
می کرد و چون نازنینان شبستان فردوس کل و لاله بپای می سپرد
در اثنای آن کردش و در میان آن نکرش چشمش بر کبوتر آمد
اندوهکینی را دید جامهٔ سوکواری پوشیده و چون واماندگان
باندیشه فرو رفته نزدیک او خرامید و چون مضیف کریم کر رسیدن
مهمانان کرم کردد او را اکرام پرسید و کفت از کجا آمدی و بدین
موضع چون افتادی اندوه مخور و خوش دل باش خانه خانهٔ تست
و ما کهتر و خدمت کار
شعر
وَ نَحنُ اَبُو الضِّیفانِ نُکرِمُ ضَیفَنا ** بِاَلوانِ اِکرامٍ وَ اَنواعِ اِنعامِ

ع

کبوتر دعوت او را اجابت کرد و با کبک باشیانه ایشان رفت
و چون شرایط خدمت باتمام رسید و خوان و کاسه از میان برخاست
کبک روی بکبوتر کرد و گفت ای برادر مجالست و مخالصت
میان عقلا و موانست و مخالطت میان فضلا از برای مایده
نباشد بل که از برای فایده بود و مرا نیز چون دو دوست
بهم پیوندند و دو صاحب دل بیکدیگر رسند و میان ایشان در علم
مباحثتی و مفاوضتی دود نباید که از طرفین بطریق عناد و ایذا فرا
پیش آیند تا جاده افادت و استفادت پوشیده نشود اکنون
مرا از تو سوالیست اگر انعام اظهار ارزانی داری و باکرام ایراد
مثال دهی برسیده آید کبوتر گفت فرمان تراست فایده فرماد
گفت مسکن تو در میان ایوان و قصور آدمیانست و در میان ایشان
و فراغت عیش و رفاهت نعمت یافته و چون جهان حله
سبزرق از بر برکشد و چادر کافور فام در سر گیرد و هوا از آه عاشقان
افسرده تر گردد و ابر کافور بیزی آغاز نهد و دانها در پرده خاک
پوشیده ماند و اشجار و انهار خشک گردد آدمیان تعهد و تفقد

ونوان

تو میان در بند ند و از آن گندم که برای قوت عیال خویش ذخیره کرده باشند
دانه دانه بر تو نثار می کنند نه حمله باز بینی نه صدمه شاهین چنین
اند و مسکین چرا نی و کبود پوشش از بهر چیستی در من نگر که خانه بر شخ کوه
دارم و چرغ و شاهین همسایه و اگر خواهم که دانه بردارم از قفا دم
حملات جوارح من شکسته گردد و اگر خواهم که قطره آب تجرع کنم بعقوبت
چنگال عقاب گرفتار گردم و برف و باران و تگرگ و صاعقه که آید
بر آشیانه من گذرد و آنرا هیچ وازع و مانع ندارم و با این همه خوش دلم
و اندوه پیرامن نمی گردد کبوتر جواب داد که هرچه گفتی راستست
و مرا بران اعتراضی متوجه نیست اما نشاط تو از آنست که اسباب
تعیش تو جواد بی منت تکفل کرده است و قسمت رزق تو بخشنده
بی نکوهش مهیا فرموده و آنچه مرا اندوهگین می بینی همه نتیجه منت
آن دانه است که آدمیان بمن می دهند و آن خانه و آشیانه که جهة
من ساخته اند تو فارغی که هرگز بار منت هیچکس سفت تو نفرسوده است
و طوق گران امتنان ایشان گردن تو نیازموده بیت
بناخن سنگ برکندن ز کهسار به از حاجت بنزد ناسزاوار

واین مثل بدان آوردم که طوق منت بر گردن آزاد مردان از قلهٔ احد
گران تر بود واز منعلی که براهل جرایم بند ند ثقیل تر ماد رگفت تندی مکن
وتیزی بگذار که عاقبت آن وخیم باشد وعقل وسکینه را مقتدای خویش
کن تا جادهٔ سلامت در پیش گیری وترا بباید دانست که تو هنوز
در مطاوی قماط منطوی بودی ودر گوشهٔ مهد مترودی که پدرت باخرت
پیوست وترا یتیم گذاشت ندانی که مال پدر تو چند وچه بود ودران
اثبات بینتی واقامت وحجتی نتوانی کرد ومن که کافله ومربیهٔ توام
چه مایه رنج دل کشیده ام وخون جگر خورده تا آن را برای تو از اصحاب
سلطان محافظت کرده ام ومرا در جهان جز تو کسی نیست چگونه روا
دارم که ترا ازان بهره کنم ومال تو بر تو مقرر ندارم ودخایر وودایع
پدر بر تو نسپرم اما مجادلتی که با تو می رود ومناقشتی که درین معنی
حادث می گردد آنست که تو میدی مسافرت کنی ومهاجرت
اوطان که در آن فواید فراوانست در پیش گیری شعر
تَغَرَّبْ عَنِ الْاَوْطَانِ فِی طَلَبِ الْعُلَی ، وَسَافِرْ فَفِی الْاَسْفَارِ خَمْسُ فَوَائِدِ
تَفَرُّجُ هَمٍّ وَاکْتِسَابُ مَعِیشَةٍ ، وَعِلْمٌ وَآدَابٌ وَصُحْبَةُ مَاجِدِ

اول

وچون در غربت افتقار واضطرار بتو راه یابد مجرب ومهذب شوی
وتجارب که اَلتَّجَارِبُ لِقَاحُ الْعُقُولِ خرد رهنمای مشکل کشای حاصل کنی
که خود جوهر کار بانی وگوهری نورانی است بیت
خرد ره نمای وخرد دلگشای ، خرد دست گیرد بهر دو سرای
وهر که در صبح دلی رخت نهید والا بخت او تخت بر سفت کشد ودر صبح
سینه وطن نکند والادفینهٔ مخزن الهی گردد تا اگر چنانک زمانه ترا
بدامینهٔ دمیا وواقعهٔ مشکل ورطهٔ هایل وحادثهٔ مهلک اندازد بپای
مردی عقل ودستگیری خرد خود را ازان خلاص دهی
همچون روباه از جنگ شیر پیر پرسید که چگونه بود آن حکایت
گفت شنیدم که وقتی دو روباه جان خویش را بحیلت از دام صیادی
برهانیدند وحلق خود را بلطایف حیل از قید حبالهٔ او اطلاق کردند
وروی در برهٔ کوهی نهادند وچون برق می رفتند تا رسیدند بشعبی
مضیق ودر غارهٔ تنگ که بهزار جد وجهد در تنگنای آن موضع یکی پیش
نتوانستی گذشت ناگاه شیر شکاری بدیشان باز خورد ومناجا
سر بری خاری در مقابلهٔ ایشان افتاد شعر

بنجا

شاكي البراثن في ارساغه فدع • رحب الجبين عريض الصدر ذيال
ضرغامی که از هیبت او پلنگان روی در صحرا نیازمندی نهاد واز
شکوه او وحوش سر از قفار بهامون نیازمندی کرد وسباع از قلۀ
کهسار بی مثال مطاع او پای در کنار صحرا وجوی بار نیازمندی نهاد شعر
تحذي فيوبض في الفلاة وحوشها • ويصيب از جلهن في الاقياد
روباهی روی بدین دیگر کرد وگفت ای برادر چه چاره بسازیم
وبر دفع این داهیه بکدام حیلت توجه نمائیم گفت دل از جای مبر
وترس را بخود راه مده که روزگار گاهی نوش چشاند وگاهی زهر وزمانه
گاهی زهر وقتی شهد پیش آرد ووقتی شرنگ شعر
في طوارق الحوادث الازل • والشري والادي صفوة واعتدار
چنینست کردار گردنده دهر • یکی نوش پیش آورد گاه زهر
وهرکس که در عقدۀ واقعۀ گرفتار شد ودر دست حادثه افتاد باید که تمسک
بحبل متین صبر کند وافتدای برای رزین خود آرد شعر
یا نفس صبرا والا فاملکی جزعا • ان الزمان علی ما تکرهین بنی
واگر تو دفع این نازله ورد این واقعه بمن بازگذاری دمضطرب نشوی

تا خصم

تاخصم آگاهی نیابد که تو ترسیده وخردمندان چون در مواقع مخوف
بدشمن قوی مبتلا گردد باید که خود را چنان برجای دارد امارات
جبن وبددلی بر خط پیشانی وی پیدا نگردد وعلامات ترس بر صفحات
چهرۀ او روشن نشود تا خصم دلیر نگردد وبر ایذاء او مفاجا اقدام
ننماید چه دشمن را بر سریرۀ ضمیر خویش مطلع کردن واز خزانۀ اسرار
آگاهی دادن همچنانست که انگشت در دهن مار گرزه نهادن وتپانچه
بر روی شیر شرزه زدن من او را بلطایف حیل وبدایع حلم چنان
از راه ببرم وچنان شیفته گردانم که بنیم خوردۀ ما راضی گردد وبنوالۀ از ما خشنود گردد
شعر
واذا اجحف باللیث الصدی • وذان یکرع في سور الثعال
پس متملق وار ومتکلف کرد از پیش آمد وبر شیر سلام کرد شیر
در طلب شکار هامون وقفار گردیده بود ودر جست وجوی اودیه
وجبال پیمودۀ واز نایافت سخت ملول شده از سر ملامت
جواب داد گفت آهسته اف علی الرحمة وعلیک السلم والرحمة
پس خشمناک وضجر باستاد واز غایت خشم تبسمی بکرد شعر
فیهم یات لا تخدعنهم ایماضه • فالغیظ تحت تبسم الاساد

روباه گفت بنده را معلوم است که ملک بذات شریف خویش
تجشم صید فرموده است و رکاب همایون رنجانیده و کلفت و مشقت
بسیار در طلب شکار تحمل کرده و ازین سبب تافته شده است
و ملالت بخاطر اشرف راه یافته و در مستقر دولت و مخیم عساکر
مملکت و رعایا قضایای بسیار افتد و وقایع فراوان حادث شود
که دران رجوع با حضرت همایون و بارگاه میمون بود و اگر ملک بسبب
ملالتی که حادث شده است و سآمتی که واقع گشته است متقاضیان را
بخود راه ندهد و متداعیان را از حضرت براند کار خلایق فرو بندد و مهمات
مردم در بند امتناع بماند رعیت ضجر شوند و هرج و مرج در اموال
و املاک مسلمانان پیدا گردد و در ملکوت بر دعاء صاحب دلان
بسته نیست همت مظلومی کارگر آید و دعاء درویشی بموقع رسد عیاذاً بالله
ملک مضطرب شود و پادشاهی خلل یابد انکه بنده امت تدارک آن
ممکن نبود و به پشیمانی تدافع آن میسر نگردد آتش خشم شیر بآب
این مواعظ منطفی شد و موج غضب او بسماع این نصایح سکون
یافت گفت چه قضیه است تا گزارده شود و کدام دعوی تا باتمام

رسانیده

رسانیده آید روباه گفت زندگانی ملک دراز باد ما دو برادریم
و پدر ما زندگانی بملک میراث گذاشت و صد گوسفند بماند اکنون
این برادر بعلت کبر سن و بهانهٔ تقدم ذات می خواهد که مرا مغبون
گرداند و آنچه فربه تر و آگنده تر است برگیرد و هرچه لاشه و لاغر است
بمن باز گذارد اکنون میخواهیم که ملک رکاب همایون برنجاند و خمس از آن
برای مطبخ معمور برگیرد و باقی علی فرایض الله میان ما قسمت کند قسمت
عدل و من بجهت انکه او بسن بر من تقدم دارد اختیار بدو دهم
تا هر کدام خواهد بردارد شیر چون ماجرا بشنید با خود گفت نایرهٔ
جوع من نه از آن صفت ملتهب است که بخوردن این هر دو منطفی
شود و موج اشتها نه تا آن حد ملتطم که با لتقام این هر دو التیام یابد
مصلحت آنست که با ایشان بروم و گوسفندی دو بشکرم و بخورم
و باقی را ذخیره کنم یا بخدم و حشم دهم روباه را گفت گلهٔ گوسفند کجاست
و ازینجا تا آنجا چند راه است گفت اینک در حایط باغی چرا می کنند
قرب چند تیر پرتاب راه است شیر با ایشان پای در راه نهاد
و می آمد تا بدیوار باغی رسید که مرغ بدشواری بر بالای آن بریدی

انتظام

ومیخ نیزه و علم بر کنگرهٔ آن نرسیدی روباه برادر زاغ گفت در باغ رو
که ملک رنجه ایستاده است و گوسفند انرا بیرون کن و نگر که هیچ گونه
درنگ نکنی و بهیچ چیز مشغول نشوی و توقف ننمائی که ملک در خشم رود
روباه از بیم جان در سوراخی که مار در آن نتوانستی خزید چون موش
در جست و چون بباغ رفت نسیم امن بمشام جان او رسید
فارغ شد انگور شیرین میخورد و می گفت بیت

نازنینم گر برین آئین بماند وای من • ور برین آئین نماند من بجستم وای او

چون زمانی بر آمد و امید از مراجعت او منقطع شد روباه گفت
ای ملک می بینی این توقف و درنگ که می کند هم از ظلم است
غرض او آنست که تا ملک مرا از سر خشم بخورد و گوسفند همه بوی بماند
و اگر مثال فرماید در روم و این حرام زاده را با گوسفند بخشم زخمی
پیش ملک حاضر کنم اشارت فرمود که برو روباه بی توقف و تردد
در باغ جست و لحظهٔ درنگ کرد و پس بسر دیوار آمد و گفت ملک بسعادت
باز گردد که ما با یکدیگر صلح کردیم ملک چون این سخن بشنید بخروشید
و دشنام آغاز کرد روباه گفت اضطراب منمای و دلتنگی مکن که هرگز

نشنیده ایم

نشنیده ایم که قاضی بمصالحت خصمان راضی نباشد و این مثل
بدان آوردم تا تو نیز بعقل و بصر اقتدا کنی و رنج بر خود ننهی و درمی
چند بدست آری و من چون جلدی تو در تجارت به بینم و کفایت تو
در معامله بشناسم مال همه در دست تو نهم و ترا تعلیم کنم که زندگانی بر چه
وجه باید کرد و درم آموزم که درم چگونه باید خورد پسر چون این کلمات بشنید
و این مثل بنیوشید گفت سبحان الله چه مانده است کار تو بکار آن
روباه که گرگ را پوستین دوزی می آموخت مادر گفت چونست آن
حکایت گفت شنیدم که وقتی شبانی گوسفندی چند می چرانید در دشتی
که بلابل و قماری در صحاری آن چون مادران فرزند کشته نوحه
و زاری می کردند مرغان در عرصات آن چون عاشقان فراق کشیده می نالیدند

شعر

تُوُفِّیَت اللّذّاتُ فی عَرَصاتِها • لِذاکَ بَکَتْ نَوّاحَةً وَرَشانُها

شقایق بر کنار آب گیر آن صحاری چون خون بر اطراف شمشیر مبارزان
و سبزهٔ جویباران دشت چون خط بر کنار عذار شاهدان هوای آن
هامون از سحاب چون چشم عاشقان تر و گیاهای آن وادی از نسیم
صبا چون زلف معشوقان معنبر بیت

سجاد دشتی

یله بفتح اول و ثانی بمعنی خلاص و نجات
و رها کرده شد چنانکه گوسپند را
یله کرد یعنی سر داد و رها کرد
برهان قاطع

چو چشم برگشته مادر هوا اش • چو گیسوی نو بوده دختر گیاهش
شبان گوسفند گله در چراگاه آن موضع یله کرده ار بر سر شبانان
بر چوب تکیه زده اتفاق را گوسفندی از میان گله بر کنار غله رفت
و دمی چند بر گرفت در مذاق او سخت با حلاوت آمد و در کام بغایت
شیرین نمود نیز دندان بر گیاه نمی نهاد جز غله چیزی دیگر نمی خورد
شبان یک دو بار چنانک معهودست بانگ بر زد فایده نداشت
که ذوق یافته بود و لذت حاصل کرده البته بسنگ و بانگ منزجر
نمی شد و ممتنع نمی گشت شبان چنان در خشم شد که رحمت بر زد یک او
از کوز بتر نمود و غضب نفسانی چنان استیلا گرفت که کظم غیظ ترک
می بنداشت از ان جهت تا گوسفند آگاه نشود و از راه گریز نگیرد
چنان نرم بر خاک برفت که خاک را آگاهی نبود از حرکت قدم او شعر
تَمْشِي رُوَيْدًا فَلَوْ نَامَ الثَّرَى وَمَشَتْ عَلَيْهِ لَمْ يُوقِظُ الوَسْنَانَ يَقْظَانَا
و ناگاه چوب دستی بهر قوت که او را بود بر سر گوسفند زد چوب خوردن
و وداع کردن حیوة یکی بود شبان چون حال چنان دید سپاه
پشیمانی بروی تاختن آورد با نفس خویش در کارزار شد و گفت

در چنین

و چشم عاقبت کار اخواهد بود و ذمیم خاتمت کار ایش خواهد آمد در خون
این زبان بسته چرا سعی کردم و حیوة این بیچاره بجه عذر منقطع
کردم زمام نفس بدست شیطان غضب باز دادم و عنان خرد
در کف دیو جهل نهادم بر معصیتی بدین عظمی چرا اقدام جایز شمردم
و قمع شیطان هوا و دفع نفس اماره واجب نداشتم خویش را
باختیار در آتش انداختم و عصیانی بدین گرانی و جریمه بدین عظمی
بر نفس ضعیف و شخص نحیف نهادم این نه آن گناه است
که بندامت برخیزد و نه آن عقوبت که بتوبه و انابت معفو گردد
پس چون مجادلت او با نفس دراز شد و مخاصمت طویل و عریض
گشت با خود گفت چون علی الضرورة باداشت این معصیت
روز قیامت دیدنی است و عذاب این عقوبت چشیدنی
باری چنان باید ساخت که بدنیا بدین خیانت جنایت نشناسند
و بدین تهمت قیمت نجویند و اگر خداوندش آگاه می باید بعد از
ملامت علامتی بر من کند و اگر بعلامت معاف شوم لاشک
بیلا ما خود کردم اکنون این را در خاکی بنهان باید کرد که باد سوی

آن غاري نكند يا در جايي بايد انداخت كه آب از آن تغيير نپذيرد
و خداوندش را كشتن كه تركان يغما برند پس در آن نزديكي پيرامن
كوه غاري بود از دل ديو تاريكتر و از گور ظالم تنگتر چون
حوزهٔ دوزخ پر دود و چون تربت اهل معصيت ظلمت اندود پاي
گوسفند بگرفت و در آن غار كشيد و پس كار خود برفت اتفاقا
روباهي در آن غار نشيمن داشت روزگار برو برآمده و از صيد
بازمانده چون سر از آشيانه بيرون كرد تا طعمه يابد كه لقمهٔ چند
فرو فرستد ناگاه چشمش بر آن گوسفند افتاد گفت مثل
أَصَبْتَ فَالْزَمْ وَوَجَدْتَ فَاغْنَمْ معبودا اسباب ترا كه لقمه
بر من فرستادي و مرا در بي روزي پراكنده نكردي پس در ايستاد
و بكام دل بي مزاحمي و معارضي ميخورد تا جز پوست هيچ نماند درين
ميان گرگي بر صحرا مي رفت و قريب بيست روز بود تا روي طعام
در خواب نديده بود بغايت گرسنگي بروي دست يافته بود
و شيوهٔ آز و شره برو غالب گشته كه اگر در دهن نهنگ بودي از موج
دريا باك نداشتي و اگر در چنگ شير بودي از پنجهٔ او نهراسيدي شعر

وگمان

وگان كذبت اشد لما رأى دما يصاحبه يوما احال على الدم
در آن تگ و پوي و جست و جوي حاسهٔ شمش بوي آن جيفه ادراك كرد
و بر متن آن جاده گرم برفت چون بدر غار رسيد در رفت
روباه را ديد گفت سلام عليك مصرع باده مي ميخوري فرمان ترا است
روباه چون در آن تاريكي دو چشم گرگ چون آتش زبانه مي زد بديد
مشاهده كرد و علامت هلاك خود در ناصيهٔ نامبارك او معاينه
ديد دود اندوه از روزن دماغ او با سقف آسمان پيوست
با خود گفت مثل مَنْ اَكَلَ الثَّلَايَا صَبَرَ عَلَى الْبَلَايَا بيت
چون چشيدي حلاوت كادن ؛ بكش اكنون مشقت زادن
معلوم است كه بهيچ حال نجات از دست او نخواهم يافت
و از قهر او بحيلتي كه در آن اميد رستگاري باشد فايز و متحظي نخواهم شد
اما حالي را بجهت دفع هلاك چرب زباني نيك است و تازه روئي
نمود گفت عليك السلام مرحبا دير آمدي كاري و خدمتي گفت
عفاك الله بيست روز است تا من متواتر روزه مي دارم
و وجه افطار مهيا نه و در خانهٔ تو عيد گوسفندكشانست آمدم تا قدري

۸

گوشت بن دمی و ثواب افطاری توشه حاصل کنی بیت
ورنه فتوی دمی که اندر شرع ** روزهٔ عید داشتن شاید
روباه گفت بجان عزیز تو که من مرد پوستین دوزم و این پوست
دوستی فرستاده است تا برای اندفاع صواعق زمستان
و غوایل سرما جهت او پوستینی دوزم و چون با تمام رسید او از
گوشت این گوسفند مرا ابتدا رانک نایرهٔ جوع گرسنهٔ مدفوع
گردد موعود گردانیده است و بمقدار افطار رضایی نوید داده
اگر رای تو اقتضا کند که در دوختن آن معاون من شوی تحصیل مزد
آن مراینه زود میسر شود و من نصیب خویش هم بر تو ایثار کنم گرگ
گفت من درین صنعت دستی ندارم ترا یاری چون توانم کرد
روباه گفت من باندک مدتی ترا تعلیم دهم تا از آن بهره مند شوی
که صنعتی عزیز ست و مرزوق جملهٔ ملوک و صدور و اکابر بدان
محتاج گشت دواست بیاموز آخر فایدهٔ نبود روباه پوست
پیش گرگ انداخت در آن بس لذتی ندید گرگ گرسنه و آتش اشتها
بالا گرفته پارهٔ از گلوگاه پوست باز درید روباه گفت اول

بلاغات

اول بدریدن ابتدا از پشت کن که گلوگاه بکاری نیاید گرگ خود
در طیره بود ازین تعلیم تیره تر شد در جست و شکم روباه بدرید و گفت
تو برادوختن آموز که خود دریدن نیک می دانم و این مثل بدان آوردم
که تو فرمودی که چون مال بکسب حاصل کنی من بتو آموزم که چون
باید خورد تو بمن مال اندوختن آموز که من خود خوردن نیکو دانم
مادر گفت اکنون چون جادهٔ عقوق در پیش گرفتی و نسیان حقوق
جایز شمردی و مادر آزاری که عاقبتی وخیم دارد پیشه ساختی
و از خود رایی که آنرا خاتمتی ذمیمت ممتنع نمی شوی باری بوصیتی
پدر قیام نمای و از آن منحرف مشو تا بنکال دنیا و وبال آخرت
مبتلا نگردی گفت وصیت پدر چیست و بر چه صیغت ایراد
یافته است و برکدام منوال صادر گشته گفت آن روز که او را
این سفر ناگزیر پیش آمد و پای بران جادّه نهاد که سپردن آن
چاره نیست مرا گفت من رفتم آنجا که ترا بر عقب من نیز می باید
آمد این پسر ودیعتی است در ذمت تو و زینهاری برگردن تو
می باید که چون مستعد قبول فرهنگ شود فرهنگش در آموزی

[illegible]

تا باستبداد رای گرفتار نشود و چون ببلوغ رسد و رشید گردد
و نخوت بضاعت او را بر مطالبت مال باعث شود این کرباس
که من بتو می سپارم بدو ده و بگو که هرگاه که این را بجلدی و زیرکی
با اطلسی معدنی کنی ودایع بدر که بتو سپارم تا او بسبب آن مسافرت
کند و روزگار بد و بگذرد و جلد و شهم گردد که چنین گفته اند شعر
مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ وَالِدَاهُ ٭ أَدَّبَهُ اللَّيْلُ وَالنَّهَارُ
گفت کرباس بنهاد تا بنگرم در رفت و گر چند کرباس بیرون آورد
که از غایت تنگی و سخافت با نسج عنکبوت محاذات می کرد و از ضعف
تار و پود با عقل فرتوت مبارات می پیوست چون آنرا بدید
گفت این را با اطلسی بلاذ بدیدن مستحیل است سخن در آنست
که کس رایگان از من قبول کند یا نه کرباس ببست و در بغل نهاد و عزم
سفر مصمم کرد و بر جناح تعجیل بیرون آمد و در گامی چند بر طریق وداع
با او برفت و از مهابت فراق بر خون دیده بر چهره می بارید
و در میان گریه می گفت شعر لَا مَرْحَبًا بِغَدٍ وَلَا أَهْلًا بِهِ ٭ إِنْ كَانَ تَفْرِيقُ الْأَحِبَّةِ فِي غَدٍ
ای پسر من طاقت فراق تو ندارم و جدای تو شکیبایی نتوانم کرد

اسمعه

اکنون ملاقات را وداع بیدا کن و انتظار از آن موقت گردان
پسر گفت اگر ترا بر مفارقت من مصابرت نبودی و بر دوری من
تمکن نگشتی می توانستی کردن که میان جانبین جدایی واقع نشود
و مسافرت با کراه حایل نگردد و مثل تو در تقاضای ملاقات مثل
آن دو روباه است که در دام محنت مقید گشتند و در حبالهٔ صیاد گرفتار
شدند مادر گفت چگونه است آن حکایت گفت شنیدم که وقتی
دو روباه که روغان ایشان هزار بار داغ حسرت بر پیشانی سگان
تیزتک نهاده بود و تصانیف ایشان در انواع حیل هزار صیاد
چابک دست خار حیرت در دیده نشانده بطلب طعمه و طمع لقمه
گرد باغ و راغ و کوه و دشت می گشتند ناگاه حلق هر دو بحلقهٔ
دام صیادی آویخته گشت و پای هر دو بحبالهٔ نخجیرگانی بسته شد
در قضای آسمانی و حوادث ایام متحیر بماندند و از گرد تقدیر که دیدهٔ
تدبیر ایشان تیره کرده بود تعجب نمودند یکی مر آن دیگر را گفت
با نا ببینه روزگار مردی و حیلت سودمند نیست و با داهیهٔ
دهر شجاعت و دلیری نافع و ناجع نه شعر

شعر ما اقتبال التهیک والدهر لایدرک بالبیض والقنا منه ثار

غدار مابزرق وشعبده ونیرنج ما را بدین رنج گرفتار کرد و اضرار بردهش

وشن وازاین محنت برما دراز کردانید شعر

بالحرص فوتنی دهری فوایده وکلما زدت حرصا ازداد تفویتا

و مرا باری امید حیات منقطع است و امل ملاقات عزیز تو بعد ازین

منحسم اما چون بعقل بازی اندیشم و باخرد بازمی اندازم ازان جهت که شعر

سنن الملک والنجاة تقربن طریق الآمال والآجال

ظن بکرم کردگار واثق می شود و دل بعفو آفریدگار مستظهر می گردد که

چنانک بعد از شادی محنت داد بعد از محنت راحت رسانید

و بهر داهیه که واقع گردد و هر نازله که حادث شود امید از رحمت نامتناهی

الهی بکلی منقطع نباید کرد که هر محنتی را شادی درپی است و هر دردی را

درمانی در عقب شعر کل شدة ما تلی ومنقضی والابتلاء اقتضی الانعام

بیت نومید مشو مکو که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند

اکنون اگر ایام ما را ازین دام خلاصی دهد و روزگار ما را ازین مهلکه

مناصی ارزانی دارد بعد از امکان تهرب وتاحث گریزمکان

ملاقات و موضع التقا کدام بقعه باشد و باره دیگر گفت شعر

قد فنی الوقت فما حیلتی اذا انقضی الامهال والمهل

بیت اندرین بوستان که عیش منست گل طمع بینت خار بایستی

مابدمین اژدهای واقعه نه چنان فرو رفته ایم که روی رستگاری در آیینه

خیال دیدن ممکن باشد و نهنگ این حادثه ما را نه ازان سپان

بیوباریده است که امکان خروج در حیز هستی آید و لحظه بلحظه هجوم

هلاک منتظرست و درود اجل متوقع و مثل تو در انتظار ملاقات

مثل آن دو موش است که گرد کان قسمت می کردند گفت چون بود آن

حکایت گفت آورده اند که دو موش در دکان بقالی متوطن

بودند و در زیر زمین سوراخهای حصین داشتند در یکدیگر بریده

و مخرج آب و مصعد دود برداخته و از برای مهرب و منوسالک

مضیق و مخارم تنگ ساخته سالی قحط بر عالم تاختن آورد و تنگی خطهٔ

گیتی در زیر نگین گرفت آتش گرسنگی در احشای مردم چنان ملتهب شد

که ماه ان دفع سورت نایره آن بخون جگر کان کردندی و شدت

مرض مجاعت بر امعاء خلایق چنان مستولی گشت که بدران دواء

آن بلحوم و دماء فرزندان ساختندی موشانرا از انعدام قوت قوت
ساقط شد و از غایت انقباض نزدیک بود که از حیات اعراض کنند شعر
فکلهم تشکی جوعاً و یندحه ۞ جوع و لیس له رفد و لا علق
او زی بطلب طعمه از سوراخ بیرون کردند چون در دوکان نگریستند
جوالی دیدند پراکنده و سر و بن محکم دوخته بنگریستند جوز بود خوش دل
گشتند و گفتند حالی را این جوز در جوز فلک آریم و بدان سد رمق می کنیم مصرع
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ۞ پس بر دندان سوراخی در جوال
کردند و بتیز نیش رخنه در جان آن درویش پیدا آوردند و جوز یک
و دو دو در انبار خانه خویش کشیدند و بدان ذخیره ایشانرا وثوقی
عظیم و استظهاری بکمال حاصل شد نزاری و ضعیفی از شخص ایشان
برفت و شوکت و قوت بدرجه کمال رسیدند و هرکس که او را در اوقات
سختی از برای قوت ذخیره حاصل شد و بدان ثقت و اعتماد افزون گشت
هرگز گرسنگی بر وی قادر نگردد و جوع بر امعا و احشاء او غالب نشود
و اگر نیز اندک خورد در شخص او ضعیفی نیاید و قوت او فتور نگیرد
که قوی دل و پشت بسته باشد باعتماد آن پس چون موشان جوز در جوز

تصرف

تصرف آوردند و در خزانه خویش جمع کردند پس میان ایشان نزاعی
پیدا شد و تخاصمی پیدا گشت یکی گفت بیا تا قسمت کنیم که شیوع در املاک
داعیه گفت و شنید و جاذبه ویرانیست و نیز پیدا شود که کدخدایی
هر یکی چیست که خرج و دخل بر قلت و کثرت اهل و عیال مبنی است
و اگر مرا باید که قسم خویش همه بیک روز تلف کنم ترا بر من اعتراضی نباشد
و اگر هیچ در معوض خرج نیارم همچنین استبدا نتوانی کرد آن دیگر گفت
ای برادر این ملکی نیست که در استثمار آن خرجی لازم آید این کلمه بر آن
وارد شود که شیوع داعیه خرابیست و در اهل عیال مساوات واقع است
در خرج تفاوتی از جانبین صورت نمی بندد هر روز آنچه معهود است
راتبه خود را بقدر حاجت بکار می بریم قسمت چرا باید کرد که در قسمت
میان دو کس هر اینه ثالثی باید متدین و حاکمی عادل و الا تراضی
میان دو خصم بی متوسطی امین و قاضی منصف دشوار دست دهد
و به نزاع و نقاش انجامد و بخصومت و جدال کشد آن دیگر بشرکت
راضی نبود و التماس مقاسمت می کرد فایده نداشت گفت هرگاه که
خواهی نصیب خویش مفروز کن و قسم خود مفروق گردان در این میان

بقال بهمی رفته بود چون وقت رجوع باز گشت بدکان رفت
تا جوز بخورد شد جوال دید کنوا دام موشی فارغا افتاده و یک
جوز نمانده نایرهٔ تحیر چنان در دلش مشتعل شد که دود اندوه از
دماغش بفلک رسید و موج تحیر در سینه اش چنان متلاطم گشت که فوارهٔ
اشکش جوی رخسار بر نمی تافت گفت با این دزدان چه سازم
و بمدافعت ایشان بکدام حیلت قیام نمایم که این حصون که ایشان
ساخته اند بدم آن در امکان عقل نامتصور است و قلع آن
در قدرت آدمی متعذر پس با درد دل و خون جگر از دکان بدر آمد
تا پس کاری برود مار افساری را دید که ماری چند در سله نهاده
بود و می گردانید با دل گفت قادر شدن بران حصار کار این مار است
و تخریب آن دزدان عیار از آن قلاع حصین پیشه این تنین در حال
درمی چند بداد و ماری بخرید و در سوراخ موش گذاشت و سر آن
سوراخ باز نیز و ترب محکم کرد مار چون از سله رهایی یافت سر
در سوراخ نهاد و می رفت تا بنزدیک موشان رسید آن موش
که بشرکت راضی نبود و التماس مقاسمت می با این دیگر در نزاع

بود چشمش بر مار افتاد گفت تا لشی حاکم می طلبیدی اینک آمد آن
دیگر جواب داد که بشرکت راضی نبود و صبر نمی کردی تا با ساینه
بخوریم و قسمت می طلبیدی اینک وقت قسمت باز گشت فردا که
در شکم مار قسمت کنیم ما نیز بعد از رسیدن صیاد بر سر دام بهفته دیگر
بر سر رستهٔ بازار پوستین دوزان بیکدیگر رسیم اکنون ما در وعدهٔ
ملاقات ما نیز بر عرصهٔ قیامت خواهد بود و این اینک من از پیش
تو می روم بر غیبت طواف اطراف اگر ازق در دنیا باقیست و در قضا
لا بد الهامی ممکن امکان راجعت متوقع و منتظر است و اگر وقوع
کار بر خلاف مراد باشد و سوز آخرت میان مقاصد دنیا و میان
ما حایل گردد من در ان منزل مقیم و در ان مرحله متوطن تا رسیدن تو
بیت
جو آیی بهم پیش داور شویم ؛ بگوییم و گفتار او بشنویم
این بگفت و توبرهٔ بدست آورد و آن گرباس و قدری نفقات
دران تعبیه کرد و روی از شهر بیرون نهاد و سر در بیابان کرد که شعر
وَبِيدٍ تَبِيدُ الصَّبْرَ اَحْسَنْتُ لَمْثَيًا ؛ فَاَنْبَتُّ وَمَا كَادَتْ تَجُودُ بِآئِبٍ
و کوه و وادی و هامون در پیش گرفت و از بس که سباسب

ومفازات واودیه وتلعات بپای بپرد با وحوش وسباع چنان
الیف وحریف شد وباد ودد ودام چنان انیس ورفیق گشت که می گفت شعر
عوی الذئب فاستأنست بالذئب اذ عوی وصوت انسان فکدت اطیر
اتفاقا شبهنگامی که بامدادان روی بآبادانی خواست نهاد وان شب
لیلة القرب وادی بود قرب پنجاه سوار از دزدان آن بیابان راه
زنان آن وادی که چون عفاریت دران ابادیت می گشتند وچون
شیاطین دران میادین می گردیدند شعر
قوم کأن ظهور الخیل بیتهم ، وما یمعث بابیات بلا مطر
بازرگان بچه از تردد ایشان دران صحرا غافل واز کمین ایشان دران
وادی بی خبر با خود گفت کاشکی خدای تعالی ازانجا که غایت رحمت
وکمال عاطفت اوست بر بندگان ستم رسیده شخصی را بر گماشتی
وکرئی را تقدیر کردی که این کرباس از من بستدی ودر عوض آن
اطلسی بدادی تا رجوع من هم ازین مقام باوطن خویش میسر شدی
ومعاودت من هم ازین موضع بامستقر خویش مهیا گشتی ونعمت
پدر بمن منتقل شدی ومال وضیاع وعقار جمله بمن مفوض گردیدی واین

گونه خیالات بر مثال مفلسان گنج اندیش می پیمود که بیت
در غرور شش توانگر ودرویش ، شاد همچون خیال گنج اندیش
با خود حالتی خوش فرو نهاده وزر در قبض گرفته وغلام وکنیزک خریده
واسباب وتجمل ساخته ناگاه سواران پس وپیش او فرو گرفتند واو
در میان آن دزدان چون نقطه در میان دائره بماند وتوبره اش
با کرباس وانچه در وتعبیه بود واز نفقات وغیر آن جمله بستدند دران
میان امیر دزدان از اخر یافت خدمت کرد وگفت ای امیر اگر قصه
من بدانی واز غصه طرفی استماع کنی همانا انچه بر من رفت هم داستان
بباشی اکنون هرچه از من بستدید شما را استحلال نباید کرد ملک
شما کردم آن گر چند کرباس که برابر آن غرض بزرگ وفایده شگرف
متعلق است وبا این همه پای تابه شما را نشاید رد آن واجب دار
گفت چه فایده است که دران تعلق دارد بازرگان بچه قصه خویش
واحوال مادر وترکه پدر جمله شرح داد وگفت طرفه تر آنکه درین لحظه
که قضاء شما بر من محیط گشت وبلای شما بر من نازل شد در ضمیر
می گفتم بار خدایا کسی را بر گمار تا این کرباس را با اطلسی مبدل کند تا من

از بلای فاقه وغصهٔ درویشی برسم شمار ابر کاشت تا هر چه داشتم
با کرباس از من بستد ید امیر درد از ابروی رحمت آمد و کرباس
با نفقه و توبره رد فرمود وگفت ای بیچاره مثل تو در استدعا کسی که
کرباس با طلس مبدل کند مثل آن روستاییست که برنج بدوش میکشید
بازرگان بچه گفت چونست آن **حکایت** گفت شنیدم که در ولایت
کوهستان سالی قحطی عظیم واقع گشت وخذنی مهلک شد روستایی را
قدری غله بود زن وبچه را گفت مرد عاقل را لازم باید که عواقب
کار خویش در بدایت دیده باشد و دفع حادثه که در آخر بد خواهد
رسید در اول اندیشیده و خود را در پیش بینی و عواقب اندیشی بدان
پایه رسانیده که **بیت**

ای در آینهٔ دلت پیدا کز چه رنگست چهرهٔ فردا
و آنان که بد اهیهٔ دهیای خشک سال و واقعهٔ رسوایی قحط گرفتار
شدند و جان در کام اژدهای نیاز نهادند از آن بود که در بدایت کار
نهایت ننگریستند و در اوایل عواقب ندیدند **شعر**
وَلَو عَلِمُوا مَا یُعقِبُ البَغیُ اَقصَرُوا ٭ وَلٰکِنَّهُم لَم یَنظُرُوا فِی العَوَاقِبِ

صواب

صواب آنست که برخی ازین غله در زیر خاک کنم تا اگر سال آینده کار
هم برین نسق بماند و نرخ برین نمط دفع غایلهٔ قحط و نازلهٔ فقر کرده باشم
و برخی بشما بگذارم تا سد رمقی بود و من بجانب گیلان روم و قدری
برنج بیارم پس آنچه مقتضای اندیشه بود در عمل آورد و روی بگیلان نهاد
و چون تحصیل برنج میسر شد در دوش کشید و بازگشت در اثنای راه
از نشیب و فراز متبرم شد و از هامون و کوه ستوه آمد و از مشقت
راه دراز و بار گران بنالید وگفت بار خدایا آزاد مردی را بگمار
که بدرگاه تو نیازی دارد و با وی چهارپایی زیادت بود تا این
پشتوارهٔ من لحظه بر پشت وی نهد و آسایش بجان خستهٔ من رساند
مقارن اندیشهٔ او سواری از صحرا برآمد بر مادیانی نشسته کرهٔ
دوروزه در دنبال چون بروستایی رسید کره افشانده شده بود
فرود آمد و کره را بر سر پشتوارهٔ روستایی نهاد و گفت مانده شده است
تا قدری آسوده گردد بیچاره متحیر گشت و در سر برآورد وگفت
بار خدایا من نیک نگفتم و این مثل بیان آوردم تا تو بر مکر خدا ایمن
نباشی که می فرماید **قرآن** وَلَا یَأمَنُ مَکرَ اللّٰهِ اِلَّا القَومُ الکَافِرُونَ

بشنو [illegible] روزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ودر مرتضیه از قضایا ایزد تعالی وتقدس صد هزار ان حکمت تعبیه باشد
که هرکز عقل را بکنه آن احاطت ممکن نکردد و وهم را معرفت جزوی از اجزاء
آن ادراک میسر نشود پس بازرکان بچه آن کوباس کرد ود در توبره نهاد
وان شب در شعبی از شعاب آن بیابان با مخارست صد هزار بلا
بلا و مقاسات صد هزار عنا بروز کرد سپیده دم چون نغمهٔ چکاوک
ولحن هزار دستان از هوای آن بقع برخاست ونوای عندلیب
وقمری از ان صحرا روان شد **شعر**

فبلبلها یشدو بالحان معبد ، وقمریها یتلو بحرف ابی عمرو

پای امید در راه تجارت نهاد وروی امل بمقصد طلب آورد چون
طاوس قفس انکون جناح نور از هم باز کرد وصحن آفاق از جلوه بزیور
شعاع متجلی شد **بیت**

در انکون قفس بین طاوس اتشین پر ، کز پر کشادن او آفاق بست زیور

از پرتو اشعه ونور جبین خسرو سیارکان جامه بهر او اشجار باغات
سبزه وصحرا وکشت زار وانهار وینابیع دیهی ادراک کرد وچون بآبادانی
رسید آبادان کشت وخوش دل شد واکرچه بواقعهٔ درد ان ودایه

راه زنان

داه زنان مبتلا بود کفت مصلحت انست که درین دیه روم وبهر
وجه که هست از ما کولات چیزی بدست آرم که بکرسنکی راه نتوان
کرد وبه بی توشکی منزل نتوان برید چه درویش هیث دل شکسته وبی
طاقت باشد وبی توشه ضعیف رای وسست بدن وبی قوت بود **شعر**

سوء الفقر من کسر الفتا راشتقاقه ، لقابته تخفی وجوه المناقب

پس در دیه آمد وبکوی فرو رفت نفحات ابا بادلذیذ بمشام او رسید
داعیهٔ اشتهاش سلسلهٔ دل کرسنه در جلبانید در مهب آن نفحه
روان شد وبر مسالک آن بوی قدم کزارد تا بدان خانه رسید
که بوی از ان بیرون می آمد در خانه رفت زنی دید که بابر تو رخسارهٔ
او آسمان ذکر ماه بر طاق نهاده بود وبا عارض کلرنک او نقش
بند کلستان آن نیرنک زدن نادم کشته **بیت**

عالم زنهیب غمزهٔ او ، فریاد کنان ز نیل آدم

ابا با شاهانه بر بار نهاده وانواع کعک وکلیچه وفرنی واو غیبها
شاید بی نخت مکر شوهرش را خوانده بودند بدیهی دیکر بضیافت
عروسی واو فرصت یافته بود وغیبت شوهر غنیمت شمرده وبطلب

معشوق کس فرستاده وباحضار تعجیل فرموده بازرکان بچه در رفت
وسلام کرد مستوره جوانی را دید سیما بزرکی زادکی از جبین او درفشان
ونشان اقبال بر چهرهٔ نازنین او پیدا بر وفق جواب داد ومدارا کرد
وکفت ترا چه حاجتست تا باسعاف ان قیام نموده اید وجه خدمت
تا باتمام آن کمر بسته شود کفت غریبی محنت زده ام واز روزنکی بیدی
افتاده ونفقاتی که مصاحب من بود دزدان بستدند مجاعت بر من
مستولی کشت وکرسنکی تاختن آورد ومرا بدین بی ادبی باعث
کردانید که اینجا آمدم تا ازین میهمانی نواله برم وازین ضیافت
زله کیرم وپیغمبر صلوات الله علیه وسلم میفرماید **الخبر** ارحموا
ثلثا غنی قوم افتقر وعزیز قوم ذل والعالم یلعب به الحمقی والجهال
می فرماید که بر سه کس رحمت کنید وشفقت برید اول کسی که در ثروت
وتوانکری ونعمت سر جریدهٔ کروهی بوده باشد ومسکنت وافتقار
ودرویشی واحتیاج بر وغالب کشته باشد دوم کسی که واسطهٔ عقد
قومی بوده باشد در عزت وجلالت پس بمذلت وهوان کرفتار
کردد سیوم عالمی که بیانرچه احمقان وجهال کرفتار کردد وصاحب

نظری ممیز نبود که قدر علم او بداند وقیمت هنر او بشناسد وازین سه
دو صفت در من موجود است ودو خصلت برین قایم یکی انک
در میان قوم خویش از همه عزیز ونبیه تر بودم واکنون از همه ذلیل تر
وخامل ترم دوم انک بکثرت مال وخصب حال وفراغ بال ورفاهیت
عیش وغزارت نعمت بر همه سابق بودم وامروز سایل وعاجز ودرویش ومحتاج نواله
ان روز فلک را چو بدان شکر نکردم ، شاید اکر امروز بنالیش نکنم عیب **بیت**
زن خود در بشرهٔ بسر مخایل مردم زادکی دیده بود ودر غرهٔ شمایل او
بزرکی نسبی مشاهدت کرده چون فصاحت سخن وجزالت کلام وایراد
لفظ واصدار معنی او در سخن کزاری معلوم کرد ودر هنر او بدان
شیوه واقف شد تعهد کرد وتفقد نمود ودلداری پیوست ونیکویی
فرمود وبرفق ومدارا ولطف ومواسات بازرکان بچه را بر بالا برد
وانواع اطعمه پیش او نهاد درین میان عاشق زن از در در آمد
از حال بازرکان بچه استکشاف واستبحاث فرمود مستوره حال
شرح داد او نیز تلطف کرد وتملق نمود وکفت فارغ دل وفسیح امل باش
وبی تحیر وتردد طعام بخور وبی دهشت وحیرت دست باکول دراز کن که

مؤلف

الخبر اَلضَّيْفُ اِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ وَاِذَا ارْتَحَلَ ارْتَحَلَ بِذُنُوبِ
قومه بازرگان بچه دست بیازید و آنچه لذیذتر و لطیف‌تر بود
از طعامها تناول می‌نمود و آنچه شهی‌تر و شیرین‌تر بود از حلواها و کلیچها
باشتهای تمام می‌خورد و در اثناء این ضیافت و اوساط این اجتماع
شوی مستوره از عروسی مراجعت کرده بود و بر در خانه رسید حلقهٔ
بر در زد زن مدهوش و متحیر شد و اندیشه ناک بر پای جست تا در بر شوهر گشاید **شعر**
قَامَتْ بِلَا قَدَمٍ تَبْكِي بِلَا اَلَمٍ ، كَفَى بِهَا وَصَبًا اَنْ تَقْدِمَ اَنُو صَبَا
معشوق را گفت در آن خانه رو و در گوشهٔ تاریک بنشین انقیاد نمود
و بر مقتضاء رای معشوقه در آن خانه رفت و نهان بنشست شوی
او در آمد خانهٔ خویش دید برنگ و بوی اطعمه و الوان آراسته و تکلفها
که در ضیافتهاء بزرگ بکار شود و جوانی خوش روی و نیکو لقا آنجا نشسته
و خوان نهاده و بطعام خوردن مشغول شده بر زن بدگمان شد
و گفت ای دوسپی شرم نداری که بیگانگان را مهمانی آری و تکلفها کنی
و خانهٔ من براد دل و سودای نفس خویش خراب کنی و مرا اخراجات
اندازی چندین نان و کلیچه و حلواء روغنی و خوردنی و چیزها ملون

ماند

از برای که کرده زن گفت این لحظه این جوان از راه بپایان رسیده
و او را واقعهٔ افتاده است و دامنهٔ روی نموده و دزدان
و راه زنان او را رنج رسانیده و هر چه داشت یغما کرده قدری
زر باوی بود من بستدم و از برای او همین لحظه می‌رود اینچه می‌بینی
ترتیب کردم تا نفقات سازد و درین مساعی که نمودم متوسل بودم
بحضرت خدا تا مرا و ترا درجات بهشت کرامت کند که فرومانده
و غریب بود شوهر گفت که سره کردی و از بازرگان بچه تمهید عذر
کرد برانچه از سر ضجرت و حمیت با زن گفته بود بازرگان بچه با خود
گفت اکنون چون من این همه بزر خریدم در توبره باید نهاد پس
دست دراز کرد و کرده و تنک و کلیچه و حلوا و انواع قوت جمله
در توبره تعبیه کرد و دنبها و گوشت از دیگ بر می‌کشید و در نان
تنک می‌پیچید و در توشه دان می‌نهاد جمله برگرفت و بسعادت
بیرون آمد و زن را با شوهر و معشوقه بگذاشت **مصراع**
ای دوست برفتی و نگفتی ما را ، پس چون بدان نفقه استظهار
یافت و بدان توشه واثق شد گفت این کرامت هم از نتیجهٔ عقل است

گر اگر عقل را کار نفرمودی و این مایده بر نداشتی هم زن بیچاره
کو با من بی کرامت کرد رسوا گشتی و هم من از توشه باز ماندمی
و تهی دست براه بایستی رفت و حالی را تا کار که خدای و عاشق
بچه رسد من در نفقه پیت روزه رسیدم پس باعتماد آن نفقه پای
در راه اقطار و اکناف جهان نهاد و نشیب و فراز و هامون در پیش
گرفت و بتقدیم عزم در طی مراحل و منازل متشمر شد و بر مرکب از
اجتیاز زاد و به و قفار رواجب شمرد و مقدر قضا او را از منزل بمنزل
می دوانید و مدبر تقدیر او را از شهر بشهری گردانید و می گفت شعر
فَمَا يَنْدَي بِمَا دَجَوتُ سِوَى المُنَى ، أُسَافِرُ مِن مِصرٍ بِهِن الی مِصرٍ
و بهر شهر از انواع تجربت تهذیبی میکرد تا رسید بشهری هوای آن
از غایت لطافت جان در طینت جمادی سرشت و آب او از کمال
نظافت عقل در طبیعت ترکیب می کرد بیت
سواد او بصفت چون پرند مینا رنگ ، هوای آن مثل چون نسیم جان پرور
صبا نمود خاکش طراوت طوبی ، هوا سرشته در آتش حلاوت کوثر
روضهٔ آن بازها و بساتین و انوار ریاحین نمونهٔ فردوس عدن و اشجار

الانهار

و انهار آن بانواع ثمار و اصناف فواکه انموذج بوستان خلد بیت
بهشت از حضرتش میعاد کامی ، ز شاخ دولتش طوبی گیاهی
و ملکی دادگستر و شهریاری عدل پرور بران شهر پادشاه و در ان بقعه
فرمان روا حکمی مطاع و فرمانی جزم و عدلی سایغ و جودی مستفیض و شایع شعر
مَلِكٌ يَغضُّ الدَّهرُ مِنهُ غِزَالَةً ، وَيَجُوزُ مِنهُ الشَّرحُ لَيثًا مُشبِلَا
بر رعیت مشفق و مهربان نیکو نیت و راست دل و زبان و هیچ
چیز بر رعیت مبارک تر از نیت محمود پادشاه نیست و هر که
پادشاه بر طوایف رعایا نیکو نیت باشد اطراف ممالک معمور بود
و انواع فتن محجوب و مستور ماند خصب و رفاهیت شایع و مستفیض
گردد و امن و آسایش بر اقاصی بلاد ممالک و اباعد دیار مملکت
سایه اندازد و خوش گوید حکیم بیت
مران نم که ابر بهاران بود ، در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گشت اندیشهٔ پادشاه ، نیاید ز زمین نم بوقت از هوا
این پادشاه را دختری بود مصور ابداع بحسن تصویر او کرد تشویر
بر عارض آفتاب نشسته و مکمل تکوین بتمکین جمال او خاک تقصیر بر فرق جوزا بیخته

و سید اوصیا و سردفتر اولیا علی مرتضی علیه الصلوة و السلام بسهل بن حنیف
که عامل بود بر بصره نامهٔ نوشت بدین عبارت اَمَّا بَعدُ فَقَد بَلَغَنِي
اَنَّ وَاحِدًا مِن فِتيَانِ البَصرَةِ دَعَاکَ اِلَی مَأدُبَةٍ فَاَسرَعتَ وَکَرَّت
عَلَیکَ الجِفَانُ فَاَکَلتَ وَمَا ظَنَنتُ اَن تَأکُلَ طَعَامَ قَومٍ غَنِیُّهُم مَدعُوٌّ
وَ عَائِلُهُم مَجفُوٌّ می فرماید که ای پسر حنیف بمن چنان رسانیدند که یکی
از توانگران و صاحب ثروتان بصره ضیافتی ساخت و حضور تو
استدعا کرد اجابت فرمودی و بخانهٔ او شتافتی و کاسها پر کرده
بابابا مختلف بر تو می گردید و از ان تناول می نمودی و مرا گمان
نبود که تو شکم بیالایی بطعام قومی که توانگر را خوانند و درویش را نرانند
و غرض از ایراد این فصل آنست که طعام کرام باید کرد که بخاص
و عام و درویش و توانگر برسد چه مقصود از بذل رعایت و اعطا نفایس
و انفاق نعمت در راه مروت و هزینه کردن خزاین در طریق فتوت
اکتساب نام بلند و صیت دوانست در دنیا و اقتنا درجهٔ منیف
و رتبت شریف در آخرت و الا شکم باندک مایه طعام سیر توان کرد
و از مجاعت و نیاز گرسنگی باندک خورش بتوان نشاند پیداست که

هزینه بروزه و بعضی خزینه و بعضی خرج و نفقهٔ عیال برهان

شکم چه مایه بر تابد مصراع وَ بَل بَطنٌ عُمرٍ وَ غَیرُ شِبرٍ لِمَطعَمٍ بازرگان بچه
بر در این باغ رسید دری دید گشاده بطاق نهاده و عذار ثمار از شق
اوراق درختان چون چهرهٔ عروسان از سوراخهای هودج و پرده
درفشان و عارض لعبتان ریاحین در میان سبزهٔ بستان چون
رخسارهٔ دلبران از کله حجله فروزان بیت
عروس لاله بس برگها سبزه خان ، که دلبران زبس پرده پای زنبوری
پای در باغ نهاد و در برابر قصر دلارام چشمهٔ بود چون چشم عاشقان
پر آب و حوضی چون چاه زنخ معشوقان پر کرده از آب زلال آبی
بر سینهٔ خویش چون اشک دل شدگان غماز و بمضمون ضمیر خود
چون ماهتاب برازش روان عشاق نمام شعر
حَدَت دَقَد نَمَت بِسِرٍّ حَصَاتِهَا ، وَ اَرَی النَّمِیمَةَ قَبلَهَا لَم تُحمَدِ
بر سر آن چشمه توبره در زیر بالین گرفت و چشم بر هم نهاد از غایت
ماندگی و افشاندگی خواب بر وی غلبه کرد و خوش بخفت ماه روی
سرو قد از صحن قصر بر سطح خرامید و از درون کوشک بر بام رفت
چون نظر شریف مطالعهٔ ریاض بستان می فرمود و بدیدهٔ تعظیم ملاحظه

شعر

جَالَ مَن استغنَی بِهِ عَن تَحَمُّلٍ بُوشيَ فَذَاكَ اللابِسُ المُتَجَرِّدُ

بیت

صورت کرجان ز نور خود کرد ترا ، ور نه جو توئی ز آب و کل نتوان کرد

این نازنین رسم جنان ساخته بود و عادت جنان کرده که فصل بهاران جون اعتدال هوا بنفحات صباجان در قالب نامیه دمیدی و نقش بند طبایع بواسطهٔ فیضان نور روح در بدن نبات سرشتی باکیزکی جند که از خجلت لطافت عذار ایشان کل از کلهٔ زر دین روی برعرصهٔ بستان نیارستی نهاد و از تشویر طراوت رخسارهٔ کلرنک ایشان لاله از تتق عقیقین قضد افق جمن نیارستی کرد

شعر

يُفَوِّحُ دُرٍّ غُرَّبٍ اكْفَا لَنَا رُبْحُ اُمِيَّف حُمْلَن عَلَى الكُثْبَانِ اَغْصَانَا

از شهر و خانه ملول شدی و بباغ و بستان کاشانه ساختی و در جمن ناجانه و بای مغانه و رود و سرود و عیش و سرور و لهو و طرب روزکاری کذاشتی تا انکه که عذار ارغوانی باغ زعفرانی کشتی و جون مقدمهٔ دی و بهمن برعروسان جمن تاختن آوردی و حلهٔ سبز رنک باغ بجادر سپید کار سحاب مبدل شدی و صدرهٔ مشکی اشجار ریعتای کافوری معوض کشتی و را وی روزکار بزبان حال این ابیات برخواندی بیت

این فصل بنیت آن که زایام کل جمن ، کیتی که کارکاه حریر ملونست

سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند ، بینی که جور صرصر دی جون جهان بکند

پری جهره از باغ بخانه خرامیدی و از جمن بکاشانه نقل کردی اتفاقا جون بازرکان بچه بدین شهر رسید ضمیم بهاران بود و حور پیکر بوستانرا بسرو قد خویش اراسته بود و کلستانرا بکلبرک عارض خویش مزین فرموده و از برای نزهت و نشاط در میان باغ قصری براورده که از بلندی ایوانهای آن کشکهاء بهشت انکشت تعجب در دندان کرفته بودند و از حسن تصاویر دیوارهای آن حوران فردوس حیران مانده

بیت

برای زینت دیوار و سقف آن بنکیل ، زمانه رنک ز رخسار حور در دیده

و در باغ نابسته کذاشته تا غریبان و بی توشکان و درویشان و تنک دستان بپای قصر روند و رفع حاجات واجب دارند چه فایده مایدهٔ کرام باید که عام باشد و بموسم معتبر تعدی کند و بر توانکر و درویش شامل کردد و الا آن مایده که توانکرانرا خوانند و درویشانرا رانند محض ریا و سمعه باشد نه جود و سخاء خالص

کر شرط خدمت است بنشینت و توبره بکوشهٔ نه بس دور جنانک در محافظت نظر و مقابلهٔ بصر او بود بنهاد و هر وقت بکوشهٔ جشم سوی آن التفاتی می نمودی و دزد دیده می نکریستی تا نباید که از آن غافل ماند و کرباس منقود کردد شاه دختر بر نظرات او که از جانب توبره منقطع نمی شد وقوف یافت و بر حرکات دیدهٔ او که جز بجانب توبره متمایل نبود دیده ورشد بفیضان نور عقل بجای یاورد جوانرا از جانب توبره تشویشی هست و آنچه از و غافل نمی تواند شد دلیل است بر نفاست جوهر ثمین که در آن تعبیه است یا چیزی کرانمایه که در و متضمن است کفت ای جوان دلت را ان توبره التفاتی عظیم می بینم کلمحة الناظر و حسوة الطائر از ان غافل نمی توانی شد جه شاید بود و اکر جوهر نفیس است و اکر در ثمین فارغ دل باید بود که در غذا این ما از ان جنس بسیار یافت شود و جه کسان طامع نباشیم و خدمتکارانی که مصاحب ما اند درین قصر جمله معتمد علیه و موثوق به باشند و مکانت آن یافته و قربت آن حاصل کرده که اکر مارا مهمانان رسند و با ایشان جوهرهای کرانمایه باشد و در هاء شب افروز

بود در نظر ایشان محفوظ و مامون بود و در کنف رعایت ایشان مصون و محروس میخواهیم که هراس دایل کنی و ایمن و آسوده باشی و امشبی که روزکار بحضور تو بر ما منتی نهاد و بمجلس ما بمحاورت تو مستانس شد اساس ترس و هراس بکاس شراب خراب کنی و بنای اندیشه بتیشهٔ عیش ویران کردانی و دل و خاطر جمع داری و پراکنده طبع نباشی تا از حضور جانبین هم افادت حاصل باشد و هم استفادت چنانک کفته اند

بیت

بازرکان مستفیدم باز دستان مفید ، عالم تحصیل را هم وادم هم صادرم

بازرکان بچه خدمت کرد و کفت هرجه بانوی کیتی و خاتون آفرینش فرماید صواب با آن مقارن باشد و خطا از ان بجانب دمباعد اندیشهٔ من بنده از ان توبره و هراس من کهتر ازین شده دان نه از نفاست جمیس انست بلکه از خساست و نه از نباهت مضمون آن بلکه از نذالت و از ان جهت که واقعهٔ بنده با آنجه در ان متضمن است سخت مکروه است و حادثهٔ جاکر با آنجه در و پوشیده است صعب و زشت بر افشای این سر و اعلاء این راز کاره بودم و اخفای ان صواب شناخته و کتمان آن واجب شمرده

حیاض گلستان واجب می داشت چون نظر مبارکش بر چشمه افتاد
جوانی دید بر کنار برکه غنوده و بساحل چشمه بخواب رفته گرد راه پیرامن
روی او چون هاله گرد ماه در آمده و غبار اسف بر چهرهٔ او چون کلف بر رخسار قمر نشسته
شعر
عُلَیاه تحت عجاج الحال واضحة ❊ کطلعة البدر ما أزری بها الکلف
پری چهره در روی او مخایل آزادگی مشاهدت کرد و از ترکیب صورت
او شمایل نجابت و بزرگ زادگی معاینه دید با خود گفت بیت
گوامی دهد فر و بالای او ❊ نشست و سخن گفتن و رای او
که شاخش ز بیخی بر آورد سر ❊ که با پادشاهی ورا در گهر
پس کنیزکی را اشارت کرد که ببالین این جوان فراز رو و نرم نرم از خوابش
بیدار کن و بتلطف بگوی که بی تکلف ما را تشریف حضور ارزانی دار و نگر
تا از سر عنف و تهور و جباری و تکبر کام تنهی مبادا که از خواب هراسان شود
و غباری از گفتار و کردار ما بر خاطر شریف او نشیند قدر آن اختر بلند
بدان و قیمت آن گوهر ثمین قیمت شناس و نیک نرم و بحیا و شرم
و آزرم بر بالین او نشین مصراع وَامْشِینَ مَشْیَ الْأَزِمَّةِ خُضُعًا
کنیزک بر مقتضای اشارت حور پیکر بدان مهم مبادرت نمود و دست

خورشید رخ را متقدی ساخت بر بالین جوان آمد و آهسته فرو
خواب محنت رسیده سبک باشد و نعاس بلا کشیده با هراس بلا زود
بلا یا اندیشد و هجوم حوادث ترسد نه بینی خرگوش اضعف حیوانات
است از هراس مهارشهٔ سگان و از بیم معاودهٔ گرگان دیده
باز کرده خسبد و چشم باز گشوده غنوده بازرگان بچه از تصعد انفاس
و تحرک اقدام کنیزک از خواب بر جست و همچون هراسیده دست
بتو بره برد تا حال کرباس چیست چون برقرار یافت ایمن شد
کنیزک گفت دختر شاه بحضور تو برین قصر اشارت می فرماید بی توقف
روانه باید شد و فرمان را انقیاد نمود و مثال را ارتسام واجب
داشت و چون بحضرت رسید و در مواقف خدا بایستاد حوری دید
در صورت انسان و پری یافت در کسوت آدمی و چون زبان
مقال از دهشت لال یافت بزبان حال می گفت بیت
ای در ره عشق تو بهر منزل سور ❊ یزدان چو تو هرگز نسرشت از گل حور
پس چنانک اقتضای آداب و رسم خدمت ملوک است نماز برد
و بایستاد پری رخ بنشستن اشارت فرمود بازرگان بچه بوسه زانو

المهارشة تحریش بعضها على بعض قاموس

شاه دختر گفت سرایر و ضمایر مخفی داشتن و مکنون عقاید مکتوم
گردانیدن چند جا مستحسن است اول جایی که دیوار خانه متلاصق
خانهٔ همسایه بود که **مثل** فَاِنَّ لِلْحِیطَانِ آذَانًا دوم با کسی که بخصایل ذمیمه
معروف باشد و بدان سبب میان خویش و بیگانه و دشمن و دوست
ایقاع خصومات کند سیوم در سر فراگوش یکی گفتن بحضور جماعتی که جمله
نیوشه کنند و از یکدیگر متنجز باشند تا آن مستور مکشوف شود چهارم
جایی که بر کسی در مهمی اعتماد کرده باشند و با او حدیثی در میان نهاده
و او در آن خیانت ورزیده باشد و افشاء آن کرده در ثانی الحال
چون دیگری حادث شود و حالتی بر خلاف آن واقع گردد از وی
احتراز واجب شود و بحمد الله اینجا که ازین همه فراغت حاصل است
بی اندیشه بباید گفت و بی تردد ظاهر باید کرد بازرگان بچه گفت
اگر شاه زاده در اعلان این نهان اگر آنچه بپوید و در افشای این
این سر الحاح نفرماید بنده را عزیز کرده باشد و مکرم گردانیده و استخبار
سرایر و استعلام ضمایر کردن و در استخراج دفاین مبالغت
فرمودن نزد خردمندان محمود نیست و پیش عقلا مرضی نه و بسیار

کر عواقب آن بوبال می کشد و اواخر آن بنکال می انجامد چنانکه
کاروانسوار که از دهقان استکشاف سر صندوق کرد و اگر تدبیر
مرد پیر دستگیر او نیامدی با وبال داهیه و حادثه گشتی شاه زاده
گفت چون بود آن **حکایت** گفت شنیدم که دهقانی بود در نواحی
فارس بصلاح و دیانت مشار الیه و بسداد و عفت متفق علیه
سالها بسی بیموده و نیک و بد بسی دیده **بیت**
جهان دیده و سال فرسوده بود ، فراوان بد و نیک بیموده بود
این دهقان فرتوت شد و روزگار دراز در عز و ناز بگذرانید
و چون وقت استرداد امانت الهی نزدیک آمد و زمان باز
سپردن ودیعت آسمانی فراز رسید فرزندان را بخواند و از
طریق وصیت گفت ای عزیزان بدانید که خدای عز و جل مرا
در جهان نیکو داشت و هرگز خصمی را بر من چیرگی نداد و دشمن را
بر من مسلط نکرد و تا این غایت عمر در نعمت و فیروزی و عزت
و بهروزی بگذاشتم و امل بفیض فضل چو فسیح است و دل بکرم
مستفیض او قوی که در آن جهان هم نیکو دارد و لباس مغفرت

بوشاند واین همه ازان بود که من بحرفت خویش ولوعی داشتم
وازصنعت خود متمایل نشدم وسخن حکما راکه گفته اند مَنْ اَرَادَ
خَیْرَ الدَّارَیْنِ فَلْیَلْزَمْ حِرْفَتَهُ پاس داشتم وذرّه از حرفت خویش
انحراف ننمودم وکشاورزی شغل محمود است وپیشهٔ مرضی ازان
جهت که بدانه در زمین باشد طیور اگنده حوصله کردند وچون
پرورش دهد تا بحصاد رسد بسیار جانوران ازخلق خدا بدان
اسایش یابند وازان حرفت غافل ماندن ودران صنعت تکاسل
ورزیدن شرّ وخذلان بخود راه دادنست وبغی وطغیان را
برخود درگشادن وسره گفته است آن حکیم

کشاورز وآهنگر وپای باف … چو بی کار مانند سرشان بکاف

اکنون پدر من مرا وصیت کرد که ازین حرفت اعراض منمای
وبا خدا وخلق او راستی کن که دانا دلان وروشن دلان روانا
چنین گفته اند که اگر برزیگر با مالک راستی کند چون برق
بر صراط بگذرد ومن شما را این وصیت می کنم اگر قبول کنید
خدا شما را سعادت دهد ونیک بخت گرداند واگر نکنید بر من

عاصی باشید وبر پروردگار خود طاغی وباغی **بیت**
اگر قبول کنی دست بردی وحقّی، زبان ببند طلسمات نفس انسانی
وگرنه مورد این نقمه راست آماده بجایگاه خود ومعد باتقانی
ووصیت اعظم ونصیحت اکبر من آنست که صندوقی با حلیهای
زر وبندهای نقره پدر بمن سپرد ومرا معلوم نیست که در ضمن آن
چیست وپدرم گفت مرا نیز معلوم نبود وپدر مرا همچنین وجدّم را
وجد جد مرا جمله بفرزندان وصیت چنین کردند وگفتند در بند
آن مباشید که شما را این معلوم گردد که در ضمن خبر این صندوق
چیست وبگشودن آن میل مکنید که بلیّات صعب وداهیهٔ
منکر بشما رسد پسران نصیحت پدر قبول کردند وبوصیت او
قیام نمودند وپدر بعالم بقا پیوست وشهر داستان رسید ساسهارد
فرزندان صنعت پدر بر دست گرفتند وبر حراثت وفلاحت
اقبال نمودند وزراعت وعمارت کار ایشان روی در ترقی نهاد
وبکسب وکوشش حلال ایشان بنظام آمد وقتی از اوقات
روزگار اضطراب آغاز نهاد وایام تشویش ظاهر کرد ودران دیه

خونی واقع شد و فتنه حادث گشت و یکی را از اصحاب سلطان
که شحنه بود بعلت ظلم و ستم و شتیم وضیم و بیداد بکشتند و ده خراب شد
دو دهقان پسران ستیزه کشتند یکی از ایشان آن صندوق در دوش
گرفته بود و روی بشهر نهاده در میان راه سوادی بدو باز خورد
بشنواده ازوی بستد تا خوردنی چیزی یابد چون چشم بر صندوق
افتاد و بند و حلی آن بدید شمشیر برکشید و گفت ای دزد تا پاک
این را از خزانه پادشاه دزدیده و درین جا جو هرها نفیس است
دهقان گفت من دزد نیستم پسر فلان دهقانم و این صندوق
پدرم بما سپرد و وصیت کرد که سرش مگشایید که در ضمن این نهاده
پیست و در درون آن دا بیه و هرگز کسی سر این صندوق باز نگرده است
و کس را معلوم نیست که در ضمن این چیست سوار گفت این صندوق
چه لایق دهاقین و اهل رستاق است جز ملوک و سلاطین نزیبد
پس بر دهقان ستم کرد و بظلم و تغلب ازوی بستد و تازیانه بر کفل
بادپای زد

بیت

جهان تو ددلی کار روزش ار برانگیزی ؛ بعاقبت رساند که اندرو فرد است

و چون برق بر فروخت و چون باد برفت و چون از دیدار آن
دهقان محجوب شد و در میان اجام و آکام مستور گشت فرود آمد
و اسب را در مرغزار اشکال کرد خوش دل که جواهر نفیس و اعلاق
ثمین بدست من افتاد همین لحظه قفل او بشکنم و بنگرم تا چیست
و چند است و پس ازین کشور بکشوری دور دست روم و با پای
در دامن غنی کشم و خوش می خورم پس سنگی از روی صحرا بر گرفت
و بند قفل بشکست چون سر صندوق بر انداخت دیوی رجیم
و بتیاره عظیم از صندوق بر آمد و گریبان سوار محکم بگرفت و تیغ او
برکشید و گفت ای نادان ظالم صد هزار فتنه از وجود من در عالم
ظاهر شد و بیشتر هزار آدمی از عتیانه من بیند بلا افتاد سلیمان
مرا درین صندوق حبس فرمود تو اطلاق کردی سزای آنک فتنه را
بیدار کند و دیو را از زنجیر بگشاید جز کشتن و معدوم گردانیدن
نیست سوار در دست او عاجز شد و متحیر ماند و بر گشادن بند
صندوق ندامت و تاسف میخورد نافع و ناجع نمی آمد دیو را
گفت ای آزاد مرد چندین سالست تا تو درین زندان تنگ

عالم نامتناهی و چون فرمان یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
برین طایر طاری شود و ازین قفس تنگ ظلمانی خلاص یابد و بر شرفات
قصور قدس مطمئن گردد اعادت آن مرکز متصور نشود و ادراک
آن در امکان بنی آدم نیاید و اگر تو تصدیق قول خویش میطلبی و تحقیق
حکومت خود می جویی در صندوق رو تا من به بینم و چون مرا حقیقة
حال معلوم گردد این امر حسی معاینه به بینم بر اهلاک او فتوی دهم
و بقتل او اجازت فرمایم تا آثم نباشم و مواخذ نگردم دیو مجنون
همه ابلهان بگفتار پیر مغرور شد و بصندوق فرو رفت پیر برد
سر صندوق استوار کرد و سوار را خلاص داد و بنتایج عقل
و دقایق خرد او آزادی یافت

شعر

قَدْ ذُكِّرَهَا مِنْ بَنَاتِ النُّهَى ؛ بَنَاتُ النُّهَى أُمَّهَاتُ الْعَجَبْ

و این مثل بدان زدم تا با تو را معلوم گردد که مبالغت در استکشاف
سرایر و استعلام ضمایر محمود نیست و مجادله در استخراج دفاین
و استعلان ضمایر مرضی نه شاه دختر گفت مثلی که زدی و حکایتی
که آوردی بر جاده عقل و منهج حکمت بود و خاطر ما ازین افسانه ذخایر

فواید حاصل کرد اما با دوستان مشفق و یاران مخلص همه اسرار
در میان توان نهاد و بکشف القناع آن اعتماد توان کرد و چون
قواعد اتحاد میان دو کس محکم گشت و عقاید اخلاص میان دو شخص
مستحکم شد باید که حجب اسرار مرتفع گردد و استار ضمایر منکشف شود
و ملاقات ارواح مناجات اشباح نتیجه آرد و موالات
نفوس مساعات قلوب فایده دهد و منی و تویی را بی از جاده
مودت منقطع است و دویی را بر صوب محبت سلوک نامتصور

بیت

جان با تو شد یگانه تو بیگانگی مکن ؛ خود کی بود میان تو و جان من دویی
و هر که میان اخوان صفا مصادقت بحد مبالغت رسید و موالات
بدرجه مواخات پیوست اگر از جانبی در کتمان سری شروع پیوندد
و در پوشیدن رازی خوض کند بدگمانی حادث گردد و سوء الظن
واقع شود بازرگان بچه را خجلت از اظهار آن مستوره مانع می آمد
و دهشت چنان حضرتی رخصت پیش از آن گفت و شنید نمی داد
خدمت کرد و گفت اکنون چون پادشاه باعلان این نهان اشارت
می فرماید بتفتیش این تشویش اجازت می دهد تمکین ادعا از زانی

محبوس منت ربانی دادم ودرین گور تاریک برده منت زنده
کردم سزای من انست که مرا بکشی گرم وازاد مردی ومروت
وفتوت کی برین دستور باشد دیو گفت کسی را که از برای صلاح
عالم واسایش بنی ادم ودر حبس تنگ وزندانی تاریک احتباس
فرموده باشند واگر خلاص او ازانجا ممکن گردد مزاج جهان
تباهی گیرد وکار جهانیان فساد بذیرد کسی که بانکال او ازان
بند راضی بوده باشد ودر اطلاق او ازان حبس ساعی بباید سوخت
وبدریا باید انداخت درمیان مناظره ومناجات ایشان
پیرمردی از راه پیدا شد دیو گفت صبر کنیم تا این مرد برسد ومیان
ما داوری کند وبحکومت او راضی شویم پیرمرد بدیشان رسید
بیچاره را دید در دست شیطانی مرید ودیو لعین گرفتار شده
وامکان خلاص موجود نه دیو گفت ای پیر مرا سلیمان از برای
جمهور خلایق درین صندوق محبوس کرد ودرین تنگنای زندان
باز داشت ومن فتنهٔ جهانم وهلاک انسان این مرد مرا رهایی
داد اورا بباید کشت یا نی پیرمرد گفت هر کس که فتنهٔ خفته را

بیدار کند وبنیاد زه بسته را بگشاید عقل برا عدام وهلاک او دستور
باشد وخرد بر کشتن وبیت کردن او مشیر وبیدار کننده فتنه ملعونست
بنص رسول انجا که می فرماید الخبر اَلْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ
اَيْقَظَهَا اما عقل چون قبول کند وخرد کی روا دارد که هیکلی بدین عظیمی
که تراست در صندوقی بدین تنگی بگنجد تو درینجا نبوده دروغ می گویی
دیو گفت درینجا بوده ام وبدین دعوی گواه من اوست ازوی
بپرس پیرمرد گفت گواهی وی مسموع ندارم ازان جهت که بای
مورد محسوس ومحکومات مشاهد بگواهی حاجت نیفتد ومن این
لحظه از معرضی افتاده ام ودر موقعی استاده که اگر تو اثبات
این نیت کنی بهلاک وی فتوی باید داد ودر افعال مکلفان
از صغایر وکبایر هیچ چیز بدتر از قتل حیوانی نیست وقطع کردن جیوهٔ
جانوری نیست

بیت

میازار موری که دانه کش است ۔ که او نیز جان دارد وجان خوش است
ازان جهت که تدارک هر فایت ممکن هست وتراجع مرغایب
جایز مگر تدارک روح که او نوریست از انوار الهی وطایری از ادواح

بباید داشت وتشریف اصغا انعام وواجب فرمود شعر
اِسْمَعْ حَدِيثِي فَإِنَّهُ عَجَبٌ ۔ يُضْحِكُ مِنْ شَرْحِهِ وَيُنْتَحَبُ
بانوی گیتی وملکه روزگار را بباید دانست که بدر من بنده بازرگانی
بود متمکن ومتمول صاحب ثروت وکامل نعمت چون مرغ قفس قالب
مظلم او قصد افق عالم علوی کرد ودر اشیان نور الله مستقر ساخت
مرا هنوز عهد مهد بود وایام رضاع مادر مال در دست گرفت
ونفایس واعلاق در تحت تصرف اورد وچون خورشید رشد از
ناصیهٔ من نور داد همای نجابت بر سر من سایه انداخت
ترکهٔ بدر مطالبت کردم وبرای تحصیل وراثت اغاثت نمودم
مادر بعد از مناقشت بسیار ومجادلت فراوان این کرباس
باره که درین توبره است بیرون آورد وگفت بدرت مرا چنین
وصیت کرد که هر وقت که بسر من این را باطلسی معدنی کند اندوختهٔ
من بدو سپار ومال ونعمت من بر وی مقرر دار بس بیرون اورد ونمود
ماه رخ چون بقوت بصر انرا نیک نظر کرد وحاشیه لمس از انیک بسود
گفت ای جوان مادر تو در حق تو نیک مشفق است وبر تو بغایت

مهربان وازین معنی غرض وی آن بوده است که تو مجرب ومهذب
شوی وشدت حوادث وسختی وقایع بر تو بگذرد ودر بازرگانی
وخرید وفروخت نیک جلد گردی وان تصرف حاصل کنی که کرباس
در معاملت ومرابحت با اطلسی معدنی توانی کرد انکه قدر مال ورونق
نعمت بدانی وحرمت ثروت ووقع توانگری بشناسی وفردا بنور
خرد وفیضان عقل که مفتاح هدایت ومصباح درایت است ترا رهنمونی
کنم بکسی که بی توقف وتردد این را با اطلسی معدنی باکیزه باز بدلد
امشب خوش دل باش ومراس زایل کن بس بفرمود تا خوان اوردند
ونعمتهای شهی وابابای لذیذ واطعهٔ هنی حاضر کردند شاه دختر هرچه
در مذاق او لذیذتر نمود وحلاوت وملاحت بیشتر داشت
بیش اومی نهاد وتملق وتفقد ملکانه می فرمود وبگوشهٔ چشم نظر سوی وی
ملاحظت می نمود تا در اداب نان خوردن ونشستن بر سر خوان
ملوک بچه پایه است

بیت

بنان خوردن اندر جهان دار شاه ۔ همی کرد در دیده زی او نگاه
بدان سان نگه داشت رسم ادب ۔ کزو سستی آلوده می شد لب

دل دختر بصحبت او نیک متمایل شد وحسن صورت جوان با شرایط
اداب ودقایق لیاقت محرک سلسلهٔ عشق او آمد وجون خوان ازمیان
برخاست واتش اشتهاء اطعمه بنشست شراب حاضر کردند وبساط
مجلس کسترده شد

بیت

جو نان خورده شد مجلس اراستند ، می ورود رامشکران خواستند
شاه دختر بادل کفت در اداب خدمت ونکه داشت دقایق
وشرایط آن در خوردن وخاستن ونشستن بسندیده است
بنکرم تا در می خوردن جونست وتا کدام حد می خورد وشراب
با او جه نسب بازی می نماید از ان جهت که شراب نقاب شکر
برروی عقل فروکذارد وی بردهٔ بی خویشتنی برجهرهٔ خرد بندد وی
اینه ایست که صورت افعال مرد جنانک باشد اکر نیک بود واکر بد
بدید ارد

بیت

جیست آن کوهر که از کان دنت خار اورد ، کوهری کان کوهر مردان بدیدار اورد
اکر درین شیوه نیز مرضی ومحمود افتد درین دقیقه هم فرمخته وجالاک آید
بیت بکیتی جنان دان که جفت من اوست ، همه اشکار ونهان من اوست

بس جاریه که ساقیهٔ خاص بود جکر جام از می لعل جون دل لاله از غصه
عقیق لب خویش برخون کرد وجهرهٔ قدح بیهانه باده از شرم سمن عارض
خود کلکون کردانید باده که باد صبا بوی او عروسان اغصان را
جنان مست کردی که اثار رقص وتمایل در قد ود اشیان بیدا آمدی
واتش سورت وی در دماغ بستان بستان جنان زبانه زدی که صورت همه لعل وباقوت نمودی
بیت می مهروش کاتش صورتش ، زند در دماغ عطارد زبانه
اکر جرعه برزمین افتد ازوی ، بدان تا ابد مست ماند زمانه
بس بیاورد وبر دست بانو نهاد بانو بیاد جوان نوش فرمود
جوان برطریق خدمت بساط خاک ببوسه منقش کرد واز تجرع
آن جام که از لب جنان دلبری بر مجاری جشمهٔ نوش کذر
کرده بود جانی دیکر در قالب خود بیدا آورد وکفت **بیت**
کر نقش بند جین توش بودی نخست ، جانی دکر بقالب تن در فزودمی
ور بر لب تو لب نهی کرددی زمن ، اسرار غیب فاش جو ب بکشودمی
بس جون می جند در کشت ودوری جند در کذشت وسورت شراب
ناب تاب در دلها آورد ودست سکر زنجیر بر پای خرد نهاد بری

رخ را دل وهوش وجشم وکوش سوی جوان مانده تا خود کدام حرکت
ازوی صادر کردد وکدام فعل زشت ازوی در وجود آید که از ان
بربی ادبی وخارج کاری وی دلیل توان کرفت رنک رخسار جوان
از انجه اول دید تا آخر ذره تغییر نکرفت وسخن او از انجه اول
استماع کرد تا آخر ذرهٔ از جادهٔ صواب انحراف ننمود **شعر**
كَأَنَّ الَّذِي يَسْقِيهِ رَوْقَ عُقْلَه ، وَأَفْرَغَهُ فِي كَأْسِهِ وَسَقَاهُ
عشق جوان جنان زمام اختیار از دست وی بستد ومهر وی در دلش
جنان استیلا آورد که از جای خود برخاست وجون سرو ادام
دران حرم خرامید وجون صنوبر نوان در ان جمن روان کشت **شعر**
مَشَيْتُ فَكَادَ مِنْ حُسْنِ التَّثَنِّي ، تُغَنِّي فِي أَعَالِيكَ الْحَمَامُ **بیت**
دران فراخته قدنوان سرو آسایش ، تمایلیست که جز نار ون بیارد بار
ونزدیک بازرکان بجه آمد ودست وی بکرفت وبر تخت بیهلوی
خود بنشاند وکفت بدر را رخصت داده ابت واجازت فرموده
که هر کس که نظر مبارک من او را در تحت اختیار آرد ودل دوربین من
او را برکزیند شوی من کردد ودامادوی شود اکنون تو بمحاسن

اداب مقبول دل من شدی وبمکارم اخلاق منظور نظر من کشتی
فردا بخدمت تخت بدر روم وبکویم تا بحضور تو مثال دهد تا شرف
مثول در بیشکاه آن بارکاه حاصل کنی واین عقد بفرخ ترین روزی
بسته شود واین نکاح بمبارک ترین طالع کرده آید بازرکان بجه روی
در خاک مالید ودر دست بادشاهی با ماه بیکر بنشست وکفت **بیت**
اینک همی بینم به بیداریست یارب یا بخواب ، خویشتن را در جنین نعمت بس از جندین عذاب
بس کفت آفتاب قبول شاه بر هر که سایه اندازد سعادت
بر آستان حضرت او نشیند ونظر همت بانو بر هر که اختیار کند اقبال
کرد در او در طواف آید جه فرخنده طالعم که آفتاب رضای خداوند
بر من طلوع می کند وجه مقبلم که جالی با این همه کمال بجشم بسر نه
بدیدهٔ خیال مشاهده می نمایم **بیت**
مقبل کسی که بر در دکان روزکار ، هستم سخن فروش ودر اشاه شریت
اما از انجا که رای منست صواب جنان می بینم که بامداد جون صبح
بتیغ آفتاب کیسوی مشکین شب ببرد وخورشید بخنجر نور بهلوی
ظلمت بشکافد بانو مرا بدان کس که کرباس با اطلس بازند لذتشان ده

و جون این مهم از بند امتناع بیرون آید و بمیامن همت بانو میسر شود
اجازت فرماید تا من بنده بندتی نزدیک از خدمت شاه دختر
مفارقت کنم و از زر و نعمت از مادر بستانم و اسبابی که لایق وقت
باشد بسازم و بر فور باز گردم آنکه آنچه قضا اقتضا کند و تقدیر فرماید
خود از پرده غیب روی نماید و اگر بانو مرا در حالتی چنین بخدمت
تخت بد رخواند در من بدرویشی و عجز و فرومایندگی نظر کند وقع
بانو پیش او کم گردد و احترامی که هر روز در تزاید است روی
در نقصان آرد اما جون اسباب و آلات و حشم و خدم و جواهر
و درم حاصل باشد رغبت ایشان فاتر نگردد و داعیه قاصر
نشود بانو را اندیشه وی موافق آمد و بر عقل او که بر جاده صواب
بود و بر مسلک سداد او راه نمود محمدت پیوست و اجازت
فرمود پس آن شب همه شب بتجرع اقداح شراب که شمع شب
عیش است زنده داشتند و بتلذذ اوقات وصال که محرک دواعی
شوق است ابتهاج فزودند و بترنم مطرب خوش آواز این بیت می سرایند
شعر
نمر بجبال المنكرات وينثنا ٭ شمول بها يستحسن الذنب كاسبه

روز دیگر که از پرواز شهباز آسمانی دیده بوم زمین کور گشت و از
تباشیر صبح و از طلیعه پرتو صور شعشعه جهان بلورین شد بیت
جو سر برزد از چرخ فرخنده هور ٭ جهان گشت روشن بسان بلور
بازرگان بچه جور پیکر را باسعاف حاجتی که وعده بدان سابق
گشته بود متقاضی شد و انجاز مقصودی که موعود فرموده بود
مستدعی گشت پری رخ گفت آن کرباس پاره بردار و جون
از باغ بیرون روی بدروازه شهر در رو جاده بازار در پیش گیر
جون بر سته بزازان رسی بر در دکان اول از دست راست
جوانی بینی که از رخساره او در مه دی صد هزاران گل دسته
توان بست و از مکارم اخلاق و محاسن اعراق او در شب
عیش صد هزار ان نافه سر بسته توان گشاد شعر
ونشر ذكراك اذكى الطيب رائحة ٭ ونور وجهك رد البدر منهوتا
بروی سلام کن و برفق و مدارا و لطف و مواسات و کرم بپرس
وی دهشت و حیرت و باس این کرباس بوی ده و بگوی این را
با اطلسی سرخ و کسوتی شاهانه معاوضه کن پس جون بستدی بر فور باز گرد

تا آنچه مصالح جانبین را متضمن باشد فرموده آید بازرگان بچه بر خاست
و بر مقتضای اشارت او راه شهر بر گرفت و بنشانی که فرموده بود بازار
شهر بر آمد تا بدان دکان رسید الحق دکانی دید بر رز نهاده دیبای چین
جون کارگاه چمن بریاحین آراسته و بانواع ثیاب ملون منقش
جون عارض دلبران بنقوش خط و خال پیراسته و جوانی با هزار فر و زیب
و شکوه و شکیب در صدر دکان نشسته و غلامی چند ایستاده و چشم
و گوش بر گشاده تا هر چه فرماید بتقدیم رسانند بازرگان بچه فراز رفت
و خدمت کرد و بعد از خدمت و ثنای کامل و دعای شامل گفت این لحظه
از شهر دور دست می رسم و از سر پای برا بخدمت تو نشان داده اند
این کرباس آورده ام و مرا بدان غرضی عظیم که شرح آن غموضی دارد
متعلقست می خواهم که از انجا که کرم تست این را بستانی و ثنای اطلس
سرخ و کسوت پادشاهانه بشاید بدهی و مرا رهین منت و غریق
شکر نعمت بازگردانی بزاز غلامی را فرمود که آن کرباس بستان
و فلان جامه بیار و بوی بسپار جنان کرد که فرمود بازرگان بچه
جامه در بغل گرفت و راه قصر دلارام بر داشت پری رخ منتظر بود

تا جوان کی برسد و آنچه عقل تیز بین و خرد دوراندیش او اقتضا فرموده است
بامضا پیوندد یا نه بازرگان بچه برسید اثر ارتیاح بر بشره مبارک
او پیدا و نشان ابتهاج بر جهره همایون او هویدا جور پیکر گفت
هان مقصود حاصلست یا نه بازرگان بچه خدمت کرد و گفت ای خداوند
جایی که دلیل تو باشی دست عوایق بدامن مطلوب جون رسد
و دیده موانع جهره مقصود کی بیند برسید که جوان را در غایت حسن
و لطافت جگونه یافتی و در کمال نیکویی و لباقت جون دیدی گفت
در ذروه لطف خلقت او از آن شامختر است که مرغ وصف
بر بالای آن تواند پرید و حسن جبین صورت او از آن عالی تر که
برید نعت بر مسالک آن قدم تواند گزارد و در کمال من بنده
هرگز این تمنا راسخ نگشت و در ضمیر هرگز این ظن راسخ نشد که وی
نظر بران کرباس پاره اندازد و جامه چنین گرانمایه بکسی دهد که هرگز
وی را ندیده باشد و نشناخته ای خداوند جون بنده بدر دکان
او رسید و کرباس بوی داد امید کجا داشت که هرگز این آرزو
میسر شود جون غلام جامه بیرون آورد و بمن داد بیت

جستم چنان زجای که جانم خبر نداشت ، کان دم بپای می دوم از عشق یا بسر
اکنون امیدست که خداوند از حال او بنده را اخباری ارزانی دارد
و از قصهٔ او این مخلص را آگاهی دهد چه بی آن نیست که بنده را
از جهت او در کار خداوند تشویشی روی نمود و می اندیشد که با سوابق
درستی او با نوبه بنحو التفاتی زیادت نفرماید گفت قوی دل
باش و امید از صحبت من ببر که مرا بر محبت میان ما نه چنان
مستحکم است که بجزویات و کلیات مصالح و مفاسد منتقض شود
و قواعد مودت ما نه از آن نسق التیام یافته است
که با عتراض هزلی بر بنی انهدام بپذیرد شعر
كَأَنَّ الَّذِي بَيْنِي وَبَيْنَكَ كُلَّهُ ، وِدَادُ وَبَيْنَ الْعَالَمِينَ تَوَدُّدَا
اکنون اصغا کن تا قصهٔ او ایراد کنم و استماع واجب دار
تا حکایت او باز گویم بدانک پدر مزاج من فرزند نیست و مرا
چنان گرانی داشت که هرگز بانگ سخت بر من نزد و بر خلاف
مراد من نفسی بر نیاورد و مرا گفت جان پدر چنانک مرد از زنان
الفت و استیناس باشد زنان از مردان نزاع و اشتیاق بود

و اگر نه چنین بودی اسباب تناسل و توالد دست در هم ندادی
و نوع انسان منقطع شدی اکنون من زمام این مراد در دست
تصرف تو نهادم و قضیهٔ این حال با رتضاء تو افکندم از ملوک و امرا
و خدم و حشم و رعایا هر کرا اختیار کنی حکم تو در اختیار آن تزویج
نافذ است مستعد کار باید بود که چون حق تعالی مرا از صلب من
فرزندی روزی نکرده است باشد که پسری از تو در وجود آید که
شایستهٔ تاج و تخت بود تا مملکت ما بدشمن نیفتد و امتناع من
با الحاح پدر بس برنمی آید و اختراع او بر ارتداع من راجح می شد
و چون التماس او را علی الضروره مبذول می بایست داشت
و استدعاء او بانجاز مقرون می بایست گردانید کار آگهان بر گماشتم
و وصیت فرمودم که درین معنی آنچه مطلوبست چنین صورتست
و آنچه مرغوب لطف طبیعت بنگرید تا در اقطار این نواحی کیست
که بدین صفات موصوفست و در ارجاء این بلاد کدامست
که بدین معانی منعوتست بعد از مدتی دراز بحضرت مراجعت
کردند و پس از مدتی متطاول با خدمت معاودت پیوست

اجماع کرده و متفق الکلمه شدند بر آنک از سپاهی و لشکری و شهری
و بازاری هیچ آفریده در حسن مشاهدت و لطف محاورت بفلان بزاز نماند
نگاری که بر خوب رویان سرست ، که رویش ز خورشید روشن ترست
از غایت وصافی ایشان دل من از غل و غش صافی شود بهوای او
میل کرد و از بسیاری ستایش روان من که از هوای نفس و مراد
شهوانی فارغ بود بدوستی او راغب شد شعر
أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى ، فَصَادَفَ قَلْبًا فَارِغًا فَتَمَكَّنَا
از شبستان بدین قصر نقل کردم و از ایوان بدین بستان رخت کشیدم
و گفتم لیس الخبر کالمعاینه بیزار کس فرستادم و باحضار او مثال دادم
چون حاضر شد جوانی دیدم بیت
ز سر تا بپایش بکردار عاج ، برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
با دل گفتم آنچه جستم یافتم و آنچ طلبیدم دیدم فردا بدر را الذام کنم
تا با این ماه رویم عقد بندد و حاجتی که از خدمت او و علاج بر آن
سبق برده است باتمام رساند پس چنانک شرایط دلداران
و رسم عاشقانست او را در پهلوی خویش جای دادم و بر بساط خویش

اجازت نشستن فرمودم بنشست راتبی که ساخته بودند پیش
آوردند و رسمی که معهودست خوان بینداختند در تناول طعام
و آداب ماکول در غایت قصور بود اما معذور داشتم که هرگز قدم
او بساط ملوک نسپرده بود و چشم او روی مایدهٔ ملک ندیده و چون
از طعام خوردن فراغت روی نمود و معدها از افراط ممتلی شد و از صحن
باغ مشاطهٔ باد رخسار نار و سیب و بهی بر ما جلوه می داد و از عرصهٔ
بستان دلالهٔ سان چهرهٔ گل و عارض لاله و ذقن سمن بر ما عرضه می کرد گفتم
کنون بر گل و سیب و نار و بهی ، ز می جام زرین نباید تهی
بر احضار آن نیز اشارت رفت بر فور حاضر کردند و ساقی بدام
مدام قصد صید عقول و افهام کرد و آفتاب می را از مشرق جام بر آورد شعر
كَانَتْ تُعَاطِينَا بِدُورُ سُقَاتِنَا ، شَمْسَ الْمُدَامَةِ فِي هِلَالِ الْجَامِ
امتزاج و انبساطی که از جوانان صاحب ذوق در چنان حالتی
منتظر باشد بر وی ظاهر نشد و گشاده رویی و خوش منشی که از برنایان
صاحب حالت در چنان وقتی متوقع بود در وی مشاهدت نیفتاد
گفتم مگر دهشت بر وی دست یافته است و حیرت بر وی مستولی

کشته بدین معانی نیز التفات نشاید نمود تا بعد ازین چه صادر شود
ودرین اندیشه خودرا ملامت می کردم وبا نفس مناقشت می نمودم
که مطلوب از معشوق معینت نه صورت ومرغوب از محبوب
لطف معاشرت است نه طراوت میات واکر عشق بر مجرد صورت
بادي بر تماثیل جدران وتصاویر حیطان او بیتر که هیچ وزر از ان
تولد نکند وهیچ اثم از ان حاصل نیاید از معانی که مهیج عشق بود درین
جوان هیچ پیدا نیست واز لطایفی که در دواعی شوق باشد برین برنا
ظاهر نه اما با این همه صابر باید بود تا وقت خواب وساکن باید شد
تا هنکام مستی که هر قدحی فرحی آرد وهر پیاله ناله انکیزد وهر دوری را
طوری دیکرست وهر ساغری را فعل دیکر پس چون سکر بر نفس دست
یافت ومستی بر عقل چیرکی نمود وهنکام خواب فراز آمد وفرصت
آسایش ناچز کشت بستر خواب او در برابر نظر من مهیا شد وشمع
وزحمت بر تو وی از میان برخاست جوان را خواب به پیرامن
دیده نمی کشت وارام بر اندام وی که زنی کرد چون مار کزیدکان
بستر بهلو می پیمود وچون محنت رسیدکان دست بدست می کشت

تردد بر من غالب شد که آیا این جوان را چه حالت افتاده است
وتغیر بر من تغلب نموده که در بسیط زمین زیباتر از من که تواند بود
که این جوان از عشق او چنین بی خواب وبی قرار کشته است
پس خود را بطریق حیل خفته ساختم وبخت بر بینی انداختم
تا مرا خفته بندارد بعد ساعة من الحالة ووهن من اللیل
جوان را چنان نمود که مکر خواب بر من تاختن آورده است
ونعاس بر من غالب کشته از بستر برخاست وکدیب النمل نرم
نرم می رفت من دزدیده در عقب او روان شدم وآهسته بر اثر
وی قدم می کزاردم تا بدر مطبخ رسید درون رفت ومن بر در
ایستاده بودم ومطبخی من کنیزکیست حبشی که اکر ابلیس ناکاه چهره او
بیند مفاجا بمیرد واکر عفریت بر بدیهه بروی نظر اندازد مفارقت
نظر جان بدهد صره زر بیرون کرد ودر دامن وی ریخت وروی
در پیش او بر خاک مالید وکفت بر من رحمت کن که کشته عشق
توام وبعد از لابه بسیار وشفاعت بی شمار بوسیلت آن صره
با وی نزدیکی کرد ومن او را همان شب بنزمودم تا بیرون کردند

باتشاه اول

واز ان جهت که رسوا کشتی سیاست بروی جایز نشمردم چون تو
حال که باس بامن در میان نهادی واز ان معنی مرا آکاه کردی بسیار
کفتم در بسیط زمین این مهم جز از وی بر نیاید واین مشکل جز او کس
نکشاید شعاع عقل قدسی مرا سوی او رهنمونی کرد وفیضان الهام
ملکوتی مرا بران حالت وقوف داد کفتم کسی که چون منی را با کمال
جمال صورت وحسن لطافت میات بسیاهی ناخوش که دیو از وی
بکریزد باز بدل تواند بود که آن اطلس که مقصود تست بدین کرباس
سخیف معاوضه کند پس ترا در حل این مشکل بروی باعث شدم
ودر کشف این معضل سوی او دلیل کشتم الخبیر الدال علی الخیر کفاعله
بازرکان بچه کفت صد هزار آفرین بر عقل کامل وخرد شامل وطبع
صافی ورای شافی تو باد اکنون بیت
این خانه را که مست در اندر سرای تو ۱ هم تو تمام کن که تو بنیاد کرده
کفت اتمام آن چیست وتتمه او کدامست تا در انجاح آن مجهود
بذل داشته آید ودر انجاز آن سعی ورزیده شود کفت هر سعی
که فرمودی وهر انعام که ارزانی داشتی ورای آن نیست که بنده را

با وطن خویش بانصراف اجازت فرمایی وبا مسکن خود بمراجعت
اشارت کنی تا اموال واملاک وامتعه واقمشه وجواهر ونفایس
وصامت وناطق ومواشی وسوایم بدر در حوز تصرف آرم واز ان
اسباب والات ترتیب سازم وحشم وخدم جمع کنم وروی بمراد دل
هر چه زودتر با خدمت نهم وتا آخر زندکانی بکامرانی در خدمت
بانو وصحبت او که سعادت دو جهانی با آن مقارن بود قیام نمایم
پری چهره چون این حدیث استماع کرد بادی سرد بر کشید وکفت
وَبِهِ بَعْدَ تَزْوِيقِ الْحَبِيبِ تَوَاصُلٌ وَبِهِ النُّجُومُ قَدْ أَفَلَتْ طُلُوعُ
ترسم که چون مکر موثر وحب نعمت ورغید العیش کردی صحبت
ما را فراموش کنی وراه بی وفایی در پیش کیری ومودت غنی
بنا موالات تو با این جانب خراب کند ومحبت مال مانع
حرکت تو کردد با این صورت بازرکان بچه کفت شعر
إِذَا صَدَّتِ الْمَأْمُولَ عَمَّا يَزِينُهُ ۱ مَحَبَّةُ وَفْرٍ فَانْعُفَاءُ عَلَى الْوَفْرِ
ای بانو این معنی چکونه ممکن کردد وعقل ومروت وآزادکی
وفتوت برین کار دستوری بود بخدای که عقل رهنمای ترا کره کشای

باتشاه دوم

من کرد وخرد دودین ترا دلیل من کراه کرداند که اکر بوقت انصراف
من با این حضرت راه ماردار د بسینه کدرم واکر زمین خار خسک

کرد بدیده سبدرم **بیت**

راه جفایت ار همه خار و خسک بود ؛ آن راه را بدیدهٔ جان ازمودمی
بس عهود ومواثیق محکم از جانبین برفت وایمان غلاظ شداد
از طرفین ثابت شد وچون از جانبین اعتماد حاصل امد مفارقت
چند روزه وقعی نداشت شاه دختر جهازی که از جنوبی زبید
ترتیب فرمود واسبابی که لایق وقت وموافق طبع جوان بود
بساخت بازرگان بچه با نور او داع کرد ودر هوس عشق براحل
چون برق می کذشت واز غایت شوق او منازل چون بادی بیمود
تا بمسقط راس وموضع حمل خویش رسید مادر از کردهٔ خود پشیمان
شده بود ونور چشم خویش در اب دیده می جست ومی کفت **بیت**
می نالم واز باد ترا می پرسم ؛ می کریم ودر اب ترا می جویم
ناکاه نا بیوسان بسر باران تجمل واسباب والت وعدت فراید
بی اجازت ودستوری درسرای شد چون چشم مادر بجمال بسر مکتحل کشت

ودیدهٔ او از ان چهره حظ استیناس حاصل کرد بی خود وار نعره
زنان دست در کردن نازنین خویش اورد واز حالت شوق وغایت اشتیاق می کفت
مثنوی
نکارا بهارا کجا رفته ؛ که ارایش باغ بنهفته
بعد از استبشار بما در بورود فرزند واستکشاف نزاع بحضور دلبند
واستیناس تحسن بجمال نازنین واستزادت تلذذ بوصال جکر
کوشه کفت ای نور دیده وزور بازو ومیوهٔ دل وکوشهٔ جکر
کجا رفتی که متعارن مفارقت تو ندامت برجان من تاختن اورد
وتاسف وتوجع بر دل من شبخون کرد اینک انعام با استقرار
نتایج اموال با استکثار منافع واتجار با استثمار مواضع وجواهر
با استزادت نفایس بردار وبکام دل در ان تصرف میکن وبمراد جان از ان تمتع کیر
بیت
برای تو دارم تن وجان ومال ؛ ترا خواهم از خالق ذو الجلال
بس حال خویش وقصهٔ شاه دختر وبراز وکر باس با لفظ هرچه نیکوتر
وعبارتی هرچه مشبع تر در خدمت مادر تقریر وتدبیر مراجعت باستصواب
رای او استدعا فرمود مادر کفت سمعًا وطاعةً مبادا که مرا یک لحظه اتفاق
تو مفارقت ممکن کردد ویک لحظه از دیدار تو جدایی اتفاق افتد

بس اموال واشقاص که حمل ان متصور نشدی ونقل ان ممکن نکشتی
جمله با زر نقد کرد وجواهر واعلاق در مهر خازن خویش اورد ویرکی
تمام واسبابی بره بساخت وسواری صد بنواخت وباجبل وحشم
تمام روی بکشور ماه روی نهاد وچون منزلی چند ببرید وبمرحلهٔ
ماه روی نزدیک شد نسیم صبا رایحهٔ زلف معنبر دلبر بمشام جان
او رسانید ومهبوب ریاح بوی ریاحین وصل جانان دماغ او
تازه کردانید وکفت **شعر**
اَلَا یَا نَسِیمَ الرِّیحِ مَا لَکَ کُلَّمَا ؛ تَجَاوَزْتَ مِیلًا زَادَ نَشْرُکَ طِیبًا
عَسَی خَرَجَتْ لَیْلَی بِطُولِ سَقَامِنَا ؛ فَأَعْطَفَکَ رَیَّا هَا فَجِئْتَ طَبِیبًا
وچون قطع بیابان وبس پشت کردند منازل اورا بدان حدود
نزدیک رسانید ماه رخ را خبر شد وبری پیکر را اشارت رسید
که زمان وصل مقارب شد واوازهٔ هجر مباعدت اغاز کرد
وبخت خفته بیدار کشت ویار رفته باز امد از سر وجد وغایت
اشتیاق تزنم دل مشتاق کفت **بیت**
تا بخت مژده داد که دلدار من رسید ؛ اسایش ابد بدل زار من رسید

بس بازرکان بچه را بشرایط الفت ودقایق زلفت استقبال نیکو
...اورد وسوی...
...در رسید
...خرت
...شد

بهزاران هزار نقش عجیب
هست اندر جهان کهنه ونو
کاه مجنون شود کهی لیلی
ابحر امواج خو نمش بحر است

مینماید بخویشتن خود را
اخرین نامش ادم وحوا
کاه وامق بود کهی عذرا
کشته ظاهر بجبوت من وه

نقش امواج بحر بی پایان
بحر با وجود اسمائهست سما

بیا در بحر دریا شو نگاه کن این بی
اگر موجت از اندر یا درین صحرا کشته
اگر امواج دریا را ابجز دریا نمی بینی
هنوز از فرقه فرقه برون از فرق
چه واحد کرد اعداد است
از کثرت سوی وحدت شو وحدت
چه دانا زیر و بالا زمین و اسما چون تو
درستی نسخه جانان فرود رود در خود

که تا دریا نکردی تو ندانی عین دریا را
جنانست غرق کرداند که تا دریا نخور را
یقین دانم که نتوانی شمار دیده اسمار را
اگر از یکدیگر فرقه کنی اسم ومسمار را
چه فرد ایکی مینی بری وی فرد را
زراه وحدت وکثرت توان دیدن اسرار را
نه دیده منظوی در خون واز زیر بالا را
ز نهانی دیده هست این نهان بیند ارا

الا ای مرغ شعاعی سفر را اگر کوید
برون از شرق و مغرب ساحت صحرا

بیا چشم عشق کن تجلا روی بیا را
اگر جز واشق نداند کس کمال حسن عذرا

٧

بس اموال واشقاص که حمل آن متصور نشدی ونقل آن ممکن نکشتی
حله با زر نقد کرد وجواهر واعلاق در مهر خازن خویش آورد ورک

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بکذر
دمی از خلوت وحدت تماشای بصحرا کن
چه جهرت آن یکی بیدایم که عالم است ور کی
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی ورده
تو جلوه کرده پنهان صحا جلوه سر کردان
الا ای ترک یغمائی بیا جان از یغما بکن
جهان پر شور از آنند ار دل شیرین ترکی

بروی عالم آراست جان زد ره نماها
نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشاها
ز روی خویش بخشه نور وهر دم چشم بیناها
ببین یعقوب بیدل انمین جان ربناها
اگر چه شکس خواهی بصحرا آرد و حلوه را
نه دل ترک تو خواهد کردو نه تو ترک یغما را
کر زکان دوست بیدارنده دایم شور

سخن با مرد صحرا ای الا ای بصحرا کم کو
کر صحرا ندیدانند زبان اهل قریبا را

ای بلبل جان چو زانه قفس تنها
ای بلبل خوش الحان زان کلشن بستان
کونه کر فراموشت کردیده درین کلخن
تنکی قفس تن زین ابس جستن تن کو مان
مرغان هم آوازت مجموع از این کلخن
در پیشه و دام و دو ما و اشتوان کردن
ای طایر خاک در دام تن خاکی
باری چه نغماید بیرون شدن از قفس

تاچند درین تنها مانی تو تن تنها
چون بود که افتادی ناکاه بکلخنها
از روضه و از کلشن و از سنبل و سوسنها
واز مرتبه کلخن بخرام بکاشانها
پرنده بکلشن شد بکرفته نشیمنها
زین جا مخوف یکجان برو جانب منها
از هر دو سه دانه وامانده خرمنها
بر شعله آتش خویش بکشاره ورد و تنها

بجویید

بس بازرکان بچه را بشرایط الفت ودقایق زلفت استقبال نیکو
فرمود وباعزاز واکرام وتفخیم وتبجیل اورا بقصر فرود آورد وسوی
پدر کس فرستاد که اینک وقت انجاز حاجت وایفاء موعود در رسید
وداماذی که خاتون تتق فلک بخواستاری او مفاخرت
نماید وبشبستان او از سر رغبت مبادرت جوید روزی شد
که عقد نکاح را مهیا باید بود وشربت این بشارت مهنا
باید کرد پدر ملتمس فرزند را اجابت نمود ومسند عا او را
مبذول داشت وچون جوان زاید بجمال او مستبشر شد
وبکمال عقل وهنر وکفایت او ارتیاح نمود وآن عقد بفرخ ترین
طالعی وخجسته ترین روزی منعقد شد وپدر از پادشاهی
اعراض کرد وبر نسک عبارت اقبال نمود وحل وعقد وامر ونهی
وقبض وبسط وحبس واطلاق آن نواحی بداماد خجسته باز گذاشت
واز میامن عقل ومکارم خرد آن دختر که چون کار را افتاده
بدو اشما ساخت وچون واقعه رسیده بدو التجا جست
منصب شهریاری ومسند کامکاری یافت بس عقل جوهریست بسیط

شهد له

محیط بر جمله اشیا وممیز میان جواهر واجسام واجساد واشخاص
وهیچ چیز از آفرینش شریفتر از عقل نیست وهیچ چیز از کاینات
نفیستر از وی نه بس شریفتر چیزی باید که شریفتر کسی را بود
واگر در تملک وتحصیل آن جوهر شریف با ذات اشرف دیگر از
مشارکتی واقع بود ومسامحتی لازم باید که قسم اتم وسهم اوفر ونصیب
اکمل واقسط اجزل ذات اشرف را باشد وچون بحمد الله ذات
کامل خداوند پادشاه اسلام خسرو آفاق صاحبقران اعظم ملک
الملوک وارث السلاطین مظفر الدنیا والدین ازبک بن محمد بن
ایلدکز خلد الله ملکه وابد دولته از جمله طبقات بنی آدم شریفترست
ورتبت نفس پاک او از همه منیف تر لاجرم حظ اوفر او جوهر
اشرف که عبارت از آن عقلست اوراست ومن بنده این
باب را بقطعه از نتایج خاطر ونبات فکر که انتما ورد یف
آن بعقل شریفست واعتزای معنی آن بفضل نفیس در مدح ذات
کریم او اعلی الله شانه باتمام رسانیدم

والقصیده هذه

خورشید نور گستر وشاه ستاره جیش ای از دل تو کرده طلوع آفتاب عقل

فیض حیوت باقیه دادی بنفس خود | رخسار نفس ناطقه شستی بآب عقل
در بوستان علم دل زیرکت گلیست | کرده قبول پرورش از ماهتاب عقل
در خواب اوی حادثه بیند حسود تو | تو چه جمال نور نه بینی بخواب عقل
گویند عقل از دل مستان شود نفور | فرخ دلت که مست شدست از شراب عقل
زان اول که از خدای بجنبش جواز یافت | آثار تو نوشت قلم بر کتاب عقل
در موج فکر بس که دل شمس غوطه خورد | تا کرد بختم بثنای تو باب عقل

باب الثانی فی فضایل العلم ومنافع فوایده

قال الله تعالی ولقد آتینا داود وسلیمان علما وقال
الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین آفریدگار
تبارک وتعالی در فرمان مطاع ومثال لا یشان اعنی قرآن
معظم وتنزیل مقدس می فرماید که ما داود وسلیمان را بحظی کامل
از علم محظوظ کردانیدیم وبنصیبی وافر از دانش بهره مند کردیم
وایشان بر مقتضی لئن شکرتم لازیدنکم بارگاه کبریا را اگر
اندیشه عقول کوامل بر آن شامل نشود شکر گزاردند وکان فی منتهاء
مدارک ادراک نفوس نواطق بر آن محیط نگردد سپاس داری کردند

عاشر شیخ

وکفتند منت پروردکاری راکه بفیضان انوار علم ما را بر جمعی کثیر
از بندکان خویش تفضیل نهاد و بلمعان اطوار دانش بر جمعی غفیر
از افریدکان خویش تشریف امتیاز ارزانی داشت پس اکر دلیل
بر نباهت و عزت علم و برهان بر شرف و کرامت دانش همین
آیت بودی همانا کفایت آمدی با انک اکر آیات و اخبار که
در شرف علم و تفضیل ان وارد است آورده شود تطویل دران باب
از ایراد مقصود مانع اید و غرض تالیف این جمع فایت کردد
قال النبي عليه الصلوة والسلام مَنْ تَعَلَّمَ بَاباً مِنَ العِلْمِ عَمِلَ بِهِ اَوْ لَمْ يَعْمَلْ بِهِ
كَانَ اَفْضَلَ مِنْ صَلَوةِ اَلْفِ رَكْعَةٍ فَاِنْ هُوَ عَمِلَ اَوْ عَلَّمَهُ كَانَ لَهُ
ثَوَابُهُ وَثَوَابُ مَنْ يَعْمَلُ بِهِ اِلَى يَوْمِ القِيَامَةِ می فرماید که هر کس که
بابی از علم و صفحهٔ از دانش در تصرف تعلم آرد و از طریق بحث و ادراک
بر کیفیت ان وقوف حاصل کند اکر استماع ان واجب دارد
و اکر نه و باوامر و نواهی ان قیام نماید و اکر نه بمجرد دانستن
ان قدر از علم نزدیک افریدکار چندان قدر و منزلت و تمکن و تفضیل
دارد که هزار رکعت نماز از متعبدی خاضع و متنسکی خاشع پس اکر

شرایط ان علم در عمل ارد یا بر سبیل تعلیم طالب علم را در آموزد
تا روز قیامت ثواب اموزنده نیز در دیوان او نویسند و بر جریدهٔ
او ثبت کنند و امام اعظم و حبر اعلم محمد بن ادریس الشافعي المطلبي رحمة الله
عليه از طریق نظم می کوید شعر
صبرت على الايام والصبر شيمتي ... وقد ارشدت علمائي بالعلم قيمتي
معنی انست که من با مکاید ایام و حوادث روزکار مصابرت کردم
و هر بلیه که از تصادیف از مان بر من نازل شد بقوت صبر
تحمل نمودم و صابری با مکاره ادوار و نوائب دهر عادت احرار
و شیمت ابرارست و من آن عادت را التزام نمودم و ان شیمت را
اعتیاد ساختم تا بطریق مدارست و سبیل مباحثت علم
بدست اوردم و بتحمل مشاق اشغال و تکفیل اعباء ادوار دانش
بیندوختم که نفس من قیمت از دانش آرد و تخصص من زینت
از علم کیرد و وصی رسول و زوج بتول ابو السبطین و والد الشهیدین
سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسين [illegible] صلوات الله وسلامه عليهم
می کوید قيمة كل امرئ ما يحسنه می فرماید که قیمت هر کس آنست که

نفس او را مستحسن کند و مزین کرداند که زیور علم و مبهج جوهر شخص انسان را
آن آرایش ندهد که جوهر دانش و کردکار چنانک انسان را بفضیلت
نطق و شرف عقل از حیوان ممتاز کرداند چنانک نص تنزیل عظیم
بران وارد است و معنی قران کریم از ان مبنی حدیث قال
هل يستوي الذين يعلمون والذين لا يعلمون انما يتذكر اولوا الالباب
و جای دیکر فرمود مثل الفريقين كالاعمى والاصم والسميع والبصير
هل يستويان مثلا افلا تذكرون پس مثال عالم چون قوت فکر
او در بحث ماهیت اشیا و فحص کیفیت موجودات بحث کند
با جاهل چنانست که بینای بنظر صایب در عجایب نقوش و غرایب
اشکال و بدایع اشخاص و لطایف فی نکرد و از ان لذتی می یابد که الا
بذوق از ان عبارت نتوان کرد و مکفوفی امکه که ادراک ان بر
نا مقصور بود بنکر که این درجه لذت بود و ان درجه محنت و این
کدام ذروه آن در کدام حفره بیت
داند انکس که او خردمند است ... که ازین تا بانک تا بان چند است
و خلاصهٔ اولیا و زبدهٔ اوصیا علي مرتضی [illegible] سره می کوید

شعر
ما اكثر الناس لا بل ما اقلهم ... الله يعلم اني لم اقل فندا
اني لافتح عيني ثم افتحها ... اري كثيرا ولكن ما اري احدا
از طریق تفکر که تفكروا في مخلوقات الله و بر سبیل تعجب می کوید
مردم چه بسیارند باز این کلمه اعراض می کند و می کوید نه مردم چه کمند
و تاکید قول و اثبات صدق خویش را در اغراضی که معین کرده است
می فرماید که خدای می داند که انچه می کویم دروغ نیست و آن که بیان
می کنم کذب نه از ان جهت که چون نظر بر کشایم عالمی بر مردم می بینم
پس بار دیکر بر می کشایم کس را نمی بینم یعنی بصورت چندانک
می نکرم می یابم اما بمعنی علی که آن الا در خواص نتوان یافت کم می یابم
و ابو العلاء معري درین باب اقتفایی نموده است
و اقتفایی تشرف کرده انجا که می کوید شعر
ابا العلاء يا بن سليمانا ... ان العمى اولاك احسانا
لو ابصرت عيناك هذا الورى ... لم ير انسانك انسانا
بعد از عقل هیچ چیز شریفتر از علم نیست و پس از خرد هیچ چیز نفیس تر از دانش نه
و هر کرا دانش نیست زنده مرده او را توان کفت و هر کرا علم نیست

بیناییِ کور زاو را توان خواند و خوش می گوید فردوسی طوسی رحمه الله

بیت هر انکس که دانش نیابی برش ۞ مکن تا زید ره گذر بر درش

و فرق میان عقل و علم انست که عقل غریزیست و بکسب و کوشش بران قادر نتوان شد مگر براندکی که ان را معیشی خوانند اما علم کسبی است و بکلفت تکرار و مشقت اسفار و مطالعهٔ صحایف و مباحثهٔ ایمه و التقاط افواه و استماع اخبار و مجالست علما و مذاکرت فقها و صحبت استادان و خدمت ایشان کردن و مونت ان طایفه کشیدن بدست اید و از اموختن علم استنکاف نباید نمود و از ان کس که علم دارد و اگرچه بجاه و رتبت و سن و حرمت از تو کمتر باشد و باسباب و الات فروتر استفادت باید کرد و بنظر استحقار در وی نباید نگریست

بیت از اموختن ننگ دارد کسی که بهره ندارد بدانش بسی

و افلاطون الهی می گوید مَنْ لَمْ يَصْبِرْ عَلَى تَعَبِ التَّعَلُّمِ فَلْيَصْبِرْ عَلَى شَقَاوَةِ الْجَهْلِ معنی انست که هر کس که بر رنج و مشقت اموختن علم صبر نکند باید که بر شقاوت جهل و خسارت نادانی صبور باشد

حکایت گویند وقتی جالینوس در صحرایی می گذشت و بدشتی اجتیاز می کرد که در ان دشت علف بسیار بود و رستنی فراوان و گاو و گلهٔ انجا را گذاشته بودند و دران صحرا یله کرده تا از سبزه زاران دشت و چراگاه آن مرغزار از انواع غذا و اجناس اطعمه خویش تناول کنند و اثر نزاری و ضعف بواسطهٔ گیاه آن چراگاه از میاکل ایشان برود و علامت قوت و نشان صحت بدلالت سبزهٔ آن مرغزار در اعضا و اشخاص ایشان ظاهر گردد همی درین میان جالینوس نظر کرد گاوبانرا دید که سر زبان در دیدهٔ ماده گاوی برده بود و حدقهٔ او را باشتهاء تمام می لیسید حکیم جالینوس ان معنی شگفت داشت و ان حالت بدیع شمرد نزدیک او راند و گفت ای شیخ می بینم که زبان در چشم این بیچاره برده نباید که از قوت زبان تو در لیسیدن حدقهٔ او خلل پدید اید گاوبان گفت ای سرها می یک دو روز شب کور گردد و سپیدی چشم او را افتی رسد که اثر سپیدی بران پدید اید من از ابدین مداوات معتاد کرده ام که سر زبان در حدقهٔ او برم و می لیسم تا ان علت زایل شود و ان سپیدی برود جالینوس را این معنی خوش امد و درمی بیرون کرد و بوی داد و گفت این اجرت فایده ایست که در علم طب افزودی

فرق میان عقل و علم

بالمنادمه

و برین مداومت زیادت مکن تا تباهی در چشم ان مسکین پیدا نیاید و با کمال عقل جالینوس ان فایده از گاوبانی اقتباس کرد و از اموختن ان استنکاف نداشت و چون بیاموخت حق ان شناخت و درم بداد و حرمت علم اگرچه اندک بود فراوان شمرد و قیمت دانش اگرچه کم بود بسیار دانست

حکایت همچنین خسرو پرویز را معشوقه بود نام او شیرین که نسبت با شیرینی او حلاوت جان در تن ناشیرین بودی و با ضافت بالب و دندان وی أَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ وَعَسَلٍ مُصَفًّى در حیاض ریاض فردوس تلخ و ترش نمودی و پرویز تلخ و ترش ناپیات بسیار و شور و شر حوادث بروی فراوان گذشت تا کام دل از شکر لب شیرین خوش کرد و مذاق نفس بعسل بوسهٔ او شیرین گردانید و گفت

شعر صَبَرْتُ عَلَى الْأَهْوَالِ حَتَّى لَقِيتُهَا ۞ وَشَهْدُ بُلُوغِ السُّؤْلِ فِي صَبْرِ الصَّبْرِ

هرگز از مراد او ذرهٔ انحراف نمودی و از رضاء او اندکی انصراف جایز نشمردی تا روزی بدوی که مشعبد خفته باز فلک را دیده با فسوس بیستی و در جابک دستی بردست مشعبد اسمان از نیرنگ رنگ نهادی در پیش خسرو امد و گفت

بیت من ان مشعبدم ای شاه در ستایش تو ۞ که دم ز شعبده با زم ز سر دکینه ربی

و شیرین پیش خسرو حاضر بود بدوی حقه بازئی کرد که دیدهٔ وهم دوربین از سرعت دست او قاصر می امد و مهرهٔ باخت که بصارت عقل صایب را نظاره مهارت او در اشارت ان شیوه فاتر می شد شیرین متعجب بماند و روی به پرویز کرد و گفت ای خسرو تو پادشاه جهانی و شهریار گیتی و پادشاهان باید که از همه جهانیان داناتر باشند این صنعت که این بدوی می نماید تو دانی و این عمل که او می داند تو اموختهٔ خسرو از تعییر دلارام خجل شد و از توبیخ دلفروز حیا بر وی چهره گشت نتوانستن گفتن که نه گفت بلی دانم و بدوی را بانصراف اشارت فرمود و در خفیه بوی کس فرستاد که مرا این صنعت بمدتی نزدیک توانی اموخت بدوی متقبل شد و پرویز درم وصلت داد و باندک زمان بیاموخت و هر وقت که با دلارام خلوت ساختی ان بازی اغاز کردی و همت بلند ان پادشاه راضی نشد بدانک سمت نادانی خویشتن را حاصل ارد و بوصمت جهل تن دهد و هیچ خجلت رسواتر از نادانی نیست و هیچ ننگ شنیع تر

صفت شعبده باز

بالمنادمه

از جهالت نه ذوقی در ایام طفولیت و عنفوان صبی من حاضر بودم
بمجلسی که خاص بود با اکابر ایام و افاضل دهر و درین شیوه سخنی میرفت
وازین نمط حکایات می گذشت از اکابران محفل و افاضل آن
مجلس یکی گفت من وقتی در خدمت خواجه وزیر قوام الدین درگزینی
رحمه الله حاضر بودم و آن روز مهمی بزرگ در ممالک حادث شده بود
و خطبی فادح در مملکت واقع گشته و اکابر درگاه و افاضل دهر
در خدمت خواجه انجمن ساخته بودند و در افانین نجوم و قوانین
آن سخنی می رفت و خواجه را ظنی که در فضل من راسخ گشته بود
و اعتقادی که در علم من راسخ شده توقع می بود که من در آن باب
سخنی رانم و از آن نمط کلمه گویم و چون من در آن شیوه دستی
نداشتم و از آن علم تحصیل نکرده بودم مصرع
پیش فتیان خراسان دست بر رخ چون فتات ، نشسته بودم و از خجلت
سر در پیش انداخته و هرگز هیچ روز بر من از آن سخت تر نگذشت
و هیچ ساعت بر من از آن رسواتر اجتیاز نکرد خود را ببهانه از آن
میان بیرون انداختم و منجمی استاد را طلب کردم و مأوی و اسباب

حد علم

شود

وی مهیا کردم و بمدت یک دو ماه آن علم حاصل کردم و غرض از ایراد
این معانی و اصدار این حکایات آنست که علم شرف نفس و حلیت
ذاتست در تحصیل آن اجتهاد باید نمود و در مطالبت آن خود را
بتقصیر منسوب نباید کرد و ازین است که سید رسل علیه السلم میفرماید
اُطلبوا العِلم وَلَو بالصِین معنی آنست که اگر علم را بچین نشان
می دهند و با دوری مسافت آن مزار آفت بر راهست آنرا
طلب کنید و از تطویل راه و مشقت آن منزجر مشوید پس حکما در حد علم
گفته اند الحد العلم اِدراک حقایق الموجودات بماهی موجودات
و حقایق در حد آن گفته اند تا منفصل شود از اشیاء عرضی و بماهی
موجودات هم از برای آن گفته اند تا منفصل گردانند از چیزی که بعرض
لازم آید همچون انتصاب قامت و الوان که آن عرضیست
نه ذاتی و دانسته را تا حقیقت ماهیت معلوم نشود بر آن حکم
نتوان کرد و ازین بود که پیغامبر علیه الصلوة والسلم در مناجات
گفت اَرِنا الاشیاء کما هی از آن جهت که هیچ چیز را چنانک حقیقت
اوست ندانی نادانسته باشد و بدان که منبع دولت و قوای

علم ع

بدنی از دل می خیزد و منشعب می شود بدماغ از این جهت موضع دل
در سینه آمد تا بواسطه بدن بود و حرارت غریزی و قوت غذا بمساوات
بجمله اعضای رساند و اول قوتی از قوای بدنی که در انسان حاصل
آید قوت غاذیه باشد پس حساسه پس متخیله پس ناطقه و هرجا که قوت
متخیله موجود شود تو هم تغذیه بحس مشترک و حس مشترک تغذیه کند بفهم
و علم و علم در نفس انسان همچون شمع است در خانه تاریک که فروغ آن
هرچه در خانه موجود باشد بسهولت ادراک توان کرد پس عالم بنور علم
هرچه در کاینات موجود است همه در تحت ادراک تواند آورد و در قبض
معرفت تواند گرفت و علم جنس است و در تحت او انواع و شرف هر نوع
بحسب شرف معلوم باشد چنانک شرف کیمیاگر بر زرگر و شرف زرگر بر
بوریاگر و علی هذا پس هیچ نوع شریفتر و نفیستر از نوع علمی که آن معرفت
باشد بمعرفت نفس چه از معرفت نفس تعلق کند بمعرفت آفریننده نفس
کَمَن عَرَفَ نَفسَه فَقَد عَرَفَ رَبَّه و شریف نفسی باید که خاطر او بانواع
معلومات فرا رسد و کامل ذاتی باید که جوامع علوم را استیفا کند
قال الله تعالی نَرفَعُ دَرَجاتٍ مَن نَشاء وَفَوقَ کُلِّ ذی عِلمٍ عَلیم پس از منافع

داستان بهرام و بهروز

فواید علم و میامن نتایج آن داستان بهرام و بهروزست که یکی
از علم بر ذروه عزت ارتقا کرد و یکی از جهل در حضیض مذلت بماند
حکایت در کتب اصحاب تواریخ مسطور است و در صحایف ارباب
حکایات منقول که وقتی در حدود طبرستان دو برادر بودند مشهور
بکیاست و معروف بفراست و منظور بشهامت و مقبول بلطافت
از ساکنان آن شهر و متقیمان آن خطه بکمال خرد و مزیت علم ممتاز
و از ارباب آن ناحیه و معارف آن ولایت بثروت مال
و کثرت املاک مختار در این برادری موافقتی ملازم و در قوانین
اخوت مناسبتی ملایم و در محاسن سماحت دستی فیاض
و در مکارم فصاحت طبعی مرتاض بیت
گر جهان را بسر انگشت ادب بپیچانید ، جعد جاوید برد طمع از وی رایغی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند ، چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
برادر مهین را دختری بود چو مه نام که چو مه آفتاب از پرتو رخساره
چون چو مه آینه در پرده زنگ نهان بودی و از شعاع آفتاب
جبین او خورشید همچو ماه از آفتاب نور گرفتی بیت

روانش خرد بود و تن جان پاک ، تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
و کمین زاد و بر آمده بود یک شکم اما یکی خوب و یکی زشت و دو اختر
نور داده بود از یک برج و لکن یکی سعد و یکی نحس **شعر**
فَکُنَّا کَغُصْنَیْ بَانَةٍ طَابَ عِرْقُهَا ، فَطَالَا وَلَکِنْ ذَابِلٌ وَرَطِیبُ
بزرگ را که در خلقت زشت افتاده بود و در طبیعت ناخوش نام
بهرام بود و کوچک را که در فطرت صاحب حسن افتاده بود و در طالع
صاحب سعد نام بهروز هر دو با یکدیگر موانستی عظیم داشتند چنانک
لحظهٔ یک از دیگری نشکیبدی و میان ایشان مصادقتی قوی چنانک
لمحهٔ از یکدیگر مفارقت نکردندی اما طبع توسن بهرام جز با رندان و اوباش
آرام نگرفتی و ذرهٔ از مناهی شرع و مزاجر عقل منتهی و منزجر نگشتی
و همیشه با بدکیشان مجالست پیوستی و با دزدان مخالطت کردی
و الفت و دوستی باکسانی داشتی که فسق و شریری بر طبیعت ایشان
مجبول بودی و قربت و نزدیکی با قومی کردی که همیشه چشم و گوش
و دست و دل بر نهب و غارت اموال مسلمانان نهاده بودندی **شعر**
مُدَّتْ إِلَی النَّهْبِ أَیْدِیهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ ، وَزَادَهُمْ قَلَقُ الْأَشْیَاءِ تَثْبِیتَا

بِدَارٍ قَادِرُونَ یُوَمِّرُوا عَلَی عَجَلٍ ، لُبَانَاتٍ مِنْ قُلَّةٍ لَا یَمْلِکُ الْقَوْمُ تَا
و به روز روز باشتغال علوم و اکتساب فنون مستغرق داشتی
و شب بتحصیل اسباب سعادت و تکرار آنچه آموخته بودی رانده
کذاشتی جز با اصحاب هنر و ارباب خرد ننشستی و جز گرد فحول ایمه
و نحاریر علما نگشتی و همه روز با نفس اماره در کارزار بودی و با طبع
فیاض خود مجادلت پیوستی و گفتی **بیت**
میاسا از آموختن یک زمان ، ز دانش میفکن دل اندر گمان
تا عدتی نزدیک و زمانی قریب بحقایق علوم و دقایق هنر چنان شد که
گَانَ الْمَعَانِي فِي مَحَارِیبِ کُتْبِهِ قَنَادِیلُ لَیْلٍ وَالسُّطُورُ سَلَاسِلُ
مهر بد روز عم با بهرام آرام نگرفت و طبع مردوار وجود او ملول می شد
ازان جهت که صورت بد داشت و صورت بد اقتضاء سیرت
بدی کرد و مجالست و موانست با اوباش و اراذل می پیوست
و مخالصت و مخالطت با دزدان وره زنان می و ازین خبر
بی خبر بود و ازین نصیحت بی اثر که **الخبر** مَثَلُ الْجَلِیسِ الصَّالِحِ
مَثَلُ الدَّارِیِّ إِنْ لَمْ یَحْذُکَ شَیْءٌ مِنْ عِطْرِهِ عَلِقَکَ مِنْ رِیحِهِ وَمَثَلُ جَلِیسِ

السَّوْءِ مَثَلُ صَاحِبِ الْکِیرِ إِنْ لَمْ یُحْرِقْکَ شَیْءٌ مِنْ نَارِهِ عَلِقَکَ مِنْ نَتْنِهِ
و مردو بر بهروز اقبالی تمام داشتند و جهانی روشن بچشم او می دیدند
و بهروز از انجا که حقوق برادری اقتضا می کرد و حرمت رضاع رضای داد
برادر را نصایح مشفقانه واجب می داشت و مواعظ مخلصانه تقریر
می کرد و می گفت ای برادر به پنج روزه اقامت که ما را درین سرای فانی
خواهد بود و بده روزه درنگ که درین رباط خراب میسر خواهد شد
چرا باید که بد سگالیم و با بدان نشینیم و افعال بد از ما صادر شود و کردار
بد از ما یادگار ماند که هر که نیکو کردار از این مفارقت روح جز عذاب الیم و وبال عظیم نبیند
گر اید رجا ماند ز تو نام زشت ، نه خوش روز بینی نه خرم بهشت
بنگر که گل به ده روز مقام که او راست درین خاکدان و یک منفعت
حیات که او راست درین سرای غرور چون وقت رحلت بوی خوش
و رنگ خوب و نام نیک یادگاری که دارد ذکر او چگونه باید اری ماند
و شعف مردم بمعاودت او تا چه حد می باشد چون خار مباش
که اگر دست بوی برزند بخلد و اگر جامه در پایش اندازند بدرد لاجرم
از غایت آزار جز با ز آتش بدو تیز نکنند و اگر هرگز سر از خاک بر نیارد

نیازمند روی او نشوند با بدان مجالست مکن و با اوباش و رنود
دوستی مپیوند که شومی صحبت ایشان مرا نیز برسد و نامبارکی مجاورت
ایشان لامحاله تاثیر کند چه دوستی ایشان مقتضی بود بدشمنی اهل صلاح
و تقوی و دشمنی اهل صلاح و تقوی مشعر بود بدشمنی خدا و رسول و من
نیک می اندیشم و بغایت می ترسم که از دوستی این طایفه و از مصاحبت
این زمره تو همان رسد که بباغبان رسید از دوستی بوزینه بهرام
گفت چون بود آن **حکایت** گفت چنین خوانده ام که در ولایت روم
باغبانی بود چست و چالاک و در انواع عمارت زیرک و دامن چمن
باغ وی از نزهت اشجار و اغراس و طراوت ازهار و انهار خاک در دیدهٔ
ارم کرده بود و عرصهٔ بستان وی از محاسن عرایس ریاحین داغ
حیرت بر دل حوران فردوس نهاده **بیت**
خرامان بگرد گلان در تذرو ، خروشیدن بلبل از شاخ سرو
خم آورده در باغ شاخ سمن ، صنم گشته پالیز و گلبن شمن
این باغبان با بوزینهٔ دوستی داشت و میان ایشان مصادقت
و مصافات بغایت رسیده بود و اتحاد و موالات بدرجهٔ کمال

ترقی کرده و پیش از دوستی بوزنه باغبان را با ماری خصومتی حادث
شده بود و عداوتی واقع گشته از آن جهت که باغبان مار را زخمی
مؤلم زده بود و ضرری مهلک رسانیده و مار آن کینه در دل گرفته بود
و آن حسیکه در سینه و منتهز فرصتی می بود تا باغتنام آن انتقام بکشد
وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا برساند و باغبان از هیبت مار و مخافت
صولت و آسایش را طلاق داده بود و استنامت را وداع کرده
اندوزی ماند که بروی چهره شد و رنج حرکت افتن و آمدن و تعهد
اشجار و تفقد اغراس و غیران کردن خواب را بروی غالب کردانید
و نعاس در حدقه وی اساس نهاد پیل را بالش ساخت و خوش بخفت
يَا رَاقِدَ اللَّيْلِ مَسْرُوراً بِأَوَّلِهِ إِنَّ الحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ أَسْحَارَا
مار آن فرصت غنیمت شمرد و بر فور بر بالین او آمد و با خود اندیشه
می کرد که اگر من او را زخمی زنم و آن بر مقتل نیاید و این ناپاک برجهد
و یک زخم مرا از پای در آرد پس هنجار روی حیله بردن طریق عقل نیست
و بر بدیهه بر وی تاختن قضیهٔ خرد نه و بر دشمن چون امکان زخم
دست دهد چنان باید زد که بیش حرکت نکند و بر خصم چون حرکت ضربت

ناچیز کشت چنان باید رسانید که او را قدرت مکافات ممکن نگردد
و الا چون آگاه شد و از زندگانی امید برید خصم را دلیر وار بگردانی
رحمت بزند و جان را بکوشد

بیت

بدانش میاویز بیچاره یکی ، که جان را بکوشد یکبارگی
پس بر تن او هیچ چیز نازکتر از حدقهٔ دیدهٔ او نیست و بر اندام او
هیچ چیز لطیفتر از مردمک دیدهٔ او نه صواب آنست که امشب بروی
وی روم و بر چشم وی زخمی زنم که نیز دیده باز نکند و بیکبار تا عدم میدواند
پس قصد کرد تا بروی باغبان رود باغبان از شرفهٔ تجاذیب او برزمین
بیدار شد دست بیازید و بیل برداشت مار بهزار محنت خود را
در سوراخ انداخت و از آن بلا بجست و باغبان چون از آن ورطه
خلاص یافت و از آن مهلکه فایز گشت گفت ای نفس خواب و جان
اگر خواب می باید جان را وداع کن و اگر ترا جان می باید خواب را
وداع کن چنان بود روزگاری برآمد باغبان بیارست خفتن و از خواب
ناگزیر بود این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت و از وی
درین باب معاونت خواست بوزنه گفت مداوات این مهلکت

دست دارم که این آسان هر گه که ترا خواب آید باعتماد من بخفت که من
بر بالین تو نشینم اگر مار بیاید چون ریسمان بنبه از یکدیگر بشکن
بگسلم و سرش بسنگ محنت بکوبم باغبان بدین سخن ایمن شد و کرم
کامی سر در خواب کشید و چنان بخفت که بصور اسرافیل بیدار نگشتی
مگسان بسیار بر سر و روی او جمع آمدند و بغایتی غلبه کردند که نزدیک
بود که چشمش کور گشتی بوزنه مگسان را می راند چون براندی در حال باز
آمدندی بهیچ وجه با ایشان بر نمی آمد بعضی از ایشان در طره شد که بر زده
بر اندام وی افتاد و گفت فارغ باشید که من با شما کاری کنم که از دل
زمین نیست کردانم پس برخاست و در باغ بگشت و سنگی بهمن ... بر
ده من بدست آورد تا بر سر ایشان زند و همه را یکبارگی بکشد پس
سنگ در هوا برد و چندانکه قوت داشت بر روی باغبان زد مگسان
جان بسلامت بردند و باغبان دیگر برنخاست از اینجا که دشمن عاقل بود
زخم بی حساب نزد و جان بسلامت برد و از بوزنه که دوستی
جاهل بود و بر او اعتماد کرد دید آنچه دید

بیت

که دشمن چو دانا بود به ز دوست ، اما دشمن و دوست دانش نکوست

شعر

إِنِّي لَآمَنُ مِنْ عَدُوٍّ عَاقِلٍ ، وَأَخَافُ خِلّاً يَعْتَرِيهِ جُنُونُ
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مصادقت جهال عاقبتی وخیم دارد
و مجالست اوباش خاتمتی ذمیم و مصاحبت ابلهان سرانجامی بد چنانکه حکیم گفت
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است ، کز درون خالی از برون سیه است
این نصایح چنان در بهرام اثر می کرد که نیش کژدم در سنگ خاره و این
مواعظ بر نفس او همان تاثیر می نمود که زخم منقار مرغی در کوهی بلند ،
مرغی زبر کوه نشست و برخاست ، بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست
بهرام گفت ای برادر چون از من فعل بد نیاید و کردار زشت نخیزد
بمجرد مصاحبت ایشان چه محذور واقع گردد و بتقدیر مصادقت
ایشان چه مکروه حادث شود و قدرکه هر چه در امکان نگنجد و نتواند
که از مردان و شب روان صادر گردد از ما در وجود آید چون اصحاب
سلاطین را از ایشان وقوف نباشد بر ما چه تهمتی توان نهاد و از ما چه مطالبت
توان کرد بهروز گفت ای سلیم دل شنوی صحبت آن قوم ترا از قبول
نصیحت من مانع می آید و ادبار دوستی آن گروه ترا از متابعت
صلاح و شجاعت بیلاد باز می دارد ؛ خبر و سید علیه السلام ...

خنگ الشی یُعمی ویُصمی معنی انست که جون جیزی در دل تو محل قبول یافت وموضع دوستی حاصل کرد ترا در معایب ومثالب خویش کور وکر کرداند وجون تو خواهان ان جیز باشی در جشم ودل تو نیکو اید نه عیب ان بینی ونه بگفتار کسان در نقص ان التفاتی نمائی وانجه می کویی اصحاب سلطان بر احوال ما واقف نیستند خود در ا خواب خرکوش ایشان واقف اند ومستخبر از حال شما اما تغافلی که درین باب می نمایند شما را خفته می کردانند تا ناکاه وناپیوسان بر سر شما ایند همجون روباه بر سر کلنک بهرام کفت جون بود آن

حکایت کفت شنیدم که بر کنار ابکیری که بر حواشی ان بانواع ریاحین جون بستان فردوس بشکوفه اراسته بود وسطح ان بر اجناس مرغان ابی جون اسمان بستاره اراسته

بیت
ابی جون جوشن زباد ودماغ تازان اندرو ٭ همجو از جوشن زدایان صیقلان زنک زنک

شعر
مَاءٌ اِذَا اَغَازَتْ زُرْقَةُ عَیْنِهِ ٭ اَلْهَاکَ عَنْ دَعْجِ الْعَذَارِی الْخُرَّدِ

جماعتی کلنکان بشب انجا مقام کرفتندی ومنتب ومغرس خویش بر حاشیه ان غدیر ساختندی ازان جهت که ان اب از صفا صافی تر

بود وسطح آن از جرم اینه صیقل تر تا هر کاه که دشمنی قصد ایشان کردی هیکل او در اینه اب منعکس شدی کلنکان بر قصد او مطلع کشتندی

الخبر وَالفِرَارُ مِمَّا لَا یُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِینَ برخواندندی روباهی که اکیس ثعالب بود ومکر وحیلت بر افعال او غالب بر ان حال وقوف یافت وبران معنی دیده ور شد وکلنکان را پاسبانی مهیا بود ودیدکانی مرتب در حراست بغایتی که هرکز دیده او جهره خواب ندیده بود وهرکز قدم نوم در حجره حدقه او نرسیده

بیت
جو جشم عاشقان هرکز نخفتی ٭ همه شب با ستاره راز کفتی

شعر
یُرَاعِی نُجُومَ اللَّیْلِ وَهِیَ طَوَالِعٌ ٭ اِلَی اَنْ یُضِیءَ الْفَجْرُ وَهِیَ اُفُولُ

روباه را ارزوی کوشت کلنک خاست برکنار ان رود با دامد در تاریک وشاخی درمنه از زمین برکند ودر مجاری ان اب انداخت اب انرا می برد تا نزدیک کلنک رسید کلنک بحاشه بصر از ادراک کرد بنداشت که کسی قصد ایشان می کند نوه برزد کلنکان همه مضطرب شدند وبر پریدند جون نیک تامل کردند کیا می بود زبان تعییر بر روی کشوده ورو بی توبیخ در وی نهادند که ایا دیده ترا جه افتاده است وجه افت رسیده

که کیاه از جا نور فرق نمی کنی وتشویش وفتنه در خوابکاه ما می اندازی پاسبان خجل شد وپیش دم نزد روباه زمانی توقف کرد تا ان حال بر پاسبان پوشیده شد وکلنکان سر در خواب کشیدند باری دیکر ان درمنه برکند وبر همان نسق در اب داد جون نزدیک پاسبان رسید حالت اول فراموش کرده بود نوه دیکر بزد کلنکان بر طپیدند جون نکاه کردند کیاه بود پاسبان را برنجانیدند ودشنام دادند وکفتند اکر باری دیکر این حرکت واقع شود ترا ازین شغل معزول کردانیم وازین عمل محروم کنیم پاسبان مسکین جون کناهکاران خاموشی را التزام کرد وجون جنایت کردکان سر در پیش انداخت وبا خود کفت این اب را امشب جه رسیده است که این کیاه از کجا می ارد این بار بهیج وجه جیزی نخواهم کفت واضطراب نخواهم کرد بس روباه بکذاشت تا جندان زمان بکذشت دیکری بر عادت در انداخت پاسبان جون بدید سکوت را کار فرمود کیاه بپاسبان فرو کذشت وکفت ایشان در توبیخ من مصیب بوده اند ومن در حرکت مخطی اکنون مرا حقیقت شد که باد کیاه در اب می اندازد واب می کرداند جون بدان حیلت

از احتراس غافل ماند نوحزم واحتیاط ترک کرد روباه بجای کیاه در اب نشست وشنا می رفت تا نزدیک کلنکان رسید در جست وبیجاره را بکرفت وبر ساحل اورد واز کوشت واستخوان او کرد باسمان رسانید واین مثل بدان زدم تا بدانی که اصحاب سلطان شما را غافل میکنند جون روباه کلنک را ومرا بیم وازیشان بشما ان رسد که از روباه بکلنک رسید جندانک نصیحت بیشتر می کرد بهرام بر باطل اصرار بیشتر می نمود وبرجهل بیشتر می ستیهید

بیت
جاهل نکند کار بکفت عاقل ٭ هرکز نشود بحیله مدبر مقبل

بهروز جون دانست که نصیحت او نخواهد پذیرفت ومواعظ او نخواهد شنید وتیغ ملامت بر سپر جهالت وی کارکر نمی شود ونیزه توبیخ بر جوشن وقاحت او کذر نخواهد کرد دست بر افشاند وکفت

بیت
جون در تو اثر نمی کند هیچ سخن ٭ بکذاشتمت هر انجه خواهی میکن

وپیش عم وبدر امد کفت سودای او بارد ماغ او را جنان معلول کرده است که مفرح نصیحت از ادوات ان عاجز است ونوش داروی موعظت از تدارک ان قاصر جز اصرار بر باطل وانکار

برحق از وی چیزی متوقع نیست شعر
وَحَتّیٰ ظَنَّ اَنَّ الغِشَّ نُصحِی ، وَخَائِنُنِی کَاَنِّی قُلتُ مُنجِرَا
برین سخن روزی چند بگذشت شبی یکی از بهرام از مجلس شراب پرون آمد یاران
ونقبی در خانهٔ رئیس شهر بردو مبالغی نقد وجنس پرون آورد وبموضعی
معهود خویش برد وبهرام را آن روز مهمی پیش آمده بود وعایقی حایل
گشته که بدان سبب از صحبت ایشان باز مانده بود واز مجلس
ایشان دور گشته حاشیهٔ رئیس مگر آگاهی یافتند بر عقب ایشان
برفتند وجمله یکجا دریافتند وهم در ساعت بسیاست گاه بردند
ودر او بختند بهرام چون بمیامن نصایح وبرکات مواعظ بهروز
ازان ورطهٔ هایل خلاص یافت وازان واقعهٔ مهلک بجست از صحبت
اراذل چنان ممتنع شد که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر اندام وی
افتادی واز استماع آن نام همچون زبان از نام دیو استعاذت
نمودی روزی بهروز بر طریق استفارجت گفت ای بهرام هرگز در گمان
من نیامد وبر خاطر من نگذشت از غایت اصرار تو بر استماع آن
خصایل ذمیم ونهایت مبالغت تو در مصاحبت آن اوباش لئیم

که تو ازان شیوه انابت کنی وازان قوم مهاجرت گزینی که صحبت
عظیم موکد گشته بود وموبت سخت ثابت شده این ارتداع
وانزجار از چه حاصل آمد واین توبت وانابت از چه ظاهر گشت
بهرام گفت نیک ماند سوال تو از من بسوال شیر از روباه بهروز گفت
چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که شیری که گاو وماهی
از هیبت پنجهٔ او در زمین نفس نیارستی زد وشیر آسمان از صولت
چنگال او در مرغزار فلک گام نیارستی نهاد مرغ از هیبت او
بر بالای بیشه نیارستی پرید وپیل از دهشت او بر این صحرا نیارستی گردید شعر
یَذُودُ عَن غَیضَةٍ مُلتَفَّةٍ اَشِبٍ مَنِیعَةٍ فِی جِمَاهٍ ذَاتُ اَشبَالِ ،
در بیشهٔ مقام داشت ودر وادی متمکن بود وگرگی وروباهی از جملهٔ
مرتبان خدمت وخاصگیان حضرت او بودند روزی شیر دا آرزوی
شکار ارزو کرد وبنشاط صید مایل شد وگرگ وروباه در صحبت
او روانه شدند ودر خدمت رکاب او برفتند شیر گفت هریک
در طلب صیدی بگوشهٔ بیرون رویم وموضع اجتماع ما با آنچه حاصل
شده باشد فلان بیشه بود مثال را امتثال نمودند وفرمان را ارتسام

واجب داشتند وهریکی بطرفی روی نهادند واز جانبی برفتند چون
زمانی چند بر آمد بهم جمع شدند بموضع معهود شیر خرگوری صید کرده
بود وگرگ آهوی صید کرده وروباه خرگوشی گرفته بود چون جمله
جمع کردند شیر گرگ را گفت بیا این صید ها را قسمت کن گرگ گفت
قسمت راستست ونصیب هریک معروف گور ملک را او آهو
مرا وخرگوش روباه را شیر ازین قسمت در خشم شد پنجهٔ بزد سر گرگ را
از تن بر گرفت وپیش خود نهاد ودر میان کینه وخشم روباه را گفت
یا قسمت کن روباه گفت خرگور را ملک چاشت سازد
وآهو را اتب شام وخرگوش را حالی تنقلی فرماید شیر گفت قسمتی
بدین راستی وزیبایی از که آموختهٔ گفت ازان سر که در پیش تخت
ملک نهاده است اکنون ای بهروز من نیز این فرهنگی وادب
ازان درختان آموختم که از برای صلب یاران من نصب
کرده بودند پس چون مدتی دیگر باز برین بگذشت وزمانی دراز آمد
عم بهرام وبهروز پدر ایشان را بخواند وبا او خلوت نشست وگفت
ای برادر از کار بر کس پایدار نیست وایام با کسی وفادار نه بنداری

جهان نهال از برای قلع می نشاند ودم بچه از برای قتل می پرورد شعر
اَبَدًا تَستَرِدُّ مَا تَهَبُ الدُّنیَا ، فَیَا لَیتَ جُودَهَا کَانَ بُخلَا ،
جهانا مپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود
وجهانیان را معلوم است که شیوهٔ اخوت وبرادری میان ما
تا چه غایت مستحکم بوده است وهم یکدلی وموافقت تا چه حد مثبت
وهرگز سد مواخات ما در قبول موافقت رخنه نپذیرفت وتغیر
برادری ما در مضارت فاثلت قبول نکرده وچون دیدهٔ خرد
بر می گشاییم بنظر عقل در می نگریم بر زمان وعمر هیچ اعتمادی نیست ازان
جهت که چون برق می گذرد وبر حیات دنیا تکیه نمی توان کرد
که بنای سست دارد زود فرو می نشیند واز زمان زندگانی آنچه
رفت اعادت آن ناممکن است وآنچه مانده است در پردهٔ
غیب است وبرکت وکیفیت آن احاطت متصور نیست میان
این هردو ساعتیست که آن را حال گویند غم خویش آن وقت می باید
خورد وعمر خویش آن دم می باید شناخت شعر
اِنَّمَا هٰذِهِ الحَیوٰةُ مَتَاعٌ ، وَالسَّفِیهُ الغَبِیُّ مَن یَصطَفِیهَا

ما مضی فات و المؤمل غیب ، و لک الساعة التی انت فیها ،
اکنون مرا از عقب یک دختر پیش نیست و مال و ملک و عقار و ضیاع
و صامت و ناطق فراوانست نخواهم که دختر من در خانهٔ بیگانه رود
که بضرورت موروث مکتسب نصیب بیگانه گردد و تراو فرزندانرا
بس خللی نباشد و از روی حقیقت تولد و تناسل از جانب فرزند با
جانب تعلق دارد و نتایج و موالید او بقبایل اباعد نسبت گیرد
برمن آن بود که از برمن بوده از دختر و نام من زنده فرزندی
دارد که از صلب من بوده از پشت بیگانه **شعر**

بنونا بنوا ابنائنا و بناتنا ، بنوهن ابناء الرجال الاباعد

و پسران تو جگر گوشگان منند و چشم من بجمال ایشان روشن است
اندیشه کرده ام که دختر را در حبالهٔ عقد بهروز آرم و جوهر را در واسطهٔ
عقد او کشم و مال و ملک و خانه و تجمل بدیشان باز گذارم و من در گوشهٔ
منزوی شوم و در زاویهٔ مختفی گردم تا آنگاه که قدر دادهٔ خویش
باز ستاند و قضا امانت خود باز طلبد برادر گفت فرزندان مرا آن
مقام میسر نشود که مشاهدت فرزندی تو حاصل کنند اگر در حضرت مقام عبودیت

یابند و بدرجهٔ بندگی رسند آن مرتبتی باشد و راء و جدا ایشان و طمعی
باشد نه بر قدر قد ایشان اما **بیت**

چو فرزند باشد نبیره کلاه ، چرا بر نهد بر نشیند بگاه

تا بهرام باشد که ایام ولادت تقدم دارد و باعتبار سن تقادم
این معاهدت مصاهرت جهت بهروز چرا باید کرد و این مناکحت
بجهت وی چرا باید ساخت و اگر بهروز بدولت دامادی تو مخصوص
شود بقبول فرزندی تو سبق برد حمیت بر طبیعت متنزه بهرام غالب
گردد و حسد بر طینت شوخ او دست یابد **بیت**

حسد انجا که آتش افروزد ، خرمن عقل و عافیت سوزد

در میان برادران بدین علت خصومت و گفت و گوئی واقع شود چنانک
آثار حادث کم گردد و مصادمت آن بجائی رسد که از خانه اثر نماند
و مقارعت آن بحدی انجامد که دشمن دست یابد بصواب آن
نزدیکتر که بهرام را بفرزندی قبول فرمائی و سایهٔ شفقت و عنایت بر سر او
اوندازی که بهروز را سعادت دانش که باکتساب آن مشغول است
خود ضایع نگذارد و کرامت علم که در تعلم آن تشرفی نماید خود بزرگ گرداند

حسد

بدر جوهر را از آن سخن چون گوهر از تیغ بر جوشید و چون مضروب
از زخم تیغ بر خروشید و گفت معاذ الله من دختر بهرام ندهم و بدامادی
او هم داستان نشوم و جوهر مکنون در طین مستون تعبیه نکنم و بره شیر
مست بگرگ گرسنه نسپارم و ندانی که بهروز برای علم و دانش اختیار میکنم
و بجهت علایق این سیرت و صفت برین گزینم چنانک آن مرد لقمان را
از میان غلامان خویش اختیار کرد و ممتاز و بروی اقبال نمود و چون
غلامان دیگر بروی رشک بردند و حسد نمودند لئیم الطبعی ایشان و کم دانشی
هم بفعل لقمان با ایشان نمود بدر بهرام گفت چون است آن **حکایت**
گفت شنیده ام که لقمان حکیم صورتی سیاه داشت و هیکلی ناخوش
و غلام مردی بود که در خیل او غلامان دیگر بودند که بدست چین
کلاه نور از سر آفتاب بر کوفتندی و بپنجهٔ قهر خنجر شجاعت از دست
مریخ بیرون کردندی **شعر**

قوم اذا لقوا بلوا الکا نوملائکة ، حسنا و ان قوتلوا کانوا عفاریتا

مبارزان مصاف و یلان مرز مکنند ، دلاوران سپاه و یلان خرگاه شد
آن مرد از میان همه لقمانرا اختیار کرده بود و زمام امور و مهمات خویش

در کف کفایت او نهاده و اگر حادثه نازل گشتی در ظلمت آن حصلت
استفادت از پرتو رای او جستی و اگر داهیه واقع آمدی در محنت
آن مکروه استعانت بعقل مشکل گشای او نمودی غلامان چو چشم
حسد باز کردند و تیغ رشک از میان بر کشیدند و جمعیت ساختند و متفق
الکلمه شدند بر آنک لقمانرا از قربت بیندازند و صورت جمیل افعال
او را در چشم خواجه قبیح گردانند و تا ایشان در حق لقمان سعایت و غمز
بیشتر میکردند او محافظت و مراعات احوال ایشان بیشتر می نمود
و تا ایشان در باب وی بدی بیشتر میسگالیدند او تقدم و تعهد
ایشان و خدمت بندگی خواجه نیکوتر میکرد وی گفت **شعر**

یجدون فی سبعی و اضعف بازلا ، کانی علی الصبر ضربت لازب

روزی خواجه لقمان جملهٔ غلامان و حاشیه را بار داد و بحضور
لقمان مثال فرمود لقمان انقیاد مثال را بخدمت مبادرت نمود
و بنازلترین موضعی از حاشیهٔ بساط در صف بندگان مطیع بایستاد
جملهٔ غلامان ملازمت سکوت نموده تا خود از حضرت خواجه
چه فرمان آید تا بطاعت پیوسته شود و ملابست صموت واجب

ارکان

داشته تا از مخدوم چه صادر شود تا در تقدیم آن مبادرت نمایند خواجه
همه دانگداشت وروی بلقمان کرد وگفت ای غلام ندای خواجه را
اجابت کن اجابت تلقی کرد بلبیک خواجه گفت برو وگوسفندی بکش
وبمطبخ ده تا بپزد وچون پخته شد بهترین اندام وشریفترین اعضاء ویرا
پیش من آور بر مقتضی امر وموجب مثال خواجه برفت وبعد از ساعتی
دل وزبان پیش وی حاضر کرد خواجه فرمود که دیگری را بکش وبدترین
اجزا وخسیس ترین اندام وی بمن رسان برفت وهم دل وزبان
آورد خواجه روی بغلامان خویش وحاسدان لقمان کرد وگفت
بهترین خواستم دل وزبان آورد وبدترین اشارت کردم
هم دل وزبان آورد شما را سر این حال معلوم است گفتند نه پس
روی بلقمان آورد وگفت بهترین خواستم دل وزبان آوردی وبترین
اشارت رود هم دل وزبان آوردی این فعل متناقض را معنی چیست
گفت جانور چون عالم بود هیچ عضوی آن شرف ونباهت ندارد
که دل وزبان وچون جاهل بود هیچ اندام رکیک تر وخسیس تر
از دل وزبان نبود خواجه غلامانرا گفت من اورا بجهت این علم

ودانش بر شما اختیار کرده ام وسبب این عقل وخرد از شما ممتاز
گردانیدم اکنون من بهروز را بمزیت علمی که دارد بر بهرام ترجیح میکنم
وبفضیلت دانشی که در وی می بینم اورا اختیار میکنم برادر گفت بهرام
وبهروز هر دو پروردگان نعمت وبندگان حضرت تواند از مقتضاء
رای تو عدول متصور نیست واز موجب فرمان تو تجاوز ممکن نه تا من
با برادران درین باب اندیشه کنم ودرین ماجرا رای زنم آنکه تاخود
قضا این دولت کرا دادست وقدر این نعمت کرا روزی کرده
پس بخانه آمد وبهروز را بخواند واز آن جهت که بر کمال فضل وعلم وغایت
حصافت وخرد او اعتماد داشت سخن وصلت وحدیث قرابت
با وی درمیان نهاد وحال چنانکه رفته بود تقریر کرد وگفت ای فرزند
ارادت من چنان بود که این وصلت از جهت بهرام میسر شود
که اورا آن عقل وذکا وفطنت ودهایت که در غزوت خود انگاه دارد
واگر این مصاهرت بجهت او واقع گشتی نیز بهوای نفس وسورت شهوت
قصد در وبام مسلمانان نکردی وبفضیحت ورسوایی ما را او دیگر انرا حاصل
نیاوردی که با تهتک او بر مال وسر اندیشه ناکیم وبا جرات او در متک

استتار مسلمانان بر نفس وجان او ایمن نیستم اکنون تدبیر این کار
وکفایت این مهم بچه طریق می توان کرد عم تو بهیچ حال دختر ببهرام
نخواهد داد وبدامادی وی راضی نخواهد شد واگر تو بسبب رضای
برادر ازین کار امتناع نمایی وازین مهم احتراز کنی مرا دیگانه در آرزو
آنند که پای درین کاشانه نهند ودرین آشیانه نشیمن سازند بهروز
گفت رضای عم وخشنودی پدر پیش من بر جمله مهمات دنیا مقدم
دارد ودر عقبی کدام وسیلت این فضیلت دارد که رعایت عم وپدر
رضای او را از کاینات که عوض جناب او را از حادثات ساز پناه
پس عقد جوهر با بهروز بسته شد ورشته این مصاهرت پیوسته گشت
ومدتی بود تا چنین جوهر مهر مهر بر درج دل بهرام نهاده بود وسودای
عشقش در دماغ او آشیانه ساخته چون از آن مناکحت آگاهی یافت
وبر آن مصاهرت واقف شد جهان روشن بر چشم او تاریک
گشت واز غایت رشک لرزه بر اندام وی افتاد وگفت من پیر تو
شعاع تیغ روز بر بهروز سیاه کنم وتیزی آتش شمشیر دود حسرت
از دل وجان عم وپدر باسمان رسانم واگر جوهر در درج عدم خود را نهان کند

پرورنش آرم واگر چون خورشید ببرج آسمان نشیند بکمند قهرش
بزیر اندازم پس در آن طیرگی وغضب ودر آن غصه وتعب بر خاست
وپیش بهروز آمد او بمطالعه کتب مشغول بود چون برادر را از دور
بدید دانست که نایره غضب در جان او ملتهبست باعزاز
واکرام اورا استقبال کرد وبتفخیم وتبجیل تلقی نمود بهرام گفت
عقد نکاح مبارک باد وایام عروسی فرخ ومیمون شعر
وَنُورُكَ فِي خِيَامِ قَبِيلِ سَلْمَى ، وَفِي تِلْكَ الْمَضَارِبِ وَالْحِجَالِ
بهروز گفت اگر سورت غضب وخشم وفوران غیظ وتعب تو نبودی
هرچه مبارکتر ومیمون تر بودی ومثال تو با این همه تهور وتجبر
ونخوت وتکبر وجباری که در سر گرفته با من که بدین بیچارگی
وعجز واضطرار وفرو ماندگی استقبال تو کردم مثال آن موش است
با گربه بهرام گفت بازگوی آن حکایت گفت گویند وقتی موشی
که مرکز اندام وی ضربه حربه گربه نچشیده وچشم او روی تله ادمی
ندیده در دکان قصابی آشیانه داشت واین دکان ملاصق
گرمابه بود روزی قصاب ذبیحه بکشت وشکنبه ناشکافته بگذاشت

موش از سوراخ بیرون آمد و گرسنگی بر وی کار کرده بود در دوکان
جز شکنبه چیزی نیافت گرد شکنبه بر می آمد و می گفت در ضمن این
مرا لینه چیز نیست نفیس و ثمین و الا بدین احتیاط چرا بسته چون انبان است
کر فرحه درین خزانه کنم و رخنه درین دفینه اندازم و هر چه کالای قیمتی است
با مشتگی در گنجینه خود کشم و از آن نفقه و خزینه می سازم پس سوراخی
دران کرد و در و رفت چون تمام در سرگین فرو رفت پایش گرفتار شد
و خود را رهایی نتوانست داد بعد از لحظه قصاب در آمد شکنبه
را دید سوراخ کرده فرو افشاند موشی با حشو از شکنبه برون آمد
و رایحه نتن او را مد هوش کرده بود قصاب گفت مگر مرده است
همچنانش در میان آن نعمت بگذاشت و گفت **بیت**
نعمت دنیا و نعمت خواره بین ، اینت نعمت و اینت نعمت خوارگان
پس چون قصاب بکار خویش برفت نفایح لطیف هوا بر دماغ
موش گذر کرد و روایح نسیم صبا بر مشام جان او اجتیاز نمود با
خویشتن آمد گفت منت خدای را ازین ورطه هایل بجستم و ازین
داهیه مهلک خلاص یافتم شکرانه رستگاری را بدان گرمابه

فرو باید شد و غسلی بر آورد و دو رکعت نماز بگزارد در گرمابه رفت
خالی یافت آبی خوش و هوایی معتدل سر و تن بشست و گرمابه ملکانه
بزد چون فارغ بیرون آمد چون بمسلخ رسید گربه در گرمابه شد
موش را دید که **مصرع** گرمابه زده آب چکان از موش خرامان
خرامان می آمد گربه گفت خه مجلس عالی از کجا می آیی گرمابه زدنت
مبارک باد گفت ای حرام زاده اگر ترا اندیدی هر چه خوشتر بودی
پس اگر غصه و غضب و کم عقلی و نادانی تو نبودی هر چه مبارک تر
تزویجی و میمون تر زناشوهری بهرام گفت اگر من در پاداش
این عمل که تو با من کرده و مکافات این شیوه که ورزیده
کاری کنم و دفع ستمکار باید کرد مرا معذور دار که مبادی خصومت
و اوایل آزار از تو بوده است ، و البادی اظلم بهروز گفت
با سر اعمال پسندیده آن قوم خواهی شد و مصاحبت آن دوستان
گزیده اختیار خواهی کرد **بیت**
گفتم امسال شوی به زپار ، رو که مهمان احد یاری نه
در تهدید که مرا می نمایی و توبیخی که می کنی نیک بر اندیش تا خود از من

چه گناه صادر شد و کدام جریمه حادث آمده عم مرا دختری است
طفل در حباله مسیح آفرین نیامده بود و کس خواستاری او نکرده
بسبب مصلحت خاندان و دفع شروع بیگانگان در ملک و مال خویشش
به بندگی من راغب شد و نظر قبول بر من انداخت سخن او و از آن پدر
رد نتوانستم کرد که در دنیا ملول گشتمی و در آخرت مواخذ و درین شیوه
از جهت تو با وی مرگ سخنی نرفته بود از آن جهت که تو پایمال
خسیس و حرکات منکر امکان این معنی نداشته بودی در مسالک
مراضی عم و پدر هرگز قدمی نگزارده و از مساعی تو در افعال قبیح و اعمال
شنیع هزار فسانه بر وی خوانده باشند دختر بتو ندهد مرا چه گناه باشد
بهرام گفت با من از سر تنقه و تدارس می جنبی و سخن فقیهانه و حیل دانشمندانه
بر من می نمایی و خود را چون ناصحی امین و واعظی مشفق بر کار
می کنی دانی که بموعظت محبت زایل نشود و بنصیحت عشق باطل نگردد **شعر**
و نصح الوری عند المحبین باطل ، یردونه ردا لشهادة بالجرح
فارغ باش و آسوده شو که چنان سازم که ترا پیش از کیسه پاره و دو
جز و کهنه نماند و چون دیگر فقیهان و طالب علمان در گوشه مدرسه

یک من نان راضی باشی و جز ایشان کس با تو صحبت نپیوندد و جز
با ایشان با هیچ آفریده مجالست نتوانی کرد بهروز گفت گو هر چه خواهد
بجز از دیده بینا آنچه تو در حق من می اندیشی غایت مطلوب و نهایت
مقصود منست و معادات و دشمنی تو با من و سگالشی که در حق من میکنی
و اندیشه که بتعذیب من می نمایی نیک ماند بعداوت عقاب با سمندر
و سگالش ایشان بتعذیب سمندر بهرام گفت باز گوی آن **حکایت**
گفت چنین آورده اند که وقتی عقابی که چون طالب صید گشتی مخالب
او بر نسرین چرخ غالب آمدی و از هیبت منقار او ظلمت غار
برد حوش و طیور را آثار انوار بهشت نمودی بر قلعه کوهی شامخ
آشیانه کرده بود و بر ذروه کمری بلند خانه ساخته کوهی که عقاب
بر عقبات او بسختی رفتی و ابر بر درجات او بدشواری رسیدی **شعر**
لها عقابٌ عقابُ الجو حایمة ، من دونها و هی تخفی فی خوافیها
وقتی این عقاب از سر این قلعه راسخ و ذروه راسی بطلب صید
روی در صحرا و فضا رواد دیه و انهار نهاده و از سرعت حرکت قوادم
قدم در زمین سندوستان نهاد و از عجله طیران اجنحه در آن صحاری

نزول کرد آتش کرسنکی در احشای او ملتهب کشته و از نا یافت صید بغایت
مضطرب شده مکر نشیمن سمندر بدین زمین نزدیک بود دیک دو
از ایشان بطلب طعمه از آشیانه بیرون افتاده بودند و برین هامون
می کردیدند و ایشان خانه در آتش سازند و آشیانه در میان اخکر نهند چنانکه کفته اند
شعر وَطَايِرٍ يُفْرِخُ فِي جَاحِمٍ ، كَأَنَّهُ يُفْرِخُ فِي عُرْوَة
این دو کانه را احتیاج از نشیمن دور کرده بود و کرسنکی از وطن منزعج
کردانیده و این عقاب دران حالت چنان تافته شده بود که اکر
پیل را در یافتی چون طیر ابابیل بر وآتش باریدی و اکر شیر بدو باز خوردی
از مخالب مخالب او دیدی آنچه دیدی چون نظر بر ایشان افکند
بر پرید و چون قضا مبرم چنکال و منقار در هر دو محکم کرد بهزار محنت
یکی از ایشان بجست و خون آلود و مجروح سوی نشیمن آمد و آن دیکر
در چنکال او هلاک شد خیل او چون آن حالت بدیدند یکبار حمله شدند
و بر عقاب حمله آوردند و یار خود را کشته از چنک او بیرون کردند
و عقاب را از مقاومت و مقاتلت ایشان چند جای جراحت
رسیده با خود کفت با دشمنان بسیار تنها کوشیدن جنونست و خود را

بتهمت بردی در چنکل حوادث انداختن دیوانکی حالی را درین مقام
کریز به از ستیز و فرار به از قرار
بیت
کریز بهنکام را کار ساز ، کریز بهنکام پیروزیست
پس روی بتافت و با وطن خویش آمد و اجناس خود را جمع کرد و امثال
خویش را بخواند و حال مضاربت و مقاتلت سمندران شرح داد
و کفت با این عار منقار را چه کنیم و با این ننک جنک کجا بریم و اکر
و اکر شما معاونت من نکنید و یاری من ندهید و انتقام نکشید از این
غصه خانه در میان بومان برم و ازین ننک جنک در دامن استظهار
ایشان زنم عقابان کفتند ما در مطالبت این ثار منقار را بخون
آغار دهیم و در انتقام این جنک چنک در دامن قضا و قدر زنیم و در طلب
این کینه سنان مخلب در سینه دشمنان نشانیم و در جستن این
خون کرد فتنه بر کردون رسانیم
بیت
چنان بردوانیم اسبان بر آب ، که تیره کند کرد آب آفتاب
و هم در ساعت لشکر کرد کردند و بر خیل سمندران تاختن آوردند و بعضی
را بکشتند و بعضی را در قید اسیری بوطن خویش آوردند بس جمعیت ساختند

و سکالش کردند در حق اسیران تا خود ایشانرا بچه عذاب کشند
و در کدام بلاها کردانند که از آن سخت تر عذابی نباشد و از آن صعب
تر بلایی نبود بعد از مفاوضت بسیار و استشارت و استخارت
فراوان رای همه بران قرار کرفت که هیچ تعذیب سخت تر از احراق
آتش نیست جمله بدان همداستان شدند که ایشانرا در آتش اندازند
حالی آن اسیرانرا همچنان با قیاد و اغلال بیاوردند و جایی که معدن
کوکرد بود و آنرا خود آتش افروز کنند نیی و زمین از حرارت آتش
چون دوزخ تافته شده بود همه را در آتش انداختند هر کز سمندران
بدان مرک مرده بودند و بدان نزمی و وطنی نیافته آواز دادند که ای
بدبختان قرآن وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا
بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ این نوع
قتل در حق ما احیاء مطلق است و این جنس موت ما را حیات ابد
از زمره زندکان کنونیم ، کنذر غم عشق یار مردیم
از غایت جهل بتعذیب آتش و انداختن ما دران حال ما را بر حال
خویش قیاس کردند و ندانستند که آتش ظلمه و فسق را سوزد و اولیا

با مطیعان و صالحان کاری نبود
شعر
بِالنَّارِ خَوَّفَنِي قَوْمِي فَقُلْتُ ، لَهُمُ النَّارُ تَرْحَمُ مَنْ فِي قَلْبِهِ نَارُ
عقابان از آن معنی تا سفها خوردند و ندامت مفید نبود و تو نیز
قیاس من در مجالست اهل علم و موانست زمرهٔ دانش بر حال خویش
میکنی از غایت جهل نمیدانی مصاحبت من با ایشان کیمیای سعادت
است و مخالطت با ایشان غایت دولت نفس و متمنای روح
و جماعتی که ظاهر بینان باشند که ایشان جز لذات محسوس
چون خوردن و خفتن و آشامیدن و مباشرت و مجامعت کردن
حظی دیکر نباشد و پندارند که هیچ لذت دیکر جز این نتواند بود و از
لذت کمال معرفت باری و ترتیب موجودات و مناجات ملایکه
بهره ندارند و تو از آن طایفه اَضَلّی مغطّی
بیت
عیش با عامه در بهشت آباد ، مرک باشد که مرک عالی باد
و ردی و روث و حرکت و حمیت کی راضی شود بدانک شخصی را
کویند که ما دختر بتو ندهیم و از پیوند وی عار دارند و قرابت وی
ننک شمرند و از دامادی وی استنکاف نمایند و او بدین استخفاف

تن اندر دهد و بدین استحقار راضی شود و بدین استصغار خشنود
گردد بهرام گفت اگر عم من از دامادی من انفت نماید و از پیوند من
عار دارد پیوند حیات از و منقطع گردانم و از آنچ دود ازین دودمان بر آید
بذرّه باک ندارم و تا تیغ و بازو با منست از مبغ آفرین نیندیشم و از هیچ
کس بیم و هراس در دل نگیرم

بیت

مرا آن تیغ و آن بازو بجایست ٭ که از روی زمین دشمن ربایست
بهروز گفت این تزویج میان تو و دختر عم قضا باطل می کند و پیوند میان
تو و او قدر قطع می گرداند و بمردی و تهور و شجاعت و تجبر قضا آسمانی
رد نتوان کرد و تقدیر فلکی را دفع نتوان ساخت مَا اِحتِیَالُ النّهِیکِ
وَالْقَدَرُ لا یدرک بالسعی و التمنا منه نَا دُ و این سودا که در دماغ معلول
تو بیضه نهاده است و در نفس مغرور تو آشیانه ساخته ترا بر درخت
خواهد نشاند نه بر تخت و حلق ترا طناب خواهد چشانید نه شراب
و تو از آن شیر صاحب حرکت ترنیستی و از آن هزبر قوی صولت
ترنه که روباهی را از چنگال عقابی حمایت نتوانست کردن تو نفس
خویش را چون محنت عم و پدر ترا بدامیه سخت و واقعه منکر انداز

چگونه حمایت کنی بهرام گفت باز گوی آن **حکایت** گفت خوانده ام
که عقابی که نهنگ را بچنگال از قعر آب بر کشیدی و پیل را بمنقار از حضیض
هامون بر اوج هوا بردی

بیت

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست ٭ بدور او چو کبوتر اسیر مضرابست
روباهی را دریافت خواست که از هوا بر سر او فرود آید و چون صعوه
از پشت زمین در رباید روباه از آن هیبت خود را در غاری انداخت
و قرب بیست روز از صولت آن عقاب در غار بماند و بهیچ وجه
از تنگنای غار اندیشهٔ خروج در ضمیر نیارست آورد و در خیال چنان
مستحکم کرده بود که عقاب بر در غار مترصد خروج او نشسته است
پس چون کار بروی از غار تنگ تر شد و گرسنگی و نیاز دست یافت
و خروج ضروری گشت با احتیاطی هر چه تمامتر پای از غار بیرون نهاد
و گفت پیش از آنکه در مطالبت قوت شروع پیوندم و بطلب طعمه
عازم شوم کسی را طلب می باید کرد که شر این دشمن قوی از من دفع کند
و بلای این خصم منکر از من باز دارد و نزدیک نشیمن او هزبری حضور
و ضرغامی جسور آرامگاه داشت مصراع اِنّه کَشّافُ البَلایَا یُمَنُ مَنصُورًا

روباه نزدیک او رفت و گفت سایهٔ ملوک آفتاب سعادتست که مظلومان
از صواعق آفات بدان التجا سازند و از مکاره خصوم بدان استتار نمایند
و ازینجاست که پیغامبر علیه السلم می فرماید که اَلسُّلطَانُ ظِلُّ اللّٰهِ فِی الاَرضِ
یَأوِی اِلَیهِ کُلُّ مَظلُومٍ می فرماید که ملوک سایهٔ آفریدگارند بر روی زمین
تا مظلومان و بیچارگان از صدمت ظالمان با حضرت ایشان
گریزند و ستم رسیدگان از بیداد جباران پناه با بارگاه ایشان
برند و هر که پناه با سایهٔ آفریدگار آورد و التجا بجوار ملوک ساخت
از صولت ظالمان و صدمت شریران و شریر با کان ایمن و ساکن گردد

بیت

در سایهٔ تو هر که پناه آورد ٭ اندر پناه سایهٔ یزدان شد
شیر گفت بر زمینی که در حمایت سلطنت و سایهٔ فر و شکوه من باشد
مصراع باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری ٭ جور و ظلم پیرامن اطراف
آن چگونه یارد گشت و بیداد و ستم بیشتی که گرد آن تواند گردید
روباه گفت در زمرهٔ رعایای ملک از من ضعیف تر جانور نیست
در سایهٔ رعایت ملک طعمه می یافتم و دعائی می گفتم روزی چند است
تا عقاب عقبات جبال بر من درکات دوزخ کرده است و تلعات

وادی بر من شبکات قفص گردانیده و از هیبت او گام از خانه
بیرون نمی یارم نهاد و از صولت او سر از آشیانه بیرون نمی توانم
کرد شیر گفت هم اینجا در حمایت من می باش و از قطامی غایب مشو
اگر عقاب قصد تو کند پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا
بر وی زندان کنم روباه گفت روزی چندست تا افطار نکرده ام
و بطلب طعمه در اقطار نگشته و گرسنگی و ضعف مرا از پای در آورده است
و بی برگی و احتیاج دست و پای مرا سست گردانیده شیر گفت
بر پشت من نشین تا من فریسه بشکنم و از آن ترا لقمهٔ چند دهم که
بدان قوتی در اعضای تو پیدا آید روباه بر پشت او نشست
درین حالت عقاب در پرواز بود از عنان آسمان و اوج هوا
فرو نگریست روباه را دید بر پشت شیر نشسته چون برق که
از صاعقه بدرفشد و چون ستاره که از آسمان بیفتد از هوا
فرو پرید و روباه را در ربود روباه گفت ای ملک زنهار
فریاد رس شیر گفت تا بر زمین بودی حمایت تو کردم این
ساعت معذورم که مرا با آسمان دست نیست و این مثل

بدان آوردم تا بدانی که وقایع آسمانی بمردی رد نتوان کرد
وبشجاعت دفع نتوان ساخت ووقایع آسمانی متابع آزار بدارست
وحوادث فلکی ملازم ایذای عم وبرادر بهرام گفت مرا با عم وبدر
چه کار وبا ایشان چه داوری خصومت من تو اختیار کرده
وبلای عداوت من بخویشتن تو کشیده ودر جهان شنیع تر ازین
واقعه کدام بود وقبیح ازین غصه چه باشد که مرا معشوقی بود که فرق
میان او وجان خویش نتوانم کرد ومحبوبی باشد که از جیوه گزیده دارم
برابر دل وجانت یار ولا والله ، زجان ودل بگریزد ز یار نگریزد
من با عشق او پای بر دایره هلاک نهاده واز مهر وی بر بستر ترک
توکل افتاده واو را بینم با دیگری پیوند گرفته وبا غیری رشته مواصلت
ومعاشرت در هم بسته آنگاه حمیت ومردی را چکنم ورشک
وغیرت را برای کدام روز دارم
بیت
بتر زان چه باشد که مهر آزمای ، گزیند زگیتی یکی دلربای
پس آنکه برو تیغ کین آخته ، ببیند که با دیگری ساخته
مرا رگ بهسته از آن درد وخشم ، مگر کین نرشندی نه بینم بچشم

ومن چون موت احمر را برین حال ترجیح می نهم وقتل متقل را متقل
برین فضیحت اختیار می کنم که اندیشیم از آنکه از دست من کاری
آید که هلاک جانوری دران بود یا بمصالح ومفاسد قبیله وعشیره کر
نکرم مصلحت آنست که آبی از بطلان این تزویج بر آتش این فتنه
ریزی وغبار این داهیه بباران بطلان این نکاح فرو نشانی
واگرنه از دست من در استار این خانه هتکی آید که خیط آن مرکز
ممکن نگردد واز فعل من در اثواب این دوده خرقی افتد که رتق
آن مرکز متصور نشود وترا یا جوهر را بزخم تیغ از نشاط عروسی
نا امید گردانم ودر اقطار جهان آواره کردم
مصرع
آنرا که نه بینی ای صنم چند زنی ، آنکه نه سلطان مرا اسیر تواند کرد
ونه شحنه از من قصاص تواند خواست بهروز گفت معاذ الله
که آنچه می اندیشی واقع گردد وآنچ در گمان آورده در عمل آید آنکه بینی
که اگر با مرغان در اوج هوا طیران کنی واگر با ماهیان در قعر دریا
منزوی گردی بتیر تدبیر از هوا ت پستی اندازند وبدام حیلت
از دریات بخشکی کشند ودر حقیقت است که آنچ در حق من می سگالی

برخویشتن بینی ومر بدکه در بابت من می اندیشی بتو باز گردد
چنانک سگالش خرس در حق شیر که بر کشتن او عازم شد وعاقبت
از پنجه شیر در شکنجه هلاک افتاد بهرام گفت چون بود آن
حکایت
گفت شنیدم که در اطراف نواحی مازندران بیشه بود که از تزاحم
اشجار اندیشه در میان آن دشوار راه یافتی واز التفاف
اغصان وخشاش باد بران گذر نتوانستی کرد
بیت
بهر گوشه چشمه وگلستان ، زمین سنبل وشاخ بلبلستان
شعر
أَرْضٌ إِذَا أَغْرَسَتْ نَمَتْ شَجَرَاتُهَا ، وَغَدَتْ تَأَزَّرُ بِالظِّلَالِ وَتَرْتَدِي
در میان آن اشجار رود در جوار آن انهار ضرغامی آشیانه داشت
که در جنب زئیر او صریر ابر زم تر از نغمه زیر عودی وبا صدمه
غره او نعره رعد آسمان تر از انین حنین بودی بر بالای کوه
چون عقاب صعود پیوستی ودر قعر دریا چون ماهی شنا ور گردی
ودر مسالک تنگ ومخارق مضیق چون نشکم خزیدی
شعر
ضِرْغَامُ عَرِيسٍ وَحُوتُ خُوَيْضَةٍ ، وَعُقَابُ مَرْقَبَةٍ وَحَيَّةُ وَادِي
در جوار او خرسی محتال نشیمن داشت وبا قهر سلطنت شیر تمتع از

از نواکه آن غیضه غصه عظیم بود شب وروز در کمین صید نشسته بود
ودر طلب حیلت ایستاده تا کی فرصتی یابد که ناگاه شیر را زخمی زند
وجهان از وی بپردازد وبی مزاحم ومعارض مملکت واستمتاع نعیم
آن در زیر نگین تملک آرد وقتی در آن نواحی دهقانی قصری عالی بنا افکند
وسرای محتشم اساس نهاد صفحات عرصات آن بلطایف نقوش
چنان مصور گردانیده که گفتی مگر که حوران خطایر جنان قدس بدان
دیوارها نقل کرده اند وفسحت صحون آن در وسعت بغایتی که قوت
بصر در سفر مطالعت آن ماندگی یافتی گفتی این حدیث که
شعر
خَيْرُ صُحُونِكُمْ مَا سَافَرَتْ فِيهِ أَبْصَارُكُمْ در شان او وارد بوده واین بیت که
وه که ای صورت منصوریه باغی نه سرای ، بل بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
در وصف او ناطق گشته دهقان بدین بیشه آمده بود تا بجهت
در ها آن دور وقصور درختان زند واز درختستان آن بیشه
بزخم تبر وتیشه بسی درخت انداخته بود وبدندان منشار بارها
بزرگ جدا کرده وشاگردان بعضی برده بودند وبعضی گذاشته
تا بار دیگر بیرون برند ودهقان تبر محکم بر دوش نهاده ومترصد

ایستاده تا شاگردان مراجعت کنند و بارهای باقی مانده بکنار برند
درین میان شیری بدان نزدیکی در بن درختی عادی خفته بود و طاوس
نعاس در سواد حدقه او بیضه نهاده خرس صاحب مکیدت بسیار حیلت
اشها زان فرصت غنیمتی سره شمرد و ابتدار براهلاک دشمن غنیمتی
بصواب دانست در پیشه گردیدن گرفت تا سنگی محکم بدست آرد
که سر شیر بدان با خاک هم پیوند کند و چون سنگ دست نداد
گفت اگر در مطالبت این زمانی دیرتر شود شیر بیدار گردد و فرصت
فایت ماند در اثنای این اندیشه چشمش بران بارها درخت آمد که
دهقان بریده بود درخت و بادزه بزرگ تر بر سر هر دو دست گرفت
و بهر دو پای می رفت دهقان چون آن حال مشاهده کرد و آن فعل
ملاحظه نمود گفت آیا این مردک آنرا کجا خواهد برد و بر سر کدام
سبع خواهد زد آهسته از پی او روانه شد و دیده بر عقب وی
برفت خرس چون نزدیک شیر رسید از غایت لذت نصرت
بر دشمن و شعف ظفر بر خصم که از لذات دنیا هیچ آن حلاوت ندارد
که قهر دشمن و هیچ چیز آن لذت ندهد که شکستن چیر خصم چنانک گفته اند بیت

یکی شربت آب از پی بدسگال ، بود خوشتر از عمر هفتاد سال
فرق نکرد که بر سر می زند یا بر پا و بر پشت می زند یا بر پهلو غافل ازین معنی که
بر خصم چو دست یافتی روز نبرد ، چندان بزن آن زمان که بتوانی خورد
درخت پاره بینداخت اندکی پهلوی شیر بدان متالم شد ضرغام
بر جست و بغایتی منفعل گشته که اگر در آن غضب کوه بودی از بیخ
بر کندی و اگر دیو پیش آمدی چون بر نیافتش از یکدیگر بدریدی
خرس بران درختی عادی دوید و بر سر شاخی محکم بنشست شیر
خود را بر درخت می زد بقوتی هر چه تمامتر بران مصادمت می نمود
تا مگر از زمین بر کند عروق درخت در تخوم زمین نه چنان محکم گشته بود
که بقوت شیر گسسته گشتی و اصول آن در حضیض خاک نه از آن گونه
استحکام یافته بود که به نیروی ضرغام استیصال یافتی
چون بر درخت رفتن او را متعذر بود و بر کندن ناممکن اضطراب
کرد و می غرید و در انتقام کینه و مطالبت ثار بی قراری می نمود ناگاه
دهقان در محاذات نظر و موازات بصر او آمد گفت این انتقام
جز باعتضاد او میسر نشود و قلع این درخت جز بزخم تبر او ممکن نگردد

در آن خشم و غضب و غیظ و تعب نزدیک دهقان آمد و چون
محتاجان بتبصبصی می کرد و تملقی می نمود دهقان بنور فراست
که الخبر اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله بجای آورد
و بدانست که مقصود شیر چیست از آن جهت شاهد حال بود بیت
در پیش تو حال خویش چون گویم من ، تو خود ز میان کار ما می آیی
بس با شیر روانه شد و مخالفت او خود در آن حالت چگونه ممکن
بودی و بی فرمانی او در چنان سر وقتی کجا متصور شدی خرس
چون دهقانرا بدید با تبر در بن درخت ایستاده زبان اندوه
جگر او را چنان بگداخت که آتش موم را و غثیان بیم دل او را
چنان مست کرد که رایحه گل جعل را با خود گفت در اجل راه
جاده بر بند دو راه قضا جاده حیلت مسدود کرداند امروز
بر زندگانی هیچ امید باقی نیست و بر بقای حیوت هیچ اعتماد ثابت نه شعر
الیوم لم یبق صرف فی الدهر قوة ، یسجل حال ارجیها و لا ارجا
بس دهقان تبر در زیر درخت نهاد و بهر زخم رخنه محکم در ساق
او می انداخت و ثلمه قوی در تنه آن درخت پیدا می آورد خرس

از بالای درخت رگ نابژه بول بر سر دهقان روان کرد و سر
غطاء غایط بر فرق وی بگشاد تا مگر ممتنع شود و درخت نبرد
دهقان گفت اگر خود بحروار آن بول و غایط بر من خواهی بارید
و مرا از سرگین در سرگین خواهی گرفت که مخالفت امر شیر از من نیاید
و مقاومت جنگ او از من صورت نبندد و انگشت در پهلوی
فتنه خفته تو زده و بلای دوردست را بکمند بخویش تو کشیده بیت
درختی که پروردی آمد ببار ، هم اکنون به بینی برش در کنار
اگر بار خارست خود کشته ، و گر پرنیانست خود رشته
بس چون نیمه از درخت بزخم تبر بینداخت و درخت بانقلاع
مایل شد شیر دهقانرا دور کرد و از سر آن غصه که از خرس
در دل داشت چند پیت گام باز پس رفت بس بدوید و از
غایت غضب بر درخت صدمه زد و چون خلال فرو شکست
و خرس فرو افتاد و پیش از آنک بر خود بجنبد شیر چون آتش بروی
و بقوت پنجه او را شکنجه نمود که استخوان از تنش چون خاک فرو ریخت
و با سیب چنگال یال و بال او را از یکدگر جدا کرد و گفت شعر
ز

مَاجَزَاءُ مَنْ اَرَادَ بِاَهْلِكَ سُوءًا اِلَّا اَنْ يُسْجَنَ اَوْ عَذَابٌ اَلِيمٌ
واين مثل بدان آوردم تا چون خرس در ايقاظ فتنهٔ نايم سعي ننمودي
و در انگيختن حادثهٔ آرميده خوضي نكني تا در شكنجهٔ ادبار چون خرس
در پنجهٔ شير هلاك نشوي و دستان عمل بد بتبر اجل درخت عمر تو از بيخ
بر نكند خشم بي فايده و آزار بيهوده صفت كلابست و جنگ و كار
زار بر وفق دواعي شهوت و بواعث نهمت از نعوت سباع **بيت**
خشم و شهوت مار و طاوس اند در تركيب تو • نفس را آن پاي مرد و ديو را اين دست يار
خشم را از بهر آن در دنيا كه در خشم صفت • سگ بود آنجا كسي كاينجا نباشد سگ سوار
و مدارائي كه من با تو مي كنم و مسامحتي كه واجب مي دارم نه از آن
جهت است كه از تو مي ترسم يا مراسي از تهديد تو بمن راه يافته است
حاش لله من جز از خدا از كسي نترسم و هر كس كه از خداي ترسد همه
كس از وي ترسد و هر كه از خدا و خشم خدا باك ندارد از همه چيزي هراسد
الخبر مَنْ خَافَ اللّٰهَ خَوَّفَ اللّٰهُ مِنْهُ كُلَّ شَيْءٍ وَمَنْ لَمْ يَخَفِ اللّٰهَ
خَوَّفَهُ اللّٰهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ اما پرهيز يدن از افعال با اهلان دواعي عقلست
و دوري جستن از صحبت جاهلان بواعث خرد و برادر كشي و بد آزاري

بمقتضاء حسد و شهوت سنت قابيل است لعنة الله و تو از مقتديان
سنت و متابعان مذهب اوئي و ما را از سيرت مذموم و صفت
مكروه تو حذر واجبست و پرهيز لازم **شعر**
قَدْ غَالَ قَابِيلُ اَخَاهُ لِفَضْلِهِ • وَجَبَ الْحِذَارُ عَلَى ذَوِي الْحُسَّادِ
بهرام گفت من از اين مفسدت مهلك ترا انجا ده مصلحت رهنموني
ميكنم و منزل سلامت نشان ميدهم اگر ميان جانبين آزار نمي خواهي
و بين الطرفين موافقت و مصالحت مي طلبي اين روحيت باطل كن
و اين مواصلت منقطع گردان بهروز گفت **بيت**
مثل زنند كه گمراه را بپرسيدند • كه تو چه نامي بگمراه گفت من رهبر
گمراه كسي كه تو رهنماي او باشي و بدبخت و بيچاره مردي كه تو چاره
گر او گردي و اگر من بدان راه گذر كنم كه تو نمائي و بران جاده
اجتياز نمايم كه تو نشان دهي بمن همان رسد كه بدان كبوتر رسيد
كه از زاغ راه جست و از غراب نشان وطن خويش طلبيد بهرام
گفت چون بود آن **حكايت** گفت شنيده ام كه خليفهٔ بغداد
را كبوتري بود نامه بر كه از غايت سرعت دانه بوزغانه طلبيدي

و آب از رود سقلان خوردي يكي گاه مسباح بوم روم بودي
و گاه سياح كشور هند و ستان خليفه او را از جملهٔ مملكت خويش
دوستر داشتي و اگر قادر بودي بر آنك بجاي دانه ثوابت و سياره
در پاي او انداز در انداختي و گفتي **بيت**
مرغي كه آشيانه انصاف مي برد • از اختران ثابته باشند ارزنش
وقتي كه از زمين خراسان قفس دار او را اطلاق كرد تا احوال كه حادث
شده بود ببغداد رساند و درين حال هجوم سرما بر تخوم زمين تاختن
آورده بود و از غايت برودت و يبوست هوا طبيعت مرگ گرفته
و بخارات متصاعد پرده هاء زنگاري بر روي جهان فرو گذاشته
و هوا از تراكم ضباب براقراز كوهها قباب زده و جهان از
سحاب پوستين سنجاب پوشيده و زبان زمان در وصف اين حال گفته
مصرع كه زمين و كوه پر كافور شد نشگفت از آنك • برف چون كافور سوده ابر چون پرويزنست
كبوتر چون درين حالت بر اوج هوا پرواز كرد تا وطن مالوف و مسكن
معهود خويش به بيند تيغ بصر بر جوشن ميغ كارگر نمي آمد و تير نظر او
بر سپر ابر گذر نمي يافت راه گم كرد و بر مخارج و مجاري قلال سرگردان شد و گشت

هر آنكه كه خشم آورد بخت شور • شود سنگ خارا بگردار مور
با خود گفت درچنين حالتي كه جهان جمله از برف چون نامهٔ مطيعان
سپيد است و هوا از ميغ چون دل عاصيان سياه از ميان اين
مغاوز جان چگونه بيرون برم و از مضايق اين مخارم برهنموني
كدام دليل بيرون روم **شعر**
وَقَفْتُ فَلَا اَدْرِي اِلَى اَيْنَ اَذْهَبُ • وَاَيُّ اُمُورٍ بِالْعَزِيمَةِ اَرْكَبُ
چون حيرت بر جان او چون دايره بر نقطه محيط شد و وحشت دل او
چون هاله بر پيكر ماه محفوظ گشت بنگريست بر سپيدي برف زاغي
ديد سياه بر روي برف چون خال مشكين بر عارض سيمين دلبران
نشسته و لباس سياه را مبانه بوشيده **شعر**
تَفَرَّدَ وَاجْتَابَ السَّوَادَ فَخِلْتُهُ • مِنَ الزُّهْدِ فِيمَا يَجْمَعُ الشَّمْلَ رَاهِبَا
نزديك وي آمد و بعد از سلام مصافحتي كرد و چون گناه كاران پيش
زهاد و فاسقان پيش عباد بنشست زاغ پرسيد كه از كجائي و چه
حاجت داري گفت بدعاي شيخ احتياجي هرچه تمامتر دارم و بوده است
از آن جهت كه از زمين بغداد و از خود اسمان مي آيم چون كام

در این اکام نهادم وقدم درین طرف گذاردم جهان بر من شوریده
ومسالک مضطرب شد راه گم کردم وزحمت بحضرت آوردم تا مرا
برصوب بغداد راه نمایی وبر منهج کشور عراق دلیل شوی واگر از من
بی ادبی در وجود آمد معذور داری که غریبم وگمراه **بیت**

نشناختمت ز روی معنی ، عیبم مکن الغریب اعمی

زاغ با شاهین برادری داشت ومیان ایشان صحبت
موکد بود واز هر صید که شاهین بگرفتی چشم ودل آن بر زاغ ایثار کردی
وباقی بکار بردی ودران نزدیکی بر کنگره کوهی نشیمن داشت وآن روز
از تراکم برف وتواتر باران سر در زیر کشیده بود ومیان ایشان مواضعه
بود که هرگاه که زاغ صیدی بدیدی بانگی صعب رها کردی تا شاهین
بتحصیل صید تعجیل نماید پس زاغ آواز بر کشید شاهین سر بر آورد
ومترصد بنشست زاغ کبوتر را گفت من از حضرت معبود مامورم
بدانچه این جایگه مترصد ومتوقف باشم تا هرکس که درین مهلکه گمراه شود
او را راه نمایم واز او وسیلت سعادت آخرت سازم اکنون آن
کنگره ران کوه که در برابر نظر تست می بینی مسکین گفت آری گفت

همین لحظه برخیز وبران کنگره نشین چون بنگری در هامون زمین
بغداد وعراق به بینی چون بساطین فردوس بانواع ریاحین آراسته
وچون عارض دلبران بخط وخال پیراسته بچاره بفرمان او بر پرید
وبران کنگره نشست نشستن همان بود ودر مخلب شاهین جان
دادن همان وبنداری این مثل برای آن زده اند که **بیت**

هران کو زاغ باشد رهنمایش ، بگورستان بود همواره جایش

إذا كان الغراب دليل قوم ، فسيهديهم طريق الهالكينا

وتو نیز در راه نمودن من کم از غراب نیستی در ره نمودن کبوتر اکنون
بهیچ وجه من در انتقاض این مناکحت سعی نخواهم پیوست ودر ابطال
این مصاهرت شروع نخواهم کرد ومخالفت سخن عم وبدر از من نیاید
ومجانبت رضای ایشان از من متصور نشود وجز بر جادهٔ موافقت
ایشان گذر نکنم وجز بر طریق متابعت ایشان قدم ننهم وعم وبدر بسخن
تو التفات نخواهند کرد واندوختهٔ صد ساله بدست تو بر باد نخواهند
نشاند اگر برین تدبیر که ایشان ساخته اند راضی شوی قواعد اخوت
برجای ماند واساس برادری برقرار واگر با عیاریشگان روزی چند

در دهان غاری زندگانی کرده که عاقبت از آن جز سر در خت حاصلی
نباشد واگر برین مناکحت ترا کمی بعث می کند وبرین مخاصمت
اغرای دهد اگر بلندی تو می خواهد ولکن بر دار وبر تخت می بیند ولکن نگونسار
احب الخلخال اعني مقيدا ، ولو رفعته اختار لكن من الصلب
بهرام ازین سخن بی آرام شد وازین کینه آشفته گشت وگفت
عیاری مردانرا عیب نیست وبرنا پیشگی دلیرانرا ننگ نه ومن
اینک بیرون می روم وبپاداش ناسپاسی وبی حفاظی تو مشغول شوم
اگر مرا بین درخت برند تا سیاست کنند وتو در منصب ومسند
وزارت باشی نخواهم که خلاص من بدست تو بر آید وبا این خشم
وغضب بیرون آمد واز سر تهوری گفت **بیت**

من امروز کاری کنم بیگمان ، که برنامداران سر آید زمان

وبرفت وباد وباشی چند که مثال این خطب در آب طلبیدندی سخن
خویش عرضه کرد وبا رندی سه چهار که جنس این تشویش بزر خریدندی
واز خود در میان نهاد گفتند اگر فرمایی جهان بر چشم همه سیاه کنیم
وحال همه چون حال دل تو تباه گردانیم پس بهروز نزدیک عم وبدر آمد

وگفت من ازین قرابت ومصاهرت عظیم بر خطرم وازین مناکحت
ومعاقدت نیک بر حذر گفتند از برای چه وسبب چیست که دل تنگ
ومستوحش ومضطرب گشتهٔ **بیت**

چه بودت چه شد تنگ ازین سان دلت ، یتر مرد نوخسروانی گلت

این کار که ترا افتاد نه دولتیست که تاجوران طالب آنند واین
منصب که ترا روی نمود اقبالیست که شهریاران آرزو میکنند قدر
این نعمت نمی دانی وقیمت این دولت نمی شناسی بهروز گفت
قدر این نعمت من ندانم که داند وقیمت این غنیمت من نشناسم
که شناسد اما اعتراض شما بر من همچنانست که اعتراض دیوار بر میخ
کننده چونست آن **حکایت** گفت خوانده ام در کتابی که وقتی
شخصی از برای آویختن انگور میخی در دیواری می کوفت واز آن جهت
که دیوار از خشت وگل در غایت سختی بود واجزای او از سنگ
وریگی در غایت محکمی بر دبتوقی هرچه تمامتر بر میخ تعنیفی می کرد وبسنگی
محکم سر میخ را ضربی هولناک می رسانید چنانکه دیوار از آن بشدید
وتعنیف شکافته می شد ورخنه می پذیرفت دیوار بزبان حال

میخ را ای گفت بزبان تازی **الخبر** یا وتد لم تشقنی قال سل
من یدقنی لم یترکنی ورائی الحجر الذی ورائی معنی آنست که دیوار
گفت ای میخ من آنک از من تو رنجی رسیده باشد یا ضرری تعدی کرده
چرا مرا می شکافی و اجزاء متصل مرا متفرق و متبدد می کنی میخ گفت
ای سلیم دل مرا چه گناهست این سنگ محکم که متواتر که بر قفای من
می افتد مرا با رای خویش نمیگذارد و الا شکافتن شکم تو و شکستن سر خویش
چگونه اختیار کردمی اکنون این بهرام بتهدید کارد و شمشیر این رفاغت
عیش و رفاهت نعمت بر من منغص میکند نمیگذارد و الا من ازین کرامت
چگونه بگریزم و ازین دولت چگونه روی برتابم و صواب آنست که من
یک دو سال ازین وطن هجرت گزینم و ازین مستقر مفارقت کنم دعم
دختر در گوشهٔ منزوی و مختفی بنشیند و در افواه اندازند که بهروز از سبب
زن خود را گرفته و ازین دیار گریخته و هیچ نتوان دانست که بکدام طرف
از اطراف جهان روی نهاده است و بکدام کشور متوطن گشته اندی
که سودای فاسد بهرام مضمحل شود و گوشمال تادیب ایام بیابد و عشق
مجازی سخت زود زوال پذیرد و وسوسات شهوانی نیک زود بگذرد

و هر رشتهٔ دوستی که از دیدار دیده منتظم گردد از عدم ملاقات
بی درنگ گسسته شود و از نایافت چهرهٔ محبوب زود انتقاض پذیرد
مصرع از دل برود هر آنچ از دیده برفت ، و اگر من بسبب انتعاش
حال و انتظام احوال تکاسل ورزم از طلب علم اعراض نمایم و ترک وطن
بکنم و از برای معاشرت یار و ملازمت دیار از تحصیل علوم باز
مانم عمر خویش ضایع کرده باشم و ننگ کاشانه نام و ننگ نفس خویش انداخته
عمر امثال پا رضایع کرد ، آنکه در بند یار ماند و دیار
عم و بدر بدین سخن هم داستان شدند و برین راضی گشتند و بهروز
زاد سفر بر راحلهٔ سفر نهاد و رخت فصاحت بر ناقهٔ سیاحت بست و گفت **شعر**
إن ضاق منسرح ناقتی فی بلدة ، فزمامها بیدی وما ضاق الفضا ،
و مدت ده سال در اطراف عالم طواف کرد و در سواحل بر و بحر دوران
نمود و از هر علم قسط اکمل و از هر هنر نصیب اجزل در خور حفظ آورد
و آنچه از او عیهٔ حفظ فاضل آمد بر اوراق صحایف نوشت و در انواع
فضل کمالات نفس چنان حاصل کرد که زبان روزگار بثنای او می گفت **شعر**
ای فضل لم یکن اهلاً له ، صرفت عن فضله عین الکمال ،

از هر شهری بهری از علم می یافت و از هر اقلیمی تعلیمی از دانش می گرفت
تا در تحصیل ادب و شعب آن تا دبی گرفت که **شعر**
فلو نحاها فاه و منوی عجم ، بلفظة اصبحوا بها عربا
و در علم منطق و فنون آن تفوقی کرد که **شعر**
یضع اللفظ فی نحر المعانی ، فهو لا منجم و لا مهذار
و در حکمت و انواع آن تفرسی یافت که **شعر**
یثبت الحق بالدلیل ، وما یثبت حتی یدقه المسمار
و در افانین کلام و قوانین آن کمالی یافت که **شعر**
فاق الوری قایلا و مستمعا ، اکرم به نازحا و مقتربا
و در شیوهٔ کتابت و آداب آن ترقی کرد که **شعر**
فضلت اهل الیراع قاطبة ، برغم من رغم انفه و ابی
و در میادین معانی تبرزی جست که **شعر**
مبرز فی المعانی غیر منتحل ، کأن کل افتخار عنده و کف
و در قوانین فصاحت بمقامی رسید که فصحاء عهد اعتراف آوردند و گفتند
کأن الفصاحة میدان تسابقت بها و کلنا بقصور عنک معترف

و چون انواع علوم جمع کرد و اصول و فروع آن در ضبط آورد و مراسم
و شرایط آن بدانست و بکلی و جزوی آن وقوف یافت داعیهٔ **الخبر**
حب الوطن من الایمان سوی وطن قاید همت او شد و جاذبهٔ
النزاع الی المولد من کرم المحتد زمام ارادت او آمد و چون نسیم
از امیر دیار معهود بر دماغ او گذر کرد و بوی بساتین بلاد مألوف
بر مشام او اجتیاز نمود از غایت و نهایت آرزو بنزدیکان و دوستان
خویش و از کمال تعطش و نزاع بپدر و عم و دختر و پیوستگان و همسایگان خویش گفت
مرا نسیمی که بمن بوی خراسان آرد ، چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
عنان انصراف سوی مولد و محتد معطوف گردانید و همگی همت بر مراجعت
مقصور کرد و از سر حالت با این معنی استیناس گرفته بود و با این بیت الفت گزیده
وما حب الدیار شغفن قلبی ، ولکن حب من سکن الدیارا
پس عزیمت در مراجعت بامضا رسانید و نیت بر انصراف جزم کرد
و چون بنواحی خویش نزدیک شد و بدیار و بلاد خود متقارب گشت
بشهری که دار الملک آن اقلیم بود نزول کرد و پیش از وصول او بدان
حضرت صیتش قبولی هرچه تمامتر یافته بود و آوازه اش شغف ملاقات

در دلها انداخته وچون برسید افاضل وایمه ونحاریر علما بزیارت
رفتند وچنانک آیین دانشمندان ورسم علما باشد در انواع علوم
مباحثت رفته اندازهٔ او بیش از آوازه یافتند ومنظر او بهتر از مخبر دیدند
جمله اجماع کردند ومتفق شدند که هرگز ازین کشور چنین سروری نخاست
وازین اقلیم چنین حکیمی ظاهر نگشت وازین بستان باروتر ازین
نهالی نرست وازین چمن سرفراز تر ازین سروی پرورش روی ننمود
ودرین کنج گرانمایه تر ازین گنج کس نیافت ودرین زمین کامل
تر ازین ذات کس ندید

شعر

فی العِلمِ والحِلمِ لا تَخفی زِیادَتُهُ ۰ فَهَل أَعادَت لَنا الأَیّامُ طالوتا

پس باتفاق جمله بندگی پادشاه شدند ودر شرح فضایل او خوض کردند
ودر وصاف او مبالغتی نمودند که ملک بدیدار او چنان مشغول شد که
در حال باحضار او مثال فرمود وچون حاضر شد وشرف خدمت
حاصل کرد ثنایی گفت که ملک از لهجهٔ او چون صاحب حالت از نغمهٔ
ارغنون مدهوش ماند واز لذت ایراد سخن او که چون گل همه لطف بود
چون سیسنبر همه تن گوش گشت وگفت

بیت

آواز خوش تو دوست دارد گوشم ۰ من جان بخوش آواز تو می پرورشم

ومشهور آنست که اگر در مسجد نکنند بهتر است ودر
یک جنازه دو مرتبه نماز کردن خلاف است
در جواز آن ودور نیست که کسی که نماز نکرده باشد
تواند کرد وکسی که در اثنای نماز باشد برسد
بقصد وجوب ملحق میشود ودعاها که خودش را باید
خواند میخواند وچون پیشنماز فارغ شود بقیه را
با دعاهای مختصر بخواند اگر چه جنازه را بردارند و
اگر دور شود یا بگردد تکبیرها را بی دعا بپایی بگوید
واگر میتی را بی نماز دفن کرده باشند احوط آنست
که بر قبر او نماز کنند هر چند مدتی گذشته
باشد وهمه وقت نماز جنازه را میتوان کرد

بخدمت وی مستعد گشت واو بیان من نصایح ودقایق مواعظ ونتایج حکم

ال

در دلها انداخته وچون برسید افاضل وایمه ونحاریر علما بزیارت
رفتند وچنانک آیین دانشمندان ورسم علما باشد در انواع علوم
مباحثت رفته اندازهٔ او بیش از آوازه یافتند ومنظر او بهتر از مخبر دیدند
جمله اجماع کردند ومتفق شدند که هرگز ازین کشور چنین سروری نخاست

مذاهب نکند وباین سبب سنی باشد یا مخالف حق باشد
وعناد با شیعیان نداشته باشد یا اعتقاد با اهل بیت علیهم السلام
داشته باشد وبا دشمنان ایشان بد نباشد
در نماز براو بگوید اللّهُمَّ اغفِر لِلَّذینَ تابوا
وَاتَّبَعوا سَبیلَکَ وَقِهِم عَذابَ
الجَحیم واگر مذهب میت معلوم نباشد
بگوید اللّهُمَّ اِنَّ هذِهِ النَّفسَ اَنتَ
اَحیَیتَها وَاَنتَ اَمَتَّها اللّهُمَّ وَلِّها
ما تَوَلَّت وَاحشُرها مَعَ مَن
اَحَبَّت واگر میت طفل نابالغ باشد بگوید
اللّهُمَّ اجعَلهُ لِاَبَوَیهِ وَلَنا سَلَفا

آواز خوش تو دوست دارد گوشم ۰ من جان بخوش آواز تو می پرورشم
وپس از دعا وثنا فصلی مشبع در تحریض عدل وتحذیر ظلم تقریر کرد وموعظتی
در اشفاق رعایا ورحمت زیردستان واجب داشت چنانک
ملک از تاثیر این مواعظ ملکی شد واز تادیب این نصایح فرشته گشت
وچون آداب خدمت وشرایط دعا ومراسم مواعظ باتمام رسانید
وبر انصراف عازم شد رخصت نیافت واجازت نفرمود ملک
مثال داد که مدتی با ما ت می باید ساخت وچون حضرت ما را
بوجود مبارک تو احتیاج است ومجلس ما را بفضایل هنر ودانش تو
فواید واستیناس استیذان مراجعت نمی باید کرد وبر انصراف
استعجال نمی باید نمود ودر جوار بارگاه خویش بهروز را سرای زیبا
مهیا فرمود وموضعی نزه بافرش وبسط والات واوانی شاهانه
ترتیب داد واین ملک را از آیین پادشاهی دولت وعدت
وملک وولایت وحشم وخدم وگنج ولشکر هیچ چیزی بایست چنانک فرزند
نداشت وازین جهت همیشه مستوحش بودی اتفاق را آن روز که بهروز
بخدمت وی مستعد گشت واو بیان من نصایح ودقایق مواعظ ونتایج حکم

او منتبه شد بازی اشهب چون کوکب که از اوج آسمان قصد مرکز
زمین کند از اوج هوا فرود آمد و بر کنگرهٔ قصر ملک نشست مصرع
كَالشُّهُبِ الْكَوَاكِبِ الشُّهْبَانِ ، ملک را خبر کردند که بازی سپید
که تا سپیدهٔ دیده با سیاهه آمیخته است هرگز دیده چنین کوهر ندیده
و هیچ نظر ازین لطیفتر صورتی مشاهده نکرده از هوا فرو پرید و بر کنگرهٔ
قصر ملک نشست بهروز گفت باز دلالت کند بر فرزندی که دست
شهریاری و مسند جهانداری را شاید ان شاء الله بیمن قدم
و ترک نفس با این ملک را خلفی محسود که قدم او منفی باشد بمقصود
روزی گرداد و درین حالت یکی از پرده‌گیان شبستان حامله بود اما
هنوز زمان وضع حمل دور بود ملک مثال فرمود که باز را در قید حرس
آرند تا بفال فرزند او را بر دست جای دهیم و در سایهٔ همای دانش
بهروز چنان بازی صید کنم چند انک بازداران و صیادان و تنگ
شناسان و صاحب‌تجربتان این شیوه قصد کردند و جد و جهد
نمودند تا مگر او را بگیرند و در قید شکار بند آرند نتوانستند او را بهیچ
حیلت و دستان بر دست نیافتند و چون عجز ایشان بغایت

رسید و از تحصیل تقیید او ناامید شدند ملک را گفتند هر حیلت که دانستیم
و هر صنعت که توانستیم در عمل آورده شد بازی وحشیست نه بطعمه
التفات می‌نماید و نه در دام حیلت می‌افتد و هر روز پیدا میشود و زمانی
بر ان کنگره قرار گرفتی و نشیمن خود در رفتی ملک دل در بند تحصیل
و تقیید او بود بهروز گفت
بیت
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی ، وی همت تو حاصل امسال داده پار
تدبیر این کار چگونه سازیم و این باز را که بمخلب هوس دل مرا صید کرده است
و بمنقار شوق جان مرا مجروح گردانیده چگونه در دام آریم بهروز گفت
آن کنگره که آرامگاه اوست و نشستن برو عادت کرده است
خراب کنید و بجای آن هیکل بردی بنا کنید با شکل تمام از صورت
دست و پای و سر و جملهٔ اعضا چنان کردند که فرمود روز دیگر
باز شکار کرده بود و از مجاعت شکسته دل هوای تماشا کرد
از هوا بر سر قصر فرود آمد تا بر مقر معهود نشیند و بر مسکن مألوف
آرام گیرد چون صورت مسکن بر خلاف صورت معتاد دید از هیکل
ایمن با این هیکل معهود نیافت طپیدن آغاز کرد و بی‌آرامی پیدا

آورد زمانی متحیر بود و ساعتی آرامش بگذاشت چون هیئت آثار
حرکت حیوانی ندید و در پیکر نشان حس انسانی نیافت آرام گرفت
و بر قدر عادت توقف کرد پس بر پرید و راه نشیمن گرفت
روزی چند برین حالت بگذشت و باز با آن صورت الف گرفت
و چون از نزول بر کنگرهٔ قصر ناشکیب شده بود و بحلول بر شرف آن
معتاد گشته بهروز فرمود تا بر قاعدهٔ مردان جامه در آن صورت
بپوشیدند و آن هیات را خلعت لباس دادند باز برسم معتاد
و شرط مألوف قصد منزل خویش کرد و بر مجثم معهود نزول کرد و شکلی نو دید
که حادث شده بود و طرزی دیگر طاری گشته گفت بیت
هر روز شکلی دگر برآیی ، هر لحظه بچشم نکوتر آیی
نشوز آغاز کرد و بی‌آرامی پیدا آورد تا بتدریج معلوم کرد که در و
حرکت حیوان و بطش انسان نیست ساکن شد و ایمن بنشست
و چون چند روز برین بگذشت و باز با آن هیکل انس گرفت
وقت نزول باز و هنگام هبوط او بهروز فرمود تا این بنا باطل کردند
و وردی با همان جامه بر جای آن صورت بایستاد و خود در احتیاط

که گویی حس او حرکت ندارد شعر
يَقُومُونَ قُدَّامَ السُّرَادِقِ خُشَّعًا ، كَأَنَّ عَلَى الْهَامَاتِ لِلطَّيْرِ مَجْثَمَا
باز بر طریق معتاد و شیوهٔ معهود از هوا فرود آمد و بر دست
او نشست مرد باز را برگرفت و پیش ملک آورد ملک بر بهروز
ثنا گفت و بر خرد او که بر طریقی بدین روشنی ارشاد فرمود آفرین
پیوست بهروز گفت بقا باد ملک را اما این باز را بدان حیلت
گرفتیم که مار مرغان را ملک گفت چگونه بود آن حکایت گفت
در کتب مسطور است که در عرب ریگستانی بود که چون آفتاب
بسمت الراس رسیدی از تبش حرارت آن رمضا قدم هیچ
آفریده را امکان امضا نبودی و مرغ را در آن بقاع از قوت
احراق شعاع طاقت طیران نماندی و آن بیابان از شدت
هواجر گرما و غایت تبش آفتاب چنان گشتی که گفته‌اند بیت
ز نور قبهٔ زرین دایره تمثال ، زمین تفته فرو بوشد آتشین سربال
در آن حوالی ماری صاحب سم و شجاعی از قسم تنین داشت که
هیچ حیوان از بیم آن افعوان قدم در آن وادی نیارستی نهاد و هیچ

جانور را از هیبت آن ثعبان دران بیابان یارای زیستی که گذشت
حِلّ صفاً ما تنطوي من التصر طويلة الاطراف من غير خفر شعر
كأنما قد ذميت بها الفكر جاذ بها الطوفان في ايام زخر مدتها
این مار دران بیابان آرامگاه ساخته بود و دران ریگستان متوطن
گشته و هیچ چیز از حیوانات بر مجاعت و سغب چندان صبر نتواند کرد که مار
بر گرسنگی و بی توشگی چندان شکیبایی نتواند نمود که او و مار دران بیابان
از انواع طعمه و اجناس قوت هیچ چیز نمی یافت که از غایت شدت حرارت
دران ریگستان جانور پایداری نمی توانست کرد جز اندکی از مرغان
ضعیف و ملخان کوچک که بوسیلت بال از وبال آن رمضا رستگاری
می یافتند مار با خود گفت چنین بضرورت چرنده باشد و چنین
خورنده تا پای جانور در قید حیوات است او را از قوت گزیر نیست
و روزی بپای خویش از در کس باز نیاید و طعمه بارادت خود بر خوان کس
ننشیند و اگرچه روزی در ازل مقدر است و هر کس را آنچه هست مقسوم
و مقرر و جریان رزق بر وفق قسمت است زبر داعیه مطالبت شعر
اذا كانت الارزاق تجري بقسمة ، فما يسخط الانسان منها كما يرضى

اما در تحصیل آن تکاسل نمی باید ورزید و در طلب آن جدی باید نمود
و تا من در خانه سر بر زانو اندوه نهاده باشم روی روزی جز بدیده
خیال نخواهم دید و بوی طعمه جز بمحاسه آرزو نخواهم شنید صواب آنست
که نفس خود را چون دانه بر تابه دیگ اندازم و در تابش آتش با جره صبر
کنم تا دندان بدانه دل مرغی رسانم تا چون دانه در پرده خاک متواری گردم بیت
یا پای رسانم بمقصود و مراد ، یا سر بنهم چو دل از دست آنجا
پس در میان ریگ رفت و دنبال خود بزمین فرو برد چون چوبی که از زمین
رسته باشد منتصب بایستاد و جنبش و حرکت ترک کرد که تا گرمای عصب
و آتش آتش ریگ مرغان می آمدند بر صفحه ریگ امکان وقوع ندیدند
که پای و پر سوخته می شد گمان بردند که آن چوبیست از زمین بر آمده
یا نباتیست از ریگ رسته بر سر مار می نشستند اگر ملخ بودی بگلو فرو بردی
و همچنان بایستادی و اگر مرغی بودی که سورت گرسنگی او بدان شکسته
شدی بنشیمن آوردی و بخوردی و بدین حیلت روزگار بسر بردی هرگز
مرغان واقف نگشتند و ما نیز همین حیلت نمودیم و او غافل ماند تا گرفتار
شد شاه بر او آفرین کرد و نیک بستودش و در میان این سخن مبشر آمد

که روزگار خلقی روزی کرد و گرد و کار بسری ارزانی داشت که آفتاب
مهر مهر او بر نگین جان خواهد نگاشت و ماه رسم چهره او بر جبین
خویش نقش خواهد کرد چنانکه گفته است بیت
بگنار ماند هیچ چهر او ، بشادی بخندد دل از مهر او
نفس را همی بر لبش راه نیست ، چو تو نیز بر آسمان ماه نیست
از صفحه چنینش پیداست که در میدان شهریاری بر ابلق روزگار چابک
سواری خواهد کرد و در تاجداری بر آفتاب حکم گزاری خواهد راند شعر
وأدري أنه يطأ الثريا ، ويرتقي في السماء بغير سلم ،
شاه بدین بشارت اشارت فرمود تا کلید خزاین بیاوردند و اموال
نفیس و جواهر شریف بذل فرمود و در انفاق و اعطا بر اصحاب مسکنت
و خداوندان درویشی و حاجتمندان و مضطران بگشود و آن عطیت
که خدا ارزانی داشت و آن موهبت که آفریدگار کرامت کرد
و از میامن قدوم بهروز شمرد و از تبرک ورود او دانست و بخلوت
او را حاضر فرمود و وزارت خویش بر وی عرض داشت بهروز گفت
ای خداوند حضرت ملوک بر مثال دریاست و هر که بدریا نزدیکتر

از تلاطم امواج نا ایمن تر و خشم و غضب ملوک صفت آتش دارد
و هر کس که با آتش نزدیکتر سوخته تر و از قربت ملوک تحاسد و تعارض
خیزد و خواص و مقربان که ملازمان درگاه باشند از سر رشک و حسد
بسیار بی گناهان را طعمه شمشیر گردانند و بسیار بی جرم را با آتش خشم ملوک
بسوزانند چنانکه گفته اند بیت
چو چیره شود بر دل مرد رشک ، یکی دردمندی بود بی پزشک
و دل ملوک بر مثال آینه است هر صورت که او را بنماید قبول کند
و در بند حسن و قبح آن نباشد و خشم شاه چون دم نهنگست که زینهار
ندهد و غضب او چون زخم ارقم که مداوات نپذیرد و غیظ او
بر مثال تموج دریاست که چون بیو بارد گریز و ستیز سود ندارد
هر آن کس که با آب دریا نبرد ، بجوید نباشد خردمند مرد
و هر کرا که بتقریب و ترحیب ملوک مخصوص شد و بشرف قربت حضرت
پادشاهان تخصیص یافت و بدین عمل که شاه بر بنده عرض میکند
موسوم گشت و نیک و بد و نفع و ضر و صلاح و فساد و خیر و شر
ممالک برای و تربیت او منوط شد لا محاله گستاخ روی گردد

و در مصالح و مفاسد سخن پیوندد و آن بستاخی بسیار بود که بسعایت
حساد و غمازی خصوم بهلاک انجامد و ببلای عدو وی کند و عاقل آنست
که خود را از امثال این اعمال نگاه دارد و از چنین ورطها تجنب
و تحذر واجب بیند تا از بلا ایمن ماند و از دوامی دور گردد و این
ابیات مقتدی یسازد و این کلمات پیشوا کند بیت
مباشید گستاخ با پادشا ❊ بویژه کسی کو بود پارسا
گرشه گاه زهرست وگه پای زهر ❊ مدارید از زهر تریاک بهر
شاه چون این سخن اصغا فرمود و این فصل استماع کرد گفت در حضرت
من نه از خدمتکاران باشند که در طینت ایشان حسد مجبول بود
و نه آن خدمتکاران گزینم که از پایهٔ خود ذرهٔ قدم فراتر توانند نهاد
و عقل و ذکا و فطنت و دها خواص و مقربان بارگاه ملوک فراخور
عقل و خرد و فرزانگی و ادب پادشاه بود و هر ملک که حاسد و غماز
و ساعی و بدگوی را بخود راه دهد نیز این بد در اساس ملک نهاده باشد
و بنیاد ملک بدست خود خراب کرده بیت
هر آنکس که باشد بد و بدسگال ❊ نباید که باشند شه را همال

چه صحبت بدگوی شاه را بر ستم اغرا دهد و سخن حاسد او را بر ظلم تحریص کند
و از ایشان شود شاه بیدادگر ❊ جهان زو شود جمله زیر و زبر
برو بر بس از مرگ نفرین بود ❊ همان نام او شاه بی دین بود
پس هر اندیشه که بر خاطر تو از سبب خطران کند و بیم که در دل تو از این
جهت تخلی پیوندد که از آن معنی خود را فارغ گردانی که اقبال ما نظر
سعادت نه چنان بر جانب تو انداخته است که بتقریب حاسدان
خللی در آن صورت توان کرد و دولت ما سایهٔ قبول نه چنان بر سر تو
گسترده است که بآفتاب حوادث منطوی گردد و در تو بر این
شغل بهیچ وجه هیچ عذر از اجابت تو مقبول نخواهد بود و در تقلید این
این مهم بتمهید هیچ بهانه مشغول نباید شد که پذیرفته نیاید چون منع
بهروز باکراه بس نمی آمد و ابا او با الحاح ملک مفید نبود قبول کرد
و بطالعی فرخنده و اختری میمون بر منصب وزارت نشست
و زبان روزگار بتهنیت او انشا فرمود بیت
زهی دست وزارت از تو دستور ❊ چنان کز پای موسی پایهٔ طور
پس حکم ممالک آن نواحی باقلیم ونگین گرفت و بر قضایا معدلت

و نصفت کارگزاری می کرد و در ایام وزارت او بر شاه چنان شد
که پایی می دوید و از برای او چوگان زرین و گوی سیمین زده بودند
گوی بدان بازی کردی روزی شاه زاده بر بام ایوان بدان
گوی و چوگان بازی می کرد و چون سر چوگان بگوی رسانید گوی
بغلطید و ناپژهٔ محکم و سطبر برای سیلان باران و ناودان قوی از بهر
سیلان سحاب در سطح ایوان نشانده بودند و آن از احکام هر چه محکم تر
کرده گوی غلطان غلطان می آمد تا در ناپژه افتاد و خادمی که لالای
شاهزاده بود از وی غافل ماند شاهزاده بر اثر گوی می رفت
و بر عقب وی می دوید تا بر سر ناپژه آمد چنانک از حاشیهٔ بام
جدا ماند نه امکان پیش رفتن واقع و نه فرصت بازگشتن ممکن بود کنیزان
حرم از آن حالت خبر کردند مادرش بی خود از پرده روی گشاده
بیرون دوید چون بنگریست کودک را بر ناپژه دید هر دو دست
چون بی هوشان بر بالا داشت تا اگر کودک فرو افتد بگیرد و
در این حالت لالا بنگریست کودک را آنجا دید بدوید و دستش بگرفت
و بر بام بر دوست مادر همچنان بماند چندان که می کوشید بزیر نتوانست

آورد اطبا و پزشکان که ملازم حرم بودند در علاج فرو ماندند و مداوات
آن کار را ایشان شاه از این واقعه دژم و کوفته خاطر شد و از آن
معنی بغایت ضجر و مستوحش گشت و بحضور بهروز مثال فرمود چون
بخدمت مستعد گشت حال با وی بگفت بهروز گفت ای ملک
این مداوات نفسانی است اگر شاه رشک و حمیت که از جزویت
برای مصلحت کلی لحظه ترک کند و طبیعت وی رضا دهد که عورات
بردگی مکشوف کنند مداوات آن سهلست والا سرایت کند بداء
عیا که هرگز علاج نپذیرد شاه اجازت فرمود بهروز در خدمت شاه
در حرم آمد و بفرمود تا روی و موی سر پوشیده برهنه کردند اثری
نبود گفت بند ازارش بگشایید چون دست نامحرم بر موضع ستر
رسید حالی هر دو دست فرا آورد و بند ازار محکم بگرفت بهروز
بیرون آمد و گفت کفایت شد شاه بر دانش وی آفرین کرد و بر علم وی
شناگستری [?] و کیفیت آن معالجت التماس فرمود بهروز گفت اصل
آن مرض از غایت اندوه بود و اندوه مرضی است نفسانی در آن
حالت که دست بر بالا داشت رنجی غلیظ مفاصل او را منشد گردانید

برفوا هم آوردن قادر نبود چون در مداوات دست بر موضعی نهادند حیا غالب گشت و حرارت غریزی استیلا یافت آن علت را
تحلیل کرد و مفاصل بگشود شاه گفت منت و سپاس خدای را که حضرت ما را
بکمال دانش تو زین کرد و بارگاه ما را بانصاف خرد و شهامت علم
تو بیاراست پس چون برین سخن روزی چند بگذشت شاه را عزیمت
آن شهر که مولود بهروز بود مصمم گشت و سوی آن بقعه که مسقط راس او بود
واقع شد و چون بمغانی آن موضع نزدیک شدند و بر مبانی آن خطه
مخیم ساختند بهروز بر رخساره فواره اشک می راند و از غایت شوق با اشک سکب
یا عَبرَتی بِهٰذِهِ الاَطلالُ وَالدِمَنُ فَما اشتِغالُکِ بِالشَکوی فَهی هِیَ وَهُنَّ
پس چون بر قاعده بخدمت تخت شاه رسید اثر استیحاش بر اسارير
جبین او لایح بود و علامات زعادت و ضجرت بر چهره نازنین
او پیدا شاه گفت بر صحیفه رخسار تو از طراوت معهود نمی بینم و بر صفحه
چهره تو از طلاوت مالوف نمی یابم سبب دلتنگی و موجب انقباض چیست
بهروز از احوال مسکن معهود و حکایت عم و پدر و برادر شرحی مستوفی ایراد
کرد و گفت چون بدین اطلال رسیدم اشتیاق ملاقات آن عزیزان

بر صبر من استیلا آورد و ملاقات این مبانی ذوق شوق ایشان متجدد کرد
شعر
وَجَدَّدَ ذِکرُهُمْ ذِکرَ عَشِیَّةٍ بِهٰا شِیَم وَمٰا حَذَّرَنِی مِن شَوقِ تِلکَ المَلاعِبِ
مَقامُ هَوٰی نَفسِی وَمَسقِطُ رٰاحَتِی وَمَغنی صِبٰابٰاتِی وَمَغنی أَحٰادِیثِی
ذَکَرتُ بِهٰذا الرَّبعِ عَیشاً طَوَیتُهُ عَلیٰ غِرَّةٍ وَالعَیشُ کِسوَةُ سٰالِبِ
شاه ازین معنی خوش دل شد و گفت جای شادیست نه مقام اندوه
و موضع طرب است نه منزل اسف و هم این لحظه چشم اقارب و اباعد
بتو روشن شود و دیده بدر و عم از محاسن مشاهده تو ملاحظت
اقبال نماید پس چون کوکبه بهروز در شهر آمد اتفاق را گذر بر سیاست
گاه افتاد و والی آن شهر جماعتی دزدان و عیارپیشگان را سیاست
می فرمودند و از جمله ایشان یکی بهرام بود چون بهروز را نظر بر برادر
افتاد شفقت اخوت سیلاب اشک از دیده وی روان کرد و مهر
برادری قطرات عبرات از چشم وی بدوانید او را ازو راحت
و نجات از موکب و زیر برآمد جمله را آزاد کردند و چون بهرام از خدنه
طناب خلاص یافت و از ضرب شمشیر ایمن شد در کوکبه وزیری دوید
و دعای کرد و می خبر از آنک این عظمت و جلالت و این حوش و نوش

براد او دست چون بدر سرای پدر خویش رسید بهرام برادر را بشناخت
در دست و پای وی افتاد و سم اسبش ببوسید و از کرده و گفته پشیمان
شد پدر و عم پیر را خبر کردند و ایشان از پریشان کاری بهرام متواری
بودند و کوفته صدمات و وقایع مصادرات چون بجمال بهروز
مستسعد گشتند و آفتاب اقبال او بر ایشان تافت عمر گذشته باز یافتند
و دست در دامن دولت محکم کردند و جو هر بانوی آن نواحی شد
و بهرام بمیامن قدوم بهروز از درخت بر رست و بتخت بپیوست
پس بهروز گفت ای بهرام یاد داری آنچه گفتی چون تو بوزارت رسی
اگر مرا بین درخت یابی باید که استخلاص من نکنی تا بدانی که علم
و هدایت مرد را بتخت رساند و جهل و غوایت مرد را بر دار
نشاند و این حکایت مانند آنست بدانک امام اعظم و حبر اعلم
محمد بن ادریس الشافعی المطلبی در بدایت ایام صبی و اوایل زمان
تعلم در کوچه ای می گذشت از کوچهای بغداد شخصی آنجا عمارتی میکرد
و غرفه بر می آورد و از بنای آن غرفه موضع احتیاز تضایق
می پذیرفت و راه گذر خلق تنگ می شد شافعی فرمود که ای شخص

برین موضع این عمارت مکن که گذرگاه مسلمانان تنگی می پذیرد
آن شخص چون این سخن بزرگ از آن کودک خرد بشنود طیرگی نمود
و گفت ای فضولی آن وقت که اشتر تو با ساخت ز اینجا رسد
و مجال گذشتن نیابد باید که بفرمایی تا بازگیرند و سخن او التفات
ننمود پس چون کار شافعی در علم بذروه فلک رسید و نوبت مذهب
او در مشرق و مغرب بکوفتند وقتی از برای کفایت مهمی بدار الخلافه
می رفت اتفاق را گذر او بران موضع افتاد عنان اشتر باز کشید
و مثال داد تا آن بنا را بکندند تا بدانی که علم را خوار نباید داشت
و در اصحاب علم بنظر استحقار نباید نگریست والسلم پس علم
زینتی شریف و حلیتی نفیس است و علی الاطلاق دانش از جمله
طوایف آدمیان و طبقه مردمان بسندیده است و از پادشاه
که سایه آفریدگار و نایب پیغمبرست بسندیده تر و منت خدایرا
که ملک اسلام شهریار جهان مظفر الدنیا والدین ضاعف الله دولته
ازان حظی کامل و نصیبی وافر دارد و من بنده این باب را بنقطه در مدح
ذات شریف او باتمام رسانیدم بتوفیق الله تعالی و حسن تیسیره

ومی هذه

سلطان علم بود و روشاه سخن شناس	اي خاطر منور تو ترجمان علم
کان کرم کف تو شناسد خرد و لیک	مرکز نخاست مثل تو کوهر زکان علم
از فیض علل فکر تو صد شمع بر فروخت	تا شد بنور طبع تو روشن جهان علم
علم از دت بخط حیوت ابد رسید	شک نیست اندر انک دل تست جان علم
در دوی فرخت گل باغ دانش آب	مانند گل بقهقه خندد دهان علم
در مبح تو بتی گل دانش بداد بوی	فرخ تر از وجود تو در بوستان علم
تا نام علم هست روان بر زبان خلق	نامت همیشه باد روان در زبان علم

الباب الثالث في فضایل العدل والتحریض علیه والتحذیر عن الظلم والنهی عنه

قال الله تعالی اِنَّ اللّهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدُّوا الاَمانَاتِ اِلی اَهلِهَا وَاِذَا حَکَمتُم بَینَ النَّاسِ اَن تَحکُمُوا بِالعَدلِ معبود مطلق و باد شاه بحق در منشور الهی که درج جوهر نامتناهی است می فرماید که من روزی دهنده و پرورانندم و زنده کنندم و میرانندم ام زمره انسان و طایفه بنی آدم را که آفریدگان منند و برگزیدگان من می فرمایم تا در امانتی بدیشان سپارند از طریق خیانت تجنب کنند و از جاده اختزال احتراز واجب دانند و بهمان صیغت که قبول کرده باشند باهل امانت اقتطاع باز رسانند تا از برکت راستی ویمن محافظت من کر بورد کارم در امن و آسایش و رامش و آرامش بر جهانیان بگشایم و راه آفات سماوی از اختلاف هوا و صواعق و زلازل و وبا بر بندگان خود در بندم وَاِذَا حَکَمتُم بَینَ النَّاسِ اَن تَحکُمُوا بِالعَدلِ اشارت می کند و می فرماید که ای کسانی که برشما را بنظر اجتباز از طوایف عالمیان اختیار کردم و بحسن اعتبار زمره خلایق تشریف اختصاص ارزانی داشتم و مقالید امور جمهور رعایا در قبضه حکم شما نهادم و مفاتیح حل و عقد و قبض و بسط جهانیان بدست تصرف شما باز دادم چون حکم کنید بر بندگان من از طریق معدلت انحراف بجوئید و از جاده انصاف مگردید و حقیقت دانید که ضعیفان رعیت ودایع حضرت ما اند نزدیک شما و مسکینان درویش امانت بارگاه ما و در ودیعت ما اختزال و وبال عظیم منفضی است و در امانت ما خیانت بعاقبت وخیم مشعر و بنگر که پادشاهی چه صعب کاری و شهریاری چکران حملی و کامکاری چه دشخوار عقبه و جهانداری چه مشکل تبعه تواند بود که داود علیه السلم

باکمال درجه نبوت و جلالت مرتبه رسالت و تکامل قوت عصمت و تعاظم شرف طهارت بحمل اعباء چنین امر مامور کرد دو بخطب اثقال چنین خطابی مخاطب که قرآن یَا دَاوُدُ اِنَّا جَعَلنَاکَ خَلِیفَةً فِی الاَرضِ فَاحکُم بَینَ النَّاسِ بِالحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الهَوَی فَیُضِلَّکَ عَن سَبِیلِ اللّهِ می فرماید که ای داود ما که آفریدگار عالم و عالمیانیم و پدید کننده جهان و جهانیانیم خلافت زمین تو ارزانی داشتیم و بادشاهی جهان بر تو مقرر فرمودیم ترا بر بندگان خویش که اشباه و امثال و همسران و همچران تو اند حاکم و آمر گردانیدیم پس میان ایشان حکم بر طریق معدلت و نصفت کن و داوری بر منهج عدل و انصاف نمای و پای بر جاده حق نه نه بر طریق باطل و متابعت هوای نفس و مشایعت مراد خویش مکن که متابعت هوای نفسانی و شیاعت قوای شهوانی ترا از مسالک مراضی ما گمراه گرداند و در مهالک معاصی سرگردان کند و یکی از ایمه در تفسیر این آیت که اَللّهُ الَّذِی خَلَقَ السَّمٰوَاتِ بِغَیرِ عَمَدٍ تَرَونَهَا آورده که حق عز اسمه می فرماید که بغیر عمد ترونها ای عمد مرئیه پس لازم می آید که ستون هست ولکن مرئی نیست معنی آنست که باری تعالی این سقوف عالیه و سطوح مرتفعه که عبارت ازان سموات است بی قایمه که شما آنرا ادراک توانید کرد برافراشت و بی اسطوانه که آنرا بتوانید دید بپای کرد یعنی ستون هست ولکن مرئی نیست و اسطوانه موجود ولکن مخفی است و آن عدلست و انصاف و اگر عیاذا بالله عدل از میان خلایق برخیزد و انصاف روی در نقاب نیستی کشد و قایمه معدلت متمایل گردد و اسطوانه نصفت منثنی شود و نیت پادشاه بر رعیت بد گردد و اعتقاد رعیت در صلاح پادشاه فساد پذیرد جوهر هوا کدورت گیرد و طبایع ارکان متغیر گردد و صواعق و زلازل از هوا بر اقطار عالم نازل شود و قحط و وبا بر تخوم دیار تاختن آورد و فسق و فجور ظاهر گردد و زنا و ربا شایع شود و در درون بلاد زنود و اوباش دست فساد باموال و استار مسلمانان دراز کنند و از برون سباع و وحوش دندان بر مواشی و سوام رعایا تیز کردانند و حکما در تحدید وبا گفته اند الحد اَلوَبَاءُ خُرُوجُ جَوهَرِ الهَوَاءِ عَن طَبِیعَتِهِ فِی جُملَةِ جَوهَرِهِ یعنی وبا بیرون آمدن جوهر هواست از طبع خویش در تمامی جوهر و بیرون آمدن او متغیر شدن اوست و حیوان باستنشاق هوا

زنده اند واکر یک لحظه رایحهٔ هوا از درون حیوان منقطع شود وطلیعهٔ
تنفس بر مشام او اجتیاز نیاید حالی هلاک شود وحیاتش باطل کردد
تا مور در زیر زمین وماهی در قعر آب جمله باستنشاق هوا زنده اند
و باستقرار جوهر آن بر طبع خویش باید ارپس هرکاه که عدل وانصاف
ازمیان خلایق برخیزد طبایع متغیر کردد وهوا تکدر پذیرد و باز
از لوازم تغیر جوهر هواست خلق جهان معذب کردند وقوت
منعدم شود ودانه از پرده خاک بیرون نیاید وهوا حشرات
وهوام باراند واین معنی ظاهر کردد شعر
فَکَاَنَّمَا کَانَ الوَبَاءُ کَمِیْنَهُمْ، بَعَثُوهُ فَاتَّقُوا عَلَی مِیْعَادِ
پس آن امام که گفت که اسطوانهٔ آسمان عدلست وقایمهٔ او انصاف
ازین حقیقت که بیان کرده آمد وبدان که نفس را دو قوتست
یکی را عالمه کویند ویکی را عامله عالمه بعقل وخرد کامل کردد عامله
بعدل وراستی تمام شود وهروقت که دو قوت متکامل شد واین
دو مرتبت مرتفع کشت روان متقارن سعادت ابدی کردد ونفس
معاین لذت ملکوتی شود واکر معاذالله برخلاف این افتد شقاوت را

نهایت نباشد وبدبختی را کرانه نبود واعدل امریست نسبی وصفتیست
اضافی در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت واز خاص
تا عام وهر نفس که از نور عقل شعلهٔ در درون او نیست بظلمت ظلم کرفتار
باشد وطبیعت سباع بر طینت او غالب بود که از ایشان هر که دندان
تیز تر وپنجه محکم تر بود بیجاره که ازین هر دو بی بهره باشد ظالم تر واز ضعیفی
که ازین دو محروم بود ربایند تر وهر کس که بر قومی حاکم کردد وبر جماعتی
فرماینده شود وبر رقبهٔ کروهی تملک یابد وبر ناصیهٔ طایفهٔ مالک کردد
هر اینه از خیر وشر ونفع وضر ایشان قرآن یَوْمَ تَجِدُ کُلُّ نَفْسٍ
مَا عَمِلَتْ مِنْ خَیْرٍ مُحْضَرًا وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَیْنَهَا وَبَیْنَهُ
اَمَدًا بَعِیْدًا ازو سوال کنند چنانکه سید علیه السلام می فرماید کُلُّکُمْ
رَاعٍ وَکُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ می فرماید ای امت من بدانید که
شما جمله شبانان قوم خویش ونکهبانان رعیت خود اید وهر اینه
روز قیامت شما را از امور رعیت وصلاح وفساد ایشان
سوال کنند تا حدی که اکر یک تن مجرد باشد که هیچ آفریده در تحت
طاعت وقید متابعت او نبود اعضا وجوارح او رعیت او باشد

اورا از اعضا وجوارح سوال کنند که پای را فلان روز بفلان معصیت
چرا روان کردی ودست را بفلان لقمهٔ حرام دراز کردانیدی
وزبان را بغیبت فلان مسلمان بکشادی وچشم را بفلان نظر
که از سر شهوت بود از هم بر کرفتی نکر که محاسبت ومعاقبت این
یک کس که جز اعضا وجوارح رعیت ندارد چه صعب حالی وچه
دشخوار کاری خواهد بود تا آنکس که یک رعیت دارد یا آنکه دو
یا ده یا صد یا هزار یا آنکه عالمی زیر فرمان او باشد وجهانی در خیر
طاعت او پس عدل منقسم شود بدو قسم طبیعی ووضعی کاملتر وشریفتر
از وضعی باشد ومثال آن چون لذت حلاوت است در عسل که
آن طبیعی است بلذت حلاوت در سکنجبین که آن وضعی است
پس چون نفس از طینت پاک وجوهر شریف وعنصر طاهر ومحتد کریم
باشد وقوت علمه وعامله او را امتقاد عدل او را وضعی طبیعی افتد
وانصاف او را نعتی ذاتی وحلاوت عدل وراستی در طبیعت او
هر روز شهی تر وانصاف ومعدلت در طینت او هر دم قوی تر کردد
وازینجا کفته اند الحکم لَا یَلْتَذُّ بِالْحِکْمَةِ اِلَّا الْحَکِیْمُ وَلَا بِالْعَدْلِ اِلَّا الْعَادِلُ

واکر نفس باشد که این اوصاف او را کامل نبود وطبیعت او میل
بهوای نفس بیشتر دارد وقوا شهوانی او را بر ظلم ترغیب کند
بحث از سیر ملوک صالح وفحص از سنن سلاطین عادل ومجالست
با پرهیزکاران وصالحان ومحافظت فواید ازایمه وعلما او را از
مسالک ظلم وضیم مانع می آید وبر مناهج عدل وانصاف باعث شود
ترکیب عدل در نفس او وضعی باشد چون ترکیب حلاوت در طبع سکنجبین
واکر والعیاذ بالله نفس در اصل فطرت ذمیم افتد ودر طینت او طبیعت
سبعی مجبول باشد وازین اوصاف که بر شمردیم هیچ در جبلت او
یافته نشود ظلم وتعدی او را ذاتی کردد وستم وبی دادی او را طبیعی
شود وخلایق از افعال او ببلا مبتلا باشند واز ایذاء او بمحنت
کرفتار این نفس پس از مفارقت روح راحت نه بیند ودر تاریکی
وحیرت بماند وبنقاب ظلمت مشقب کردد وبرداء مشقت متردی شود
ولوایح انوار ایزدی بروی سایه نیفکند ونوایح ازهار قدسی بروی
اجتیاز نکند وبعذابی کرفتار کردد که هر لحظه وساعت هزار بار ریش کوید شعر
وَلَوْ حُمِّلَتْ صُمُّ الْجِبَالِ الَّذِی بِنَا غَدَاةَ افْتَرَقْنَا اَوْشَکَتْ تَتَصَدَّعُ

حکایت محمد بن ابراهیم الامام رضی الله عنه می گوید روزی نشسته
بودم و از طریق نصایح و مواعظ فرزندان خویش موعظتی می کردم
و ایشانرا از زواجر و مناهی شرع تنبیهی می نمودم امیر المومنین منصور
کس فرستاد و در احضار من استعجال تمام نمود چنانک مرا گمان
افتاد که مگر کاری عظیم حادث شد و خطبی فادح واقع گشت از آن مجلس
بر عزیمت رفتن بر آن حضرت برخاستم هنوز بدهلیز سرای نرسیده
که بانگ سم اسب بگوش من رسید یکی را گفتم بنگر که کیست که بدین سختی
می راند و بدین تعجیل می آید غلام بنگرید تا برادر من بود عبد الوهاب
تا من برنشستن بمن رسید و سلام کرد و گفت ای برادر فرستاده
امیر المومنین بنزدیک تو آمد گفتم بلی و نزدیک تو کسی آمد گفتم بلی گفتم
رای تو درین استعجال چه می بیند و عقل تو درین استحضار چه می اندیشد
گفت ظن من آنست مثل وَالظَّنُّ يُخْطِي وَيُصِيبُ که از مأکولات
ملتذ چیزی بحضرت او فرستاده باشند خواهد که در تناول آن با او
مساهمتی نمائیم یا از هدایا معظم چیزی آورده باشند خواهد که در تملک آن
با ما مشارکت کند گفتم نگفت مبالغت تعجیل در احضار نباشد الا از برا

مبهم

واقعه مهم و حادثه ملم پس هر دو بخدمت مبادرت جستیم و چون بحضرت
رسیدیم ربیع که بحاجبی موسوم بود نزدیک پرده ایستاده و مهدی
که ولی عهد بود در دهلیز نشسته و عبد الصمد بن علی و جماعتی از ائمه و سادات
نزدیک او نشسته ما نیز در پهلوی ایشان نشستیم پس ربیع که بحاجبی
موسوم بود درون رفت بعد از لحظه مهدی را آواز داد که سادات
و علما را باحضار اجازت ده و تو نیز حاضر شو پس همه در رفتیم و بعد از سلام
بتقریب و ترحیب اختصاص یافتیم و هر یک بجای معهود بنشستیم پس
منصور روی بعبد الصمد کرد و گفت ای عم فرزندان و برادران و برادر
زادگان خویش را در عدل حدیثی گوی از احادیث جدت مصطفی
صلوات الله علیه تا بدان کار کنند و بر آن ایستادگی نمایند.
گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد پدرم روایت کرد از جدم
رسول علیه السلم که فرمود در بنی اسرائیل دو برادر بودند هر دو شهر
پادشاه یکی بر رعیت مهربان و مشفق و نیکو نیت و صافی اعتقاد
و عادل بکمال چنانک از اهتمام عدل او ضرغام قدم در چراگاه
اغنام نیارستی گرد و گرگ پای در شوغاه میش نیارستی نهاد بیت

از عدل او بمرج اغنام شو ببین ۰ شیر آمده ز بیشه بشاگردی شبان
کار رعیت از سعادت عدل او چون قامت خوبان راستی
پذیرفته و حال ضعفا از میامن انصاف او چون رشته دندان
دلبران انتظام و اتساق پیوسته بیت
مجو الف گشت راست کار رعیت از آنک ۰ لام ز شین دور کرد عدل تو از شکری
و یکی ظالم قاهر که از شومی ظلم و نامبارکی ضمیر او خار بجای گل بار آوردی
و زمین بجای گیاه اژدها رویانیدی بیت
کشت جانرا چو ظلم داسی نیست ۰ شومی ظلم را قیاسی نیست
جایری که آینه خاک از خیال چهره او صورت ضحاک نمودی و ظالمی
که اگر خونش بر زمین ریختندی رقم ستم از قطرات دم او بر کوه و هامون ظاهر گشتی بیت
خاک حلاج گو ز معنی یاب ۰ الله الله پدید کرد بر آب
گر بریزند خون آن ناپاک ۰ ابله ابله رقم پدید د خاک
و در عهد ایشان پیغامبری بود که خلق را بخدا خواندی و راه راست
و جاده حق بگمراهان قوم نمودی معبود مطلق و پادشاه بحق بدان
پیغامبر وحی کرد که از عمر این ملک عادل سه سال باقیست و از عمر ظالم

سی سال آن پیغامبر هر دو رعیت را ازین حال اخبار کرد و ازین معنی
اعلام داد رعیت عادل جزع و زاری کردند و اندیشناک شدند
که ملک بظالم افتد و ایشان در انقیاد و اغلال جور و ستم گرفتار گردند
و رعیت ظالم مبتهج متحیر ماندند و ممکن و مستوحش گشتند که تا سی سال
دیگر این ناپاک بمقارع قهر جان از قالب ما بیرون کشد و بمشارب
ظلم خون ما چون زلال بیاشامد هر دو رعیت جمله شدند و اطفال را
از امهات جدا کردند و بترک غذا و طعام بگفتند و روی در صحرا
و کوه نهادند و می گریستند و زاری می کردند و تضرع و ابتهال می نمودند
و بآه حسرت آینه ماه سیاه می کردند و بدعا و زاری از خدای می خواستند
تا ایشانرا بسعادت امیری عادل متمتع گرداند و شقاوت ظلم ظالم
از ایشان زایل کند چون سه روز بدین نسق بگذرانیدند و بدین صفت
بسر بردند الله تعالی بدان پیغامبر وحی فرستاد که بندگان مرا بشارت ده
و بگوی که رحمت بردم و عاطفت فرمودم و آن سی سال که از عمر ظالم
باقی بود بعادل بخشیدم رعیت با وطن مراجعت کردند و در ایفای نذور
و اتمام طاعات کوشش نمودند و چون سال تمام شد ظالم بدوزخ نقل کرد

وسی سال عادل درمیان رعیت بماند واز برکت عدل او خصب
ورفاهیت وغزارت نعمت وامن وآسایش پدید آمد وان رعیت
ازعلم وعمل وطاعت تمتع یافتند وپیغامبر علیه السلام بدین موضع
این آیت برخواند **قرآن** وَمَا يُعَمَّرُ مِنْ مُعَمَّرٍ وَلَا يُنْقَصُ مِنْ عُمُرِهِ
إِلَّا فِي كِتَابٍ إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ وهم اینجا فرمود مَا مِنْ مَلِكٍ
يَصِلُ رَحِمَهُ وَذَا قَرَابَتِهِ وَيَعْدِلُ عَلَى رَعِيَّتِهِ إِلَّا شَدَّ اللَّهُ مُلْكَهُ وَأَجْزَلَ
ثَوَابَهُ وَأَكْرَمَ مَآبَهُ وَخَفَّفَ حِسَابَهُ می فرماید که هر پادشاه که با خویش
وپیوند قرابت خویش احسان کند وبر رعیت ظلم روا ندارد وسایهٔ
عدل او محکم کرداند وثواب جزیل او را کرامت کند ومنزل او در بهشت
باقی سازد وحساب او یوم یقوم الحساب سبک کرداند وغرض ازین
حکایت آنست که عدل در عمر می افزاید وظلم زندگانی کوتاه می کرداند
پس عدل نوریست از انوار عقل مقدس وشعاعیست از اشعهٔ عالم
ملکوت که بر روان کوپا ونفس پاک ملوک نزول کند وبعیامن آن سعود
فلکی مقارن رایات ایشان کرده واز نتایج آن روایح فتح وظفر
مشام جان ایشان را معطر ومعنبر کرداند ونفس عادل پس از مفارقت

سعادت ابدی یابد وانوار بی نهایت از ریاض قدس بروی متواتر
شود وظالم هرکز روی رستکاری نه بیند ولوایح مغفرت ازوی منقطع
کردد ودر ظلمت بی اندازه بماند که **الخبر** اَلظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
پس حکما در تحدید عقل کفته اند اَلْعَدْلُ الْاِنْتِفَاعُ بِغَيْرِهِ طَبْعًا وَالْجَوْرُ
الْاِضْرَارُ بِغَيْرِهِ کَرْهًا معنی آنست که عدل رسانیدن منافع است
بدیکران از راه طبع وجور رسانیدن مضرتست بدیکران از طریق
اکراه پس ازمیامن نتایج عدل وطوالع مکارم انصاف داستان
فرهاد وفرخ است که یکی ازیمن عدل وانصاف برمعارج دولت
مترقی شد ویکی از شومی ظلم وستم در مهابط درکات دوزخ بازده ها متحیر بماند

داستان فرهاد ظالم وفرخ عادل

ارباب تواریخ واصحاب قصص چنین آورده اند که وقتی در نواحی
عمان پادشاهی بود فیروز نام با طالعی مسعود وجدی محظوظ وعدلی
شامل وفضلی کامل آفتاب عدلش بر اقطار آن نواحی سایه کسترده
وباز حترش بال قهر بر اوی مریخ افشانده عادلی که با پاس حفظ او
باز در کنک بچشم شفقت نکریستی وقاهری که با تیغ خشم او جهان

بدیدهٔ کلزار خون کریستی **شعر**
بیت تَبَسَّمَ اَسْيَافُهُ وَالسُّيُوفُ ، تَبَسَّمَهَا اَنْ تَبْكِيَ دَمًا ،
داشته عدلش نکونامی وزیاد اشته ، یافته ذاتش جهانداری ودر خور یافته
اقطار آن دیار از آثار انصاف اوجویبار خلد را شرمسار کرده واکناف
آن بلاد از انوار معدلت او خاک حیرت برچهرهٔ خلد پاشیده ودر حبالهٔ
عقد آن پادشاه کریمه بود از دودمان منیف شهریاران وستیرهٔ
ازخاندان کریم تاجداران نام او کریمه واوصاف او حمیده جمیله
که آفتاب از رشک جمال او هر شام نقاب شب متستر کشتی
وشمع از حیرت پرتو رخسار او هر صبح جان بر طاق صوب نهادی
خورشید بشب نهان نکشتی کرنه ز تو شرمسار بودی
روزی پادشاه را قوای شهوانی در حرکت آمد وهوای نفس او را
بر مطالبت مباشرت باعث شد وبغایتی منفعل کشت که دست
شهوت پردهٔ عصمت مستوره کشید وانکشت آزار در بند ایزار
او محکم کردانید مستوره کفت **شعر**
لَعَمْرِي اَبِيكَ مَا فِي الْعَيْشِ خَيْرٌ • وَلَا الدُّنْيَا اِذَا ذَهَبَ الْحَيَاءُ

شرم نداری که با نور روز که دیده را از ملاقات مواضع حرمت
منع نتوان کرد وبا فروغ شمع آسمان که نظر را از ملاحظت اعضاء شنیع
وازعی نبود نقاب شرم از چهرهٔ بی آزرمی برداری وهتک پردهٔ حرمت
کنی وقت هر فعل پیدا بود وزمان هر عمل ظاهر بکذار تا فلک از شب
شبه کون پردهٔ ظلمت بر روی جهان فرو کذارد ومیان دیده ومواضع
حرمت حجاب ظلام حایل کردد آنکه مراد خویش حاصل کن وقضیهٔ خود
بکذار صاحب دولتان واکابر این فعل در چنین وقت با سراری
وجواری کنند نه با دختران ملوک وحرام حریم واین عمل در چنین زمان
بر امام ممالیک رانند نه بر امهات اولاد ومخدرات عصمت شاه
از تغیر وتوبیخ مستوره ممتنع کشت وخجل وشرمسار از حرم بیرون آمد
وسوکند یاد کرد که امشب از طیره کریه وغصه از مباشرت ومباضعت
نکنم جز با کنیزکی سیاه تا اکر ازوی فرزندی در وجود آید مادر فرزند
من شود وبانوی شبستان کردد ودر مطبخ کنیزکی زنکباری بود
که از غایت مهابت پیکر ودمامت صورت وزشتی روی وبدخوی
کفتی مکر دختر ابلیس است وخواهر لاقیس **شعر**

تَحْجُبُهُ بِالنَّجْمِ مِنْ تَخَاطُبِهَا ، بَيْنَ التَّعَالِي وَبَيْنَهُمَا نَسَبُ

بیت

خدای داندکان روی زشت او دیدن ، اکر مبادکل بودی کرانکی می مهم

شاه ازطیرهٔ آن کریه باان ذمیمه نزدیکی کرد وازغصه بانو باآن

جادو نخفت وآن بهیمه ازان نخل نامدار همان شب باردار شد

وآن ناخوش درخیم ازان بادشاه کریم همان لحظه حمل کرفت منهیان

این خبر بیانو بردند واین حال بوی انهاکردند تنگ دل شد وکفت رسانیدند

می بینم کرازان درخیم بچهٔ آید چون بچهٔ دیو واین مملکت راشوراند

وکشور خراب کند کرازدیو ودیو زاد جز خرابی وتباهی نیاید ومثل

شاه بفعلی که کرد مثل آن بوزنه است که خرسی رادر نکاح آورد حاضران

کفتند چکونه است آن **حکایت** کفت شنیدم که دربیشه کراز تشابک

اشجار وتضایق انهار مار دران ره کذار نیافتی ومرغ را ابراعالی ان

پرواز ممکن نکشتی **شعر**

مَغَانِي غَوَانٍ لَاتُفَاذِقُ اَيْكَهَا ، مُطَوَّقَةٌ وَرْقَاءُ يَشْجُوا انْتِحَابُهَا

جماعتی بوزنه کان مقام داشتند وازفواکه واثماران ایکه تمتعی

عظیم می یافتند وبعواید وفوایدآن غیضه تلذذی سره می کرفتند وایشانرا

رئیسی ومهتری بود زیرک نام درایین ریاست وآداب مهتری

نیک [illegible]کی ودرزعیت داری ومروت ورزی بغایت جست

بوزنکان درمتابعت ومشایعت او تاحدی که رعایت احوال

ومحافظت جانب او برجملهٔ مهمات خویش مقدم داشتندی

وازجادهٔ اوامر ونواهی او قدمی راست نکذاردندی واو را

زنی بود میمونه نام باهیکلی شریف واعضایی متناسب واطرافی

خوب وحسنی بکمال ولطفی بغایت **شعر**

يَنْكَدُّ مَا تَوَارَى الْأَزْرُ مِنْهَا ، مَمُوتٌ فَحْلُهَا خَفِيقٌ حَشَاهَا

ناصیهٔ میمونه برزیرک بغایت میمون بود وریاست او بران جاعت

بواسطهٔ عقل او روزافزون شمیی خلوتی ساخته بودند وچنانکه

عادت زناشوهریست بمعاشرت ومباشرت مشغول شدندی

وعلاطفت ومحاورت بیکدیکر مستانس کشته در اثنای مفاوضت

زیرک کفت ای میمونه میمون روزکار انکس راست که او را عقبی

صالح وفرزندی شایسته خدای تعالی روزی کرده است چه

حاصل تزویج استبقاء اصل وثمرهٔ مناکحت استیفاء نسل است

وعبارت صاحب شرع اعظم بر مصداق این معنی شاهدی عدلست

وکواهی راست انجا که می فرماید **الخبر** تَنَاكَحُوا تَوَالَدُوا تَكْثُرُوا

فَإِنِّي أُبَاهِي بِكُمُ الْأُمَمَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَلَوْ بِالسِّقْطِ معنی آنست که در انکاح

وتزویج رغبت کنید بزن خواستن کوشش نمایید که من روز قیامت

ببسیاری امت بر دیکر پیغامبران تفاخر کنم واکر خود امت من

کسانی باشند که از شکم مادر بیفتاده باشند وحیوت نیافته اکنون

چون خدای تعالی مرا از تو فرزندی روزی نکرده است می خواهم

که اجازت دهی تا دیکری را در نکاح آرم وعقد مواصلت ومصاهرت

مقصور نیست بر یک زن وشرع مقدس بر چهار زن در یک عقد

جایز می دارد وچهار دکو مرد در یک عقد رضای دهد واکر بتقدیر هزار

بودندی تو بانوی همه بودی وجمله کنیزکان وپرستندکان تو بودندی

میمونه راآتش حمیت آب کرم از دیده فروچکانید ودرمیان خاک نشست

وباد سرد می کشید ومی کفت شرم نداری که سری که بربالین من

نهاده باشی با دیکری برو ساده نهی ودستی که در کردن من چون

زه کریبان محکم کرده باشی بدامن دیکری دراز کنی **بیت**

زود زود که چرا نشانی ای هرجایی ، دیکر تو بدین بوان دلم دربایی

وبعدازین هرکز میان من وتو مصاحبت فراموش ممکن نکردد

وموافقت ازدواج دست ندهد ورياست تو برین قوم ازاسباب

حشمت منست واز ثمرات عقل ومتانت رای من واکر انچ می اندیشی

درعمل آری وآنچ در دل داری بصحرا نهی خود بینی که برسر تو از وقایع چه کذرد

ومشاهدت کنی که در مملکت تو از حوادث چها پدید آید **شعر**

سَوْفَ تَرَى إِذَا انْجَلَى ، الْغُبَارُ أَفَرَسٌ تَحْتَكَ أَمْ حِمَارُ

زیرک ازین سخن چون زیر از زخمه برخروشید وچون آب از تفش

آتش برجوشید وباز غارت آن ضجرت وحرارت آن وحشت

بیرون آمد ودر جوار آن بیشه وهمسایکی آن ایکه درغاله بود وخرسی

چند درانجا وطن داشتند وشب وروز انتهاز فرصت می کردند

تاآن بیشه ازدست بوزنه کان بکدام حیلت بدر کنند وتملک ایشان

براثمار آن اشجار بچه وجه باطل کردانند زیرک نزدیک مهتر ایشان

آمد وچون محتاجان تذللی نمود وکفت **شعر**

وَإِنِّي عَلَى التَّحْقِيقِ عَبْدُكَ طَائِعًا ، فَإِنْ شِئْتَ أَمْسِكْنِي وَالْأَفْسَرِّحْ

وخرس از ورود او اهتزاز نمود و بقدوم او ابتهاج فزود و از بشاشت و نشاط گفت
خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی ، احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
زیرک گفت من رئیس بوزنگان این بیشه ام و انواع رفاهت
و خصب و اصناف کامرانی و نزهتی که ما را بنوا که و اثمار و انهار
و اشجار آن حاصل است خود شما را معلوم باشد دوش مرا با منکوحه
خویش مخاصمتی ظاهر شد و مجادلتی حاصل آمد و کار بطلاق رسید و حال
باطلاق انجامید و او را اقربات و موالی بسیار است و خویش
و پیوندی شمار آمدم تا بولای تو معتصم شوم و شعار دامادی تو
مستظهر کردم و مرا بفرزندی قبول کنی و دختری از کرایم استار تو
بزنی بمن دهی تا باستظهار و اعتضاد تو بمملکت خویش باز گردم
و بانتفاع آن استبداد تمام خرس را خود همه عمر تمنی آن بود که بچه
دست او نیز پای در ارجاء آن بیشه نهد و بکدام وسیلت بر نعیم
آن حریم دست یابد بوزنه را بدامادی قبول کرد و دختری بوی
داد و چون لیلة الزفاف در گذشت زن را دست گرفت
و به بیشه آورد و از وی باردار شد و پسری ناخوش دیدار مکروه

الجزء الثانی

رخسار از وی در وجود آمد چون خرس جبلت جوی و چون بوزنه ترش
روی و چون پلنگ متکبر و چون روباه محتال شعر
وَ مُنَوَّعٌ عَبُوسٌ كَأَنَّهُ مُجتَمِعٌ ، يَكَادُ مِن خُبثٍ وَ اِنَّهُ يَثِبُ
و چون بزرگ شد میل او در الفت و استیناس همه با کسان مادر
بودی و مرکز با اقارب پدر امتزاج و اختلاط نه پیوستی و همه روز
خرسان بعلت قرابت او و معاشرت زیرک در نواحی آن بیشه
دخول و خروج کردندی و بر اطراف آن آگه آمد و شد ساختندی
تا مضایق و مفاتیح و مداخل و مخارج آن مصور کردند و بر با ایشان
متوفق شد و بر بوزنگان شبیخون ساختند و اول کسی که بر دست
ایشان هلاک شد زیرک بود و مملکت آن بیشه بوزنگان بشومی
آن وصلت تباه و بعضی کشته آمدند و بعضی در جهان آواره گشتند
و من می اندیشم که بر شاه ازین بچه همان آید که بر بوزنگان آمد از خرس
بچه پس چون سلطان انجم نه منزل از منازل بروج ببرید و خسرو
سیارگان نه کاخ از ایوان دوازده دری بشمرد شاه را از ان
کنیزک پسری آمد که ابلیس از انتساب او انفت نمودی و لاقیس

از اعتزاء او استنکاف داشتی صورتی که گیتی مکر کرامت و دنائت
و بخل و جهل و خساست و رکاکت و لوم و شوم بهم سرشته اندی
و از ان هیکل ذمیم کرده و از ظلم محض و جور صرف جانی در وی دمیده شعر
بُخلٌ وَ اَعجَابٌ وَ لُؤمٌ مَعًا اَخبَثُ يَا جَامِعَ فِهرِستِ ،
شاه آن روز که این در خیم بچه در وجود آمد بر بام قصر ایستاده بود
و در آب دریا تماشای کرد و انگشتری نگین آن لعل شب افروز که بهای
آن خراج کشوری بود از انگشت بیرون کرده بود و مهر بر درجی می نهاد
چون مبشر ولادت او شاه را تهنیت کرد مقارن بشارت او
انگشتری از دست شاه با آب دریا افتاد شاه دژم گشت گفت
زوال ملک من بر دست این دیوزاد است خدای تعالی شر
او کفایت کناد پس اندیشه کنان سوی پرده آمد و درون رفت
چون چشمش بر چهره پسر افتاد صورتی دید از ظلمات ظلم سرشته و از
خباثت جهنم جانی در وی دمیده با خود گفت چون ارکان دولت
و اعیان حضرت با سم تهنیت بپایند از رسم معهود و عادت
مألوف پرسش کنند بیت

چه گویم که این بچه دیو چیست ، پلنگ دو رنگ است یا بربریست
مادر او را نام فرخ یاد کرد و پدر تا او بوجود آمد بر بستر آرام نمی گرفت
و اختر نحس و طلعت وارون او چون پدر بر خزاین و ممالک می لرزید
و در میان دریا جزیره محکم بود که هرگز آدمی زاد را امکان استخلاص
آن نبودی و مقاتلت و محاربت بر آن پیروزی یافتن در قدرت
بشر تصور نداشتی شاه دفاین و خزاین و نفایس و آلات و اسلحه و اعلاق
و امتعه و فرش و بسط و نقد و جنس و آنچه در تحت تصرف و دست
تملک او بود جمله بدان جزیره فرستاد و چیده و تنها در مستقر
ممالک قرار گرفت و می گفت بیت
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار ، چه بازی کند در دم کارزار
تا خود ازین بچه دیو پیکر و ازین در خیم شیطان هیکل برین ولایت
چه خواهد گذشت و بدین دیار چه عذاب خواهد رسید و اگر شفقت
پدری و وخامت عاقبت از اراقت خون طفلی بی گناه مانع
و وازع نیامدی ذات نامبارک او را از پیکان و تیر با بستان و شیر
نکداشتی و حلق او را از زخم حسام با ذوق طعام نپرداختی اما از عاقبت

اخذی ولایت اولی حذر واجبست وگریز لازم و نیز اگر قدر در
ناصیهٔ نامبارک او از تشویش این بقاع نقشی ترکیب کرده است
و قضا در فضای سینهٔ نافرخ او از اضطراب این دیار سری تعبیه ساخته
با قضا مقاومت صورت نبندد و با قدر محاربت میسر نشود بیت
با زمانه پنجه در نتوان فکند ٭ نردبان بر آسمان نتوان نهاد
پس چون فرهاد بالیده شد و علامت بلاغت بروی پیدا آمد
جز سوی ظلم و ضیم و بیداد و ستم میل نمی کرد و روزگار جز بر هوای نفس
و قضای شهوت مقصور نمی داشت و جماعتی از جوانان نوخاسته
در عقد مصاحبت او منتظم بودند که رحمت پیرامن دل ایشان نگشتی
و شفقت پای در ساحت سینهٔ ایشان ننهادی چون بهایم همه را
رغبت سوی اکل و شهوت و چون سباع همه را میل بمقاتلت و محاربت شعر
لَا یَسْمَعُونَ کَلَامَ الْمُسْتَجِیرِ بِهِم ٭ فَلَیْتَهُم خُلِقُوا صُمًّا وَعُمْیًا نا
و از اتفاق قران نحس و اقتضای طالع بد دران دور نامبارک و عهد
نافرخ نوبت پیران کار دیده منقضی شد و عمر شیوخ روزگار
یافته بسر آمد و جوانان بر مقتضی دواعی شهوت کام در دام هوا و طبیعت

نهاد در ...

نهادند و بر بواعث نهمت دست حرص بدامان استتار مسلمانان
دراز کردند شاه فیروز از جهت تسکین نایرهٔ آن فتنه بر سیاستگاه
درختی چند بر پای کرد و یک دو کس را از مجاهیل آن قوم و مناحیس
آن زمره در آویخت جنود در نود بر فرهاد بیداد گر جمع شدند و بران ظالم
طاغی بیعت کردند و دست تعدی باستین عصیان بیرون آوردند
و بر قصد حریم کریم فیروز متفق الکلمه شدند فیروز چون روز خود تاریک
دید و دولت خویش معرض یافت با سرپوشیدگان حرم و بعضی
از خواص و خدم راه جزیره برگرفت و خود را بکشتی در ان خطره انداخت شعر
وَمَا اَنْتُم نُطْفَةٌ مِنَ اللَّیَالِی ٭ تَرَاءَیْنَ بَعْدَمَا خَلَتِ الْقُرُونُ
تَرَی وَتَرَی الْفُرَاتَ وَرَاءَ ظَهْرٍ ٭ فَنُونَا جَحَّة کَانَ الْجُنُونُ
و چون در جزیره متمکن شد بحضور کریمه اشارت فرمود و چون حاضر شد
گفت ای ستیرهٔ معصومه مخالفت امر تو و متابعت هوای نفس کرد با من
آنچه تدارک آن مرکز در امکان نیاید و تلافی آن مرکز متصور نشود کریمه
گفت پادشاه را بچشم زخمی که از گردش ایام حادث شد منقسم خاطر
نباید بود و بناکامی که از نتایج ادوار افلاک روی نمود مستوحش نباید شد

کہ احوال ملوک همیشه بر یک نسق نماند و همواره بر یک نظام نایستد
وَالْمُلْکُ قَدْ غَیَّرَتْ اَحْوَالُهُ غِیَرٌ ٭ وَکَیْفَ تَبْقَی عَلَی الْاَحْوَالِ اَحْوَالُ
گاه در تزلزل ذل و تقلب باشد و گاه در تمکن و تثبت آن ملک که دست
انقلاب بدامن ملک او نرسد و دیدهٔ اضطراب چهرهٔ مملکت او نبیند
یکیست مملکت و دولت آنرا دهد که خواهد و شهریاری و سلطنت بدانکس
ارزانی دارد که شایستگی دارد احکام فرمان او را اجزا انقیاد و مطاوعت
روی و بر اسرار حکم او اعتراض بازخواست ممکن نه بیت
یکی را که خواهد کند شوربخت ٭ یکی بی هنر بر نشاند بتخت
آلت و عدت سلطنت و ساز و اهبت مملکت همه در دست
تست و خزاین و دفاین و قلاع که استظهار ملوک بدان تواند بود
همه در فرمان تو در شرم خاطر و بر اکنن طبع جدایی و دلتنگ و پریشان فکرت
از برای چیستی دولت جوانان مغرور تیز باشد از انک جز تیغ التی
ندارند و جز ستم عدتی نیابند و آن رشال دولت گلست که روز
بازار او صفتهٔ بیش نپاید و برد ابرد پادشاهی او ماهی بیش نباشد و چون
طلیعهٔ پادشاهی بر اطراف جهان تاختن آرد ازان دولت اثر نماند و ازان مملکت نشان نماند

گر خصم تو چون گلست گو باش ٭ قهر تو چو باد مهرگانیست
کردم صفتش بگل که چون گل ٭ دانم که فناش در جوانیست
شاه بفواید آن موعظت خوش دل شد و بعواید این نصیحت
استیناس یافت و گفت ای جفت موافق و یار مساعد چون
حسن مصاحبت و مساعدت تو یا منست و صدق معاشرت
و مباشرت تو ملک من اگر عقیلهٔ مملکت و صداع سلطنت و سکرات
پادشاهی و غرات جهانداری که عهدهٔ ازان جسیم تر و امانتی ازان
عظیم تر نیست و نباشد باک نبود بیت
فی الجمله درین میانه مقصود تویی ٭ جایی که نیست چون تو مستی همه هست
پس چون فرهاد بیدادگر بر تخت بدر استقرار یافت و باستبداد
و استقلال در مستقر ممالک بنشست و جوانان آن دور که شیاطین
جور بودند در خدمت او مجتمع شدند و اوباش آن عهد که موقظ
فتنه بودند تابع وی گشتند ملک و دولت بزبان حال این بیت بر
بر می خواندند و این قول می گفت بیت
دیوان کین ملوک جهان اهل شدند ٭ ما ناکه بر سپهر ممالک شهاب نیست

این

فریاد دست بیداد با موال و استار رعیت دراز کرد و پای از جادهٔ
مروت و انصاف کوتاه کردانید و خون و مال مسلمانان بر لشکر
خود مباح کرد و فرمان تاراج بر اقطار نواحی نافذ گردانید و امن
که مصاحب عدل و موافق انصاف است از ولایت روی در کشید
و راه بازرگانان که آبادانی جهان بدیشان باشد بسته شد و از نوع
رعیت بر فسق و فجور و حرص پادشاه بر جمع زخارف و اظهار فساد
و اشاعت زنا و اباحت دما آفات سماوی بر ارجاء نواحی متتابع
شد و قحط و وبا که از نتایج ظلم و عواقب ضیمت پای در دایرهٔ آن
خطه نهاد و کار ظلم فریاد و حال بیداد او بحدی رسید که در اطراف
آن کشور هر کجا دختری خوب نشان دادند بستم بشبستان خویش برد
و چون در رقعهٔ آن بقعه از رخی خوب خبر یافت بقهر بکاشانهٔ خود
کشید و در دور او حرمت ایه برفت و وقع دانش نماند و امر معروف
بکلی برخاست و از تغلب سپاهی و تهور ظلمه کس را امکان آن نماند که نهی منکر کردی
ادب نهان و شرف ضایع و منزلت قدر ایه خوار و رعیت اسیر و شهر گدای
و چون کار ستم قدم بر قبهٔ نهایت نهاد و نوبت ظلم بذروهٔ غایت

رسید و مدت بیداد تمام شد و زندگانی در آن دیار حرام گشت
بقایای شیوخ که در زوایا مختفی بودند و خیول کهول که در صحاری متواری
می‌گشتند یک و دو دو روی بجزیره می‌نهادند و در حضرت فیروز
مجتمع می‌شدند و به بیان حال و زبان مقال می‌گفتند شعر
إذا أزرته فاستغن عن باب غيره ۰ فساقطة بالواجبات النوافل
پس جمله در جزیره جمع شدند و بنظر عاطفت شاه اختصاص یافتند
بعد از اظهار علامات ظلم و نوحه و فریاد فراوان گفتند ای شهریار خجسته
و ای پادشاه دادگر بیچارگان رعیت را که بر تو حقوق خدمت موکد
کرده بودند و در طاعت داری ثبات قدم ورزیده و تن و جان
با تیر بلا پیش تو سپر کرده و مال و فرزند باد و امی در مرقدیهٔ تو ساخته
چرا ضایع گذاشتی و کام نهنگ بلا و دم اژدهای فتنه بر ایشان مسلط
کردی برخیز تا کشور خویش بینی خراب و نواحی ویران و اماکن و بقاع
خالی و منابر و مساجد عاطل شعر
قد استعبدته الحادثات فأصبحت ۰ خواشع تعتاد التجود رباه
جغد در مسکن و مأوی حمام خانه ساخته و بوم در مأمن و مکمن طاوس نشیمن گرفته

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان ۰ شد گرگ و روبه را مکان شد بوم و کرکس را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی ۰ بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
التهاب نوایر ستم در آن حوالی بغایتی مشتعل گشته که مادر را پروای نواختن
بچه نیست و اقتحام صواعق بیداد تا حدی ملتطم که پدر را امکان شناختن فرزند نه
شعر لم أدر من سلمى ولا سلمى درت ۰ من طول تغيير الحوادث من أنا
شاه از استماع آن اخبار فوارهٔ اشک بر رخساره روان کرد
و از استیحاش آن احوال شیبت سپید را بسرشک خونین خضاب
فرمود و گفت من پشت بر ولایت و رعیت خویش نه از قهر فریاد
کردم و سوی جزیره از تسلط او عنان تافتم بیت
که من سام یل را نخوانم دلیر ۰ که زو بیشه بگذاشتی نره شیر
اما چون دیدم که رعیت پشت پای شهوت بر روی صلاح و ورع
زدند و دست از اقامت صلوات و ادامت طاعات بداشتند
و بر انواع فسق و فجور مولع شدند و اظهار اسباب ربا و زنا روا داشتند
و دست از اشتغال علوم کوتاه کردند و پای در خطهٔ دروغ و غیبت
نهادند و ترک راستی و امانت کردند و علما که امینان خدا اند

اهانت نمودند حقیقت شد که خشم خدا ناگاه در رسد و قهر ربوبیت
نابیوسان تاختن آرد و چون عیاذا بالله خشم خدای بر قومی نازل شد
و بلاء او بر طایفهٔ فرود آمد نه صالح نجات یابد نه فاسد و نه بچنین
رستکاری بیند نه مسی قرآن فجاءهم بأسنا بياتا وهم نائمون شایع شود
وأفأمن أهل القرى أن يأتيهم بأسنا ضحى وهم يلعبون ظاهر
گردد اکنون آن والی که بر آن حوالی کامکار شد خشم خدا است و آن
شهریار که بر آن دیار مستولی گشت انتقام باری تعالی و تقدس
و خشم او را بتهور و غضب منع نتوان کرد و انتقام او را بتعصب
و حمیت دفع نتوان ساخت و وازع آن جز استکانت و خضوع
و دافع آن جز تذلل و خشوع نباشد و نص صاحب شریعت برین
معنی وارد است و اشارت خواجهٔ کاینات درین دعوی شاهد
حیث قال لا تسبّوا الولاة فإنهم إن أحسنوا كان لهم الأجر
وإن أساؤوا فعليهم الوزر وعليكم بالصبر فإنما هم نقمة ينتقم الله بهم
ممن يشاء فلا تستقبلوا نقمة الله بالحمية ولكن استقبلوها بالاستكانة
والتضرع می‌فرماید که پادشاهان و والیان را نفرین مکنید و دشنام

وشتم ملوک و سلاطین حوض میشوند باید که اگر ایشان نیکوکار باشند
نیکی با تن خود کنند که قرآن إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ و اگر بدکار باشند
و بدکنش آن بدی با ایشان کرده که قرآن وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا و بر شما
باد که تمسک بصبر کنید و در حمایت همت گریزید که والی بد و پادشاه ظالم
خشم خدا است و کینه او که به بندگان عاصی فرستد پس کینه او را
بحمیت و غضب استقبال مکنید که دفع نتوانید کرد در خضوع و تذلل
و دعا و بیچارگی آویزید تا مگر رحمت کند و عاطفت فرماید و شر ظلم و قهر
ستم او قطع کند اکنون شما نیز مدتی صبر کنید و همت جمع گردانید بر قلع
و قهر او که همت صلحا و شیوخ و کبرا و کهول را اثر عظیم بود بیت
همت مندان چون برستیزند ۰ ز شاخ خشک برگ تر بریزند
و همانا حکایت بحری بشما رسیده است و آن داستان بر سمع
شما نگذشته گفتند چگونه است آن حکایت گفت شنیده ام که از ملوک
فرس و اقیال عجم پادشاهی بود و عاطفت و احسان او بر سایلان
حضرت چون هاله گرد ماه در آمده و عارفه جود او بر زایران درگاه چون دایره بر مرکز
محیط گشته شعر عَوَاطِفُهُ الْحُسْنَى أَشَدُّ إِحَاطَةً ۰ بِوُفَّادِهِ مِنْ هَالَةِ الْبَدْرِ بِالْبَدْرِ

در خزانه این پادشاه گوهری بود شب تاب که عکس پرتو او نقاب
خجلت بر رخسار جوهر جهان تاب بسته بود و صقالت شحنه داو
رونق آینه ماه شکسته اتفاقا آن جوهر از خزانه کم شد و آن گوهر
از دفینه مفقود گشت شاه از کم شدن آن متغیر و متألم شد و فقدان
جوهر رنجی صعب و تأسفی عظیم بر جان او نهاد وزیری داشت در آیین
ملک پروری رایی صایب و در قوانین رعیت داری عقلی کامل
و در دقایق حکم طبعی مرتاض و در مکارم نعم دستی فیاض شعر
وَزِيرٌ لَوِ اسْتَطَاعَتْ إِذَا جَاءَ كَفُّهُ ۰ وَحَتَّ تَحُتَّ مَنْ يَرْجُوهُ أَرْضًا مِنَ التِّبْرِ
شاه بحضور وزیر مثال فرمود و گفت پوشیده نیست که ضبط امور
مملکت رای وزیر بود و حافظ خزاین و دفاین پادشاه کلک دستور
و هر رخنه که در اطراف ممالک حادث شود بستن آن جز باصابت
رای وزیر ممکن نشود و هر ثلمه که در ارکان خزاین واقع گردد بستن آن
جز بحسن توفیر دستور دست ندهد و چون تو بذات خویش تکفل
اثبات ممالک و حفظ خزاین من کرده باشی و من بر دقایق رای
صایب و حقایق عقل دوربین تو اعتقاد فرموده هر رخنه که در ممالک

ملک من راه یابد اثر آن از تو بینم و هر خلل که در خزاین اموال من
ظاهر گردد عوض آن از تو خواهم اکنون فلان گوهر از خزانه من کم شد
و عهده آن مضمون است بر ذمت تو و اگر در عوض آن املاک و اموال
و اسباب و اضیاع و بنده و آزاد و موروث و مکتسب خویش
جمله مبذول داری بر مثل آن راضی نشوم هم اکنون بسیج مطالبت باید کرد
و الا از غصه فقدان آن جوهر حقه خلقت را بگوهر تیغ آرایش سره فرمایم
و مهره گردنت را بشوشه شمشیر از یکدیگر فروگشایم وزیر از هیبت صولت
و سطوت شاه بردم زدن قادر نبود و شدت غضب و سختی خشم او
امکان جواب نمی داد بیرون آمد و روی در صحرا نهاد و با خود گفت
بر ساحل دریا روم و اگر از غواصان مثل آن گوهر خریدن بهر چه در تحت
تصرف منست ممکن گردد مبذول دارم پس بساحل دریا فارس مدتی
سر و پای برهنه می گردید روزی بحری از قعر دریا آهنگ سطح آب کرد
چون بربالا آمد آدمی دید بر ساحل دریا که بنظری مرحمه کامل در آب
می نگریست و بهتی مرحمه شامل تر در دریا نظاره می کرد بحری نزدیک
او رفت و گفت ای آدمی زاده بر ساحل این دریا چه گم کرده و از

مجاوران این بحر چه می جویی وزیر گفت گوهر شب تاب از خزانه
پادشاه ما گم گشته است آمدم تا آب این دریا خشک کنم و مثل
آن گوهر بدست آرم و بخزانه رسانم بحری گفت از خدا نترسی که
آبی که تعیش چندین هزار جانور از وست و ماده حیات چندین
هزار خلایق است خشک گردانی باش تا من جوهری که در قیمت
به از آن باشد بتو آرم و گوهری که بسیاری از آن زیباتر بود بتو سپارم
این آب را تعرض مرسان و باز گرد پس بقعر فرو رفت و گوهری
بر آورد که نظر وزیر از غایت فروغ آن بر وی محیط نمی شد و از شعاع
تابش در تصرف قوت باصره نمی آمد وزیر گفت بیت
ترا چنانک تویی دیده در نمی یابد ۰ بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی یابد
پس نزدیک ساحل آمد و بر دست وزیر نهاد وزیر چون جوهر
در قبض آورد و گوهر از بحری بستد بخندید و تبسمی واجب داشت
بحری از حال خنده استکشاف کرد و از موجب تبسم پرسید وزیر گفت
خندیدن من بر رکاکت خرد و فساد عقل اهل دریا است که بندارند
قوت بشر بر خشک گردانیدن دریا قادر باشد بحری گفت جذب آ

دریا وخشک گردانیدن آن در قوت بشر متصور نیست اما از جهت
همت تو اندیشیدم که خدای تعالی همت تو ضایع نکرده اند واب این دریا
خشک کند واین مثل بدان زدم واین افسانه برای ان آوردم تا شمارا
معلوم شود که آن کار که بصبر وهمت میسر شود هرگز بشمشیر ولشکر ممکن
نگردد وآن مدد ومعاونت که همم عالیه وعقول کامله دهد هرگز هیچ
آلت وعدت وسلاح وابنت نتواند داد وچون شما در نفس خویش
منصف شوید وبر زیردستان خویش مشفق گردید وتعظیم امور
دین واجب دارید وتبجیل مفروض ومسنون شرع نهم شمرید ودر طاعت
وعبادت رغبت نمائید واز دروغ وغیبت پرهیز واجب دارید
والیان وعالمان وحاکمان وشحنکان شما عادل ومنصف افتند
الخبر كَمَا تَكُونُونَ يُوَلَّى عَلَيْكُمْ گفتند ای پادشاه کار از دایره صبر
بیرونست وغصه از حوصله همت فاضل واشتداد بلا نه تا آن حدست
که صبر با آن پایدار تواند نمود وامتداد عذاب نه تا آن غایت
که همت دفع آن ممکن گرداند
شعر
اَلصَّبْرُ فِيهِ فَمَذْمُومٌ عَوَاقِبُهُ ۝ وَالصَّبْرُ فِي سَائِرِ الْأَشْيَاءِ مَحْمُودُ

شاه گفت بلا هرچند سخت تر نجات بدان نزدیک تر وعذاب
هرچند صعب تر رستگاری از آن زودتر چنانک ابلیس گفت دیوانرا
پرسیدند که چگونه بود آن حکایت گفت شنیدم که سلیمان علیه السلم
جماعت عفاریت مرده را از خیل دیو وطایفه شیاطین فسقه را از خدم
ابلیس باصطخر که تختگاه او بود حاضر فرمود ومثال داد تا سنگهای
گران از برای عمارات از اطراف عالم برپشت گیرند وباصطخر کشند
ومدتی ایشانرا ازین جنس عذابهای صعب وبلاهای عنیف می فرمود
پس جرایت روز واجرت عمل ایشان بر اقاصی بلاد مشرق واباعد
دیار مغرب نوشت دیوان شکایت پیش ابلیس رفتند وگفتند
ای ابو مره تو مهتر وسرور مائی وپیشوا ومقدم ما وحکم تو بر جان و
مال وخان ومان ما نافذ می بینی که ما از دست بسر داود در چه محنت
گرفتاریم ودر کدام بلا سرگردان نه روی رستگاری مهیاست
نه رای پایداری ابلیس گفت سلیمان دیگر شمارا مثل
این بیکار فرموده است وجنس این عذاب نمود گفتند ما در محنت
طاعت وطوق امر او نیم هرگز ازین صعب تر بلا ندیده ایم وازین

سخت تر بلا نکشیده گفت اَلْآنَ عَظُمَ الْبَلَاءُ فَقَدْ حَضَرَ الْفَرَجُ
گفت شکر کنید چون بلا سخت شد رستگاری نزدیک آمد واین مثل
لایق است بحال شما که چون بلا ومحنت سخت شد فوز ونجات
نزدیک آمد پس چون مدتی برین سخن بگذشت وآسمان برین حالت
دوری چند بگشت گریه از شهریار باردار بود وایام وضع حمل نزدیک
شاه روزی بر ساحل دریا عزم نشاط شکار ماهی فرموده بود وماهی
گیران دام فرو گذاشته اتفاق را ماهی بزرگ در دام گرفتار شد
چندانک اضطراب می کرد تا مگر حلق خود را از حلقه دام برهاند
وگلوی خویش را از حبائل شست رهائی دهد ممکن نبود مصرع
ماهی کجا رهد چو بشست اندرون نشست ۝ ماهی را از قعر بساحل
کشیدند ومیغ رسید که فرزندی در وجود آمد که آیت جهانداری
از صفحه رخسار او می توان خواند ونقش شهریاری در نگین جبین او
می توان دید یکی بود شاه از زادن فرزند وگرفتن صید فال فرخ
گرفت که مستقر ملک وموضع تخت خویش باز رسد وبر مملکت
خویش کامکار شود پس بفرمود تا ماهی را بریان کنند وبر سر خوان

شاه آرند چون مطبخی سرکارد بمخزن سینه ماهی رسانید وشکم او
چون سینه منازعان ملک شاه بشکافت آن انگشتری که در ایام
ولادت فرباد در دریا افتاده بود از شکم ماهی بیرون آمد شاه را
حقیقت شد که آن دولت که اعراض کرده بود اقبال نمود وآن
اقبال که مفارقت جسته بود معاودت کرد وروز تاریک بغره
همایون این مولود روشن شد وشب محنت از چهره این فرخ
طالع بصبح دولت وسحر سعادت رسید شعر
وَضَحَتْ دَيَاجِيرُ الْخُطُوبِ بِغَايَتِهِ ۝ تَهْدِي بِغُرَّتِهِ الرِّكَابُ الضُّلَّلُ
بِأَغَرَّ وَضَّاحِ الْجَبِينِ مُحَمَّدٍ ۝ تَخْشَى إِشَارَتَهُ الْخَمِيسُ الْجَحْفَلُ ۝
شاه بشبستان آمد وچون در پرده رفت ماهی دید از گوشه مهد
طالع وشاهی یافت در کام گهواره ساکن شعر
وَتَشْتَقُّ فِي الْقِمَاطِ بِهِ الْأَعَادِي ۝ فَكَيْفَ إِذَا الْقَلَنْسُوَةُ اعْتَمَّهُ
إِذَا مَا افْتَرَّ عَنْهُ الْمَهْدُ حَتَّى ۝ عَلَيْهِ الْمَجْدُ مُحْتَبِياً وَسَلَّمْ
یکی بچه دید خورشید وش ۝ ببالا بلند وبدیدار کش
شاه بفال فرخ که نگین دولت وخاتم مملکت بیمن ولادت او باز یافت

نام او فرخ کرد و اصحاب نجوم اسهام سعادت جمله در طالع او مجتمع
دیدند شاه را گفتند این نصیب خیر و سعادت و حظ فتح و نصرت و قسط
پیروزی و دولت و سهم فرو میت که ما در طالع این مولود می بینیم
ظن و انقت و یقین صادق که

بیت

بدان رسد شرف او او زغایت حکم ، که روزگار تفاخر کند با مورلی

پس چون فرخ وار از بیضهٔ مهد با تشیان مسند نزول کرد و شاهین
مثال از نشیمن گهواره در دست شامی نشست روزگار گفت شعر

وَيَا أَنْتَ بَازٌ مَا سَرَّهُ الدَّسْتُ عُشُّهُ ، وَمِخْلَبُهُ يَقْطَعُ مِنْ قَرْنِهِ الْخِلَبَا

میل طبع او جز بر کوب سمند و دیزه نبود و آرزوی دست او جز کمند
و نیزه نیامد

بیت

جو سه ساله شد ساز میدان گرفت ، به نجم دل شیر مردان گرفت
جو ده ساله زان زمین کس نبود ، که یارست با او نبرد آزمود

همه روزگار در استعمال آلات حرب مستغرق داشتی
و از نفراب و قتال مبارزان استخبار کردی تا نیزه ور تر از قد
خویش شد و کمند افکن تر از زلف خود گشت و کمان کش تر از ابروی

خویش آمد و تیغ زن تر از چشم خود شد شعر

کَیْفَ تُخْطِی بِسَلْمٍ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ ، حَسَنٌ مِنْ آلَةٍ لِلْقِتَالِ

و چون از حضیض طفولیت بیفاع یفاعت رسید و از مغاک کودکی
بذروهٔ بلوغ ترقی کرد صیت مبارزت او در انحا و اقطار آفاق
منتشر شد و آوازهٔ شجاعت او باکناف و اطراف دیار متصل گشت
بنده و آزاد فیروز بدولت خواهی فرخ فوج فوج روی بجزیره نهادند
و شکستگان پنجهٔ ستم فریاد کرده گروه گروه بدان حضرت پیوستند
و رعایا دست تضرع برداشتند و ستم رسیدگان بزبان خضوع
و خشوع زاری کردند شاه خزاین و دفاین بفرخ داد و افراد حشم
و اقطاب لشکر را خلعت و تشریف فرمود و فرخ بفرخ ترین طالعی
و همایون ترین روزی خیمهٔ دولت از جزیره بر ساحل زد و اطناب
خیام معسکر همیون بر صحرا آن دیار باز کشید و هر روز فوجی از دیران
کار زار طایفهٔ از مبارزان سپاه بوی می پیوستند و فرخ از قوتی
که در ذات او منطبع بود و شوکتی که در فطرت او منجبل شده استعجال
می نمود تا بر سر فریاد دوانند و جان تاریک و روان تیرهٔ او را

بدوزخ فرستند سر سپاه و رای زنان دولت و کار دیدگان
مملکت و اکابر و قدما حضرت گفتند اگرچه شهریار نو دولت و پادشاه
جوان بخت را با کمال حصافت غایت شجاعت جمع است و با غایت
شهامت شکوه و مهابت حاصل و با اعطار غایب اقدام معارک
موافق و با دهاء دور بینی بردباری و دلیری متقارن شعر

اِقْدَامُ عَمْرٍو فِی سَمَاحَةِ حَاتِمٍ ، فِی حِلْمِ اَحْنَفَ فِی ذَکَاءِ اِیَاسِ

اما عقلا بر مقاتلت مبادرت بسندیده نداشته اند و در طعان
و ضراب استعجال محمود نشمرده و کار حرب و شیوهٔ جنگ پوشیده است
و فتح و ظفر و فیروزی و نصرت در آن بر قلت و کثرت حشم و دلیری
و شجاعت نیست بلی سعادتیست فلکی و اقبالیست الهی که یکی را
بر ذروهٔ تخت نشانند و یکی را در حضیض خاک محبوس کردانند بیت

چنین است آغاز و انجام جنگ ، یکی تخت یابد یکی گور تنگ

جهان جوی نو دولت را صواب آنست که در مضایق جنگ
و مقاحم حرب تعجیل ننماید و تانی و تثبت واجب بیند و در دشمن
چنان کار تنگ نکند که از عمر نومید گردد و از برای جان بجان بکوشد

نومید دلیر باشد و چیره زبان ، بان تا نرسد بدانک نومید شوم
و هر پادشاه که اساس دولت خود بر نحو تیغ نهد و بنیاد مملکت
خویش بر نهب و غارت سازد همچنان بود که کسی سپر گلین در روی کشد
و با موج دریا مقاومت نماید یا جوشن چوبین پوشد و با زبانهٔ آتش
محاربت کند و دولت فرباد را بنیاد بر ظلم و ستم است و هر دولت
که چنین بود سخت زود مستاصل گردد و تا نه دیر منهدم شود و حشم ما
هر روز در تزاید است و از آن او در تناقص پس چون قوت ما دید
ضعف بروی مستولی گردد و امید مقاومت منقطع شود هزیمت را
آماده گردد و چون منهزم شد جمهور رعایا و ساکنان اقطار ممالک
جمله از وی خونین جگر اند و از ستم وی پریشان حال هر جا که روی نهد
و در هر وطن که قرار گیرد دست بسته و پای برهنه بما ش سپارند و کار
وی چنان بود که کار آن گرگ که از گلهٔ غازیان ملاعب گوسفندی
می طلبید تا عاقبت قفاش در دست ایشان گرفتار کرد فرخ گفت
چونست آن حکایت گفت وقتی جماعتی غازیان ملاعب که از غایت
چستی رسن بازی بحجرهٔ آسمان کردندی و از کمال چالاکی معلق بر قبهٔ

ماه زدندی شب در هر منزلی که مقام ساختندی از بیم حزم ایشان
خیال عزم آن منزل نیارستی کرد و دزد شب رو که روان که ایشان
درخیال نیارستی آورد

شعر

لا یجسر الطیف یسری من بنی منازلهم ۰ کانهم فی مجال الفکر نزال

پیش امیری از امراء خرگاه نشینان و بزرگی از بزرگان اهل و برملاعبتی
شگرف کردند و بازی بهره نمودند آن امیر گوسفندی چند با ایشان
کرامت کرد و ایشان از خدمت وی شاکر روی بشهر نهادند شبانگاهی
بمرغزاری رسیدند گوسفندان از چهار گوشهٔ چراگاه آن مرغزار چهار
پهلو کردند و چون شب در آمد و آهوبرگان انجم بر سبزه زار آسمان
در چرا آمدند

بیت

هزار آهو بره بهای برشیر ۰ برین سبزه شدند آرامگه گیر

غازیان از قصبات نی زریبه ساختند و گوسفندان را در آنجا کردند
و گرد ایشان دایره ساختند و بخفتند ناگاه گرگی که در شب از پلنگ
و شیر نترسیدی و روز از تیر و شمشیر نهراسیدی از کوه در مرغزار
گام نهاد و از عقبات شیخ پای بر نخ بزان دو صد او ان کرد و چون

بنگریست زریبه دید بر گوسفند و جماعتی گرد آن خفته گرگ را شرهٔ
گرسنگی و از مجاعت بر ترک حزم و احتیاط باعث شد مفاجا تاختن
آورد و ناگاه بر زریبه جست گوسفندان از حملهٔ او مضطرب شدند
و از سطوت او بلرزیدند غازیان از هول آن اضطراب
از خواب در آمدند و گرگ را در زریبه بچسبیدند و بیم بود که در سپر
تهور رود و جان از شومی ظلم بباد دهد بهزار جهد شکار نکرد و
و گوسفند ناکشته از دریاء خطر جان بر ساحل نجات انداخت
صبح دم غازیان گلهٔ گوسفند در پیش کردند و راه بر داشتند
و گرگ دزدیده در عقب ایشان روانه شد منتهز فرصت تا بر
غنیمتی از آن اغنام بجه حیلت فایز شود بامدادی غازیان
بدیهی رسیدند بر در آن دیه چشمهٔ آب خوش بود و مسجدی آنجا
بنا کرده بودند غازیان بر عادتی که ایشان را معهود بود و رسم
متعارف بر اکتساب قوت و اقتناء طعمه در محلات دیه
پراکنده شد و پیر مردی را در مسجد برای محافظت رخت بگذاشتند
با ایشان اسبی بود که اگر بانگ بر وی زدندی از قلهٔ بیستون

در گلهٔ هامون جستی اگر تازیانه بوی نمودندی از گوشهٔ صحرا بر قبهٔ خضرا رفتی
لو قیل شب و شیر معترض لیلتم خضر کی ما شاء شیر
عنان اسب در حلقهٔ مسجد بسته بود گرگ از صحرا بر آمد و با خود حقیقت
کرد که گوسفندان در مسجد اند و ایشان را جز اسب نگهبانی نیست
ناگاه باسب برگذشت و در مسجد دوید اسب از آن هول در رمید
و چون عنان کشیده شد در مسجد فراز آمد پیر مرد و گرگ در مسجد بماندند
و جز در از آمد خل و مخرجی نبود مرد با خود گفت مردم پراکنده اند و این
مرد و یک گرسنه اگر قصد من کند تا مردم رسیدن از من جز استخوان
چیزی نماند و با وی مقاومت صواب نیست حالی را بادی بر بوق
باید دمید تا مردم آگاه شوند و بر سر این شوم تاختن آرند و کار وی
چنانک باید بپردازند پس دمی در بوق سوی گرگ کرد و هرگز صوتی
بدان عظیمی نشنیده بود و آوازی بدان هایلی بر گوش او گذر نکرده
پنداشت که مگر صور اسرافیل است قیامت بچشم سر مشاهده کرد
و از هیبت آن خود را بر در و دیوار می زد غازیان آواز بوق بشنیدند
چیزیست هر اینه درین زیر گلیم از دیه بیرون دویدند و در مسجد

رفتند و گرگ را با جلال و اعزاز تمام بیرون آوردند و بمالک دوزخ
سپردند و این مثل لایق حال فرهاد است و عاقبت وی از شومی
ظلم و فساد همچنان خواهد بود که عاقبت آن گرگ پس چون لشکر
روی بفرخ نهادند و هر روز فوجی گران و حشمی انبوه بوی پیوستند
فرهاد از هجوم تاختن مستشعر شد و از اعتماد او و از آن بقایا که با او
مانده بودند برخاست استار شب تار را حجاب دیدهٔ مردم
وقایهٔ جان خویش ساخت و راه گریز در پیش گرفت بامداد چون
خبر بفرخ رسید بدار الملک بدر آمد و فوج فوج لشکر و گروه گروه
حشم بر عقب فرهاد تا بهر طرف که می رفت و بهر موضع روی می نهاد
چون قضا مبرم و بلاء ناگاه بر سرش می آمدند و چون تنها و مجرد
بماند و در اقطار و انهاء و بلاد و اکناف و ارجاء دیار از ظلم متواتر
و ستم متتابع امکان آن نداشته بود که شبی در مرحله مقام
تواند ساخت و روزی در منزلی آسایش تواند گرفت و در کشاکش
انهزام و گیراگیر انزعاج سپهر آینه رنگ آینهٔ این معنی برابر
روی او می داشت و گردش ایام صورت این حقیقت

برلوح دل او می نکاشت کی **شعر**

لَا تَظْلِمَنَّ إِذَا مَا كُنْتَ مُقْتَدِراً ۔ وَالظُّلْمُ آخِرُهُ يَأْتِيكَ بِالنَّدَمِ
نَامَتْ عُيُونُكَ وَالْمَظْلُومُ مُنْتَبِهٌ ۔ يَدْعُو عَلَيْكَ وَعَيْنُ اللّٰهِ لَمْ تَنَمِ

بس صواب جنان دید که بر دریا عبره کند و خود را بکشور هندوستان اندازد و بامداد عساکر هنود اعتضاد نماید و بعضی از بلاد و نواحی آن طرف با دیوان ایشان گذارد و بمعاونت ایشان عزم معاودت کند شب هنگامی بساحل دریا رسید با جند کس از خواص خدم عازم بر آنک بامداد بشت بدیوار کشتی باز دهد و سکینه سینه بمطیه سفینه سازد و خود را در دریاء هندوستان اندازد مقارن نزول او بر ساحل تنینی که یک دم جهانی بیوبار دیدی و اژدهایی که هیچ حیوان از دندان او رهایی نیافتی از دریاء محیط درین دریا افتاده بود بحریان از نهیب آتش دم او بعذاب جهنم گرفتار شده حیوانات دریاء محیط از ظلم و جباری وی بنالید و گفتند پروردگارا شر این ظالم خون خوار ازین بیچارگان کفایت کن آفریدگار دعاء ایشان که از سر صدق دل و صفاء نیت بود اجابت کرد و باد را

فرمان داد که او را از آب برکشد و بدوزخ اندازد و فی الحال دریا در تموج آمد و بخارات متصاعد شد و صواعق در جنبش آمد و رعد و برق پیاپی گشت یا فرهاد نه خیمه بود و نه خرگاه و نه چیزی زحمت باران بدان مندفع شود درختی سخت عظیم و قوی بغایت طویل و عریض بر ان حوالی رسته بود و عروق و تخوم زمین محکم کرده و از بسیاری سال و درازی روزگار کاواک شده و میان تهی مانده فرهاد آنرا سپر صواعق ساخت و در میان درخت بر سر پای نشست جاذبه بخار مار را از قعر دریا باوج دریا می کشید و بکمند سحاب اژدها را بر سطح آب کشان می کرد و بصفتی که از انین آن تنین زهره در بر شیر آب می شد و از نالهٔ آن بتیا زه دل در سینهٔ پیل پاره می گشت پس چون از آب جدا ماند و باد و باق او را سوی جهنم می کشیدند دنبال در تنهٔ درخت می پیچید و اگر خود بجای درخت کوه بودی با جذبهٔ بخار او پایداری نتوانستی کرد درخت از بیخ گسسته شد و فرهاد و اژدها که اهل بر و بحر از شومی ظلم ایشان دست تظلم بدرگاه باری تعالی برداشته بودند مردود بدوزخ رفتند

و یاران فرهاد جمله از ان هول بمردند مگر یک کس که سوی فرخ آمد و از احوال فرهاد او را خبر داد **بیت**

از آن نامداران سواری بجست ۔ گهی شد پیاده گهی بر نشست

فرخ وَكَفَى اللّٰهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ برخواند و سوی بهر نامه فرستاد پیروز از جزیره بطالعی فجسته روی بدار الملک نهاد و پادشاهی آن مملکت بفرخ باز گذاشت و آن نواحی و ولایت فرخ روی باباذانی نهاد و نشان عمارت از امارت او در ان دیار ظاهر شد و نیز کسی روی ظلم ندید و آوازهٔ بیداد نشنید پس عدل و انصاف و معدلت ملوک را زیباتر حلیتی و نیکوتر زینتی است و مظنهٔ رحمت و مطیهٔ شفقت است و وسیلتی شریف است بمغفرت و رضوان و ذریعتی عظیم و عواطف یزدان و منت خدایرا که خداوند ما سلطان عادل شهریار جهان وارث ملک کیان جمشید عصر اسکندر زمر داراء وقت خسرو روزگار ملک الملوک مظفر الدنیا و الدین قزل ارسلان ازبک بن محمد بن ایلدکز متعه الله بالید والقادره والنعمة الطاهره از ان حظی کامل و نصیبی وافر و قسطی اجزل و سهمی اتم

دارد و من بنده خاتمهٔ این باب و اتمام این داستان بقطعهٔ کردم مردف بعدل در مدح ذات عدل پرور جود گستر او **و هی هذه**

سلطان تخت گیر و شهنشاه تاج بخش ۔ بر آسمان رسید ز پاس تو کار عدل
کونی مگر بیک شکم آورد در وجود ۔ دور سپهر دور تو و روزگار عدل
بر پشت ملک بار امان نه که سالها ۔ تا پشت مملکت نکشیدست بار عدل
در طبع تو سرشت مکارم نهاد جود ۔ بر تیغ تو نهاد طبایع مدار عدل
چون آید از تو ظلم که ذات ترا بناز ۔ پرورده ایگان کرم در کنار عدل
در داد و عدل کوش که بر تخت روزگار ۔ مستی ز خسروان جهان یادگار عدل
سرسبز مان همیشه که ماندست سرو ملک ۔ سرسبز از آب تیغ تو بر جویبار عدل

الباب الرابع فی فضایل الجود و نتایج فوایده

والتنکب عن البخل و رذایل نتایج جود و سخا شجرهٔ ایست که ثمرهٔ آن در دنیا نیکنامیست و در عقبی رستگاری و خوب انجامی و کرم و احسان ملکیست که ریع آن در دنیا دوستکامی و در آخرة نیکو فرجامیست **الخبر**

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ ۔ السَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ فَمَنْ كَانَ سَخِيًّا أَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْهَا فَلَمْ يَتْرُكْهُ ذٰلِكَ الْغُصْنُ حَتّٰى يُدْخِلَهُ الْجَنَّةَ

صفت جود

صفت بخل

وَالْبُخْلُ شَجَرَةٌ فِي النَّارِ فَمَنْ كَانَ بَخِيلًا أَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْهَا فَلَمْ يَتْرُكْهُ
ذَلِكَ الْغُصْنُ حَتَّى يُدْخِلَهُ النَّارَ. می فرماید که جود نهالیست از چمن
جنت خاسته و از جویبار کوثر نشو و نما یافته و بیخ درختیت عروق
در ریاض فردوس محکم کرده و شاخها بر اطراف علیین افراشته
هر کس که طبیعت او بجود و سخا مایل بود دست بشاخی از شاخهای
این درخت درآویزد و آن شاخ دست او را از دست نگذارد
تا بخرم ترین بقعه از بقاع بهشت و نزه ترین روضه از ریاض
فردوس فرو آورد و بخل درختیت بیخ در منابت و مغارس دوزخ
محکم کرده و شاخ در مهالک و معاطب جهنم گسترانیده هر کس که
رذالت بخل و خساست امساک بر طبیعت او غالب باشد دست
در شاخ این درخت زند آن شاخ او را بقعر سقر فرو گذارد و در صمیم
جحیم اندازد و برهان بر تصدیق این معنی و حجت بر تحقیق این دعوی
مبرهم قول رسول صادقست صلی الله علیه و آله آنجا که می فرماید الخبر
الْبَخِيلُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ وَالسَّخِيُّ لَا يَدْخُلُ النَّارَ. و باری تعالی چون بنده را
از بندگان خویش متکثر و متمول گردانید و بثروت غنا از دیگران

ممتاز کرده اند و فقرا و مساکین و غربا و ابناء السبیل را محتاج او
گردانید باید که بعد از حق خدای این موهبت که او را ارزانی
داشته اند و بواسطه مالی که از خزانه تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ بدو داده اند
وجوهی را بدو محتاج گردانیده و مثل او را خاضع و خاشع بر در او
فرستاده بشناسد و بدلالت استغنا که قرآن إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى
أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى دست از آستین طغیان بیرون نیارد
و سر از گریبان کفران برنکند و پای در دامن عصیان نه پیچد و بحقیقت
بشناسد که نعیم دنیا بر شرف زوالست و مالی که در عاجل در راه
استرضاء حق مصروف نشود در آجل وبال و نکال بود خصه در راه
آخرت که بضرورت بدان راه می باید رفت و علی الاطلاق
بران جاده می باید گذشت هیچ مصاحب موافق تر از عمل
نیک و هیچ رفیق مشفق تر از بذل و اعطا نخواهد بود و گفته اند الخبر
إِذَا مَاتَ الرَّجُلُ يُصَاحِبُهُ إِلَى قَبْرِهِ ثَلَاثٌ أَهْلُهُ وَمَالُهُ وَعَمَلُهُ
فَيَرْجِعُ أَهْلُهُ وَمَالُهُ وَيَبْقَى مَعَهُ عَمَلُهُ. معنی آنست که چون مرد روزی
خویش استیفا کرد و بسفر آخرت ابتدا از جهت سه چیز با او در مصاحبت

موافقت کنند و در موافقت مسامحت نمایند اهل و مال و عمل پس
چون بحاشیه حفره پیوست و بکناره گور رسید دو باز گردند
و یکی با او موافقت نماید اهل و مال معاودت کنند و عمل با او بماند
و موافقت نماید حکایت گویند از سالکان طریقت و حافظان
شریعت سالکی امین و ناصحی تقی را. شعر
يُحْيِي الدَّوَارِسَ مِنْ شَرِيعَةِ أَحْمَدٍ ، وَرُسُومِ سُنَّتِهَا رُؤُوسٌ عُطَّلُ
زمان اجل بنزدیک آمد و وقت استرداد امانت فراز رسید
و در تحت تملک و قید تصرف او زنی بود و باغی و مصحفی زن را گفت
ای رفیق موافق و ای یار مساعد سالهاست تا مرا ایر مصاحبت
میان ما استمرار دارد و قواعد مصادقت استحکام و محبت
صادق و دوست موافق آنست که حق صحبت قدیم فراموش نکند
و منافق و غادر آنکه چون دوستی نو یافت کهن را بعدم التفات
مخصوص کرده اند. شعر
وَذُو الْغَدْرِ لَا يَرْعَى قَدِيمَ مَوَدَّةٍ ، وَيَعْتَادُهُ الْوُدُّ الطَّرِيفُ فَيَتْبَعُ
اکنون اشتیاق نفس بمقار قدس قاید زمام من شد و توقان روح

بجوار رحمت مرا بسفر آخرت باعث آمد با من چه خواهی کرد از حال
سفر و اقامت مرا آگاهی ده زن گفت موافقت در سلوک آن
مقصد حالی را ممکن نیست و مصاحبت در بردن آن راه وقت را
متصور نه اما چون تو بدان منزل به پیوستی و در آن موضع
مقیم شدی مدتی طریق وفا تو مسلوک دارم و با دیگری سر بیالین نهم
چون آن مدت منقضی شود و آن علت سپری گردد صحبت دیگری
اختیار کنم و با او سر از گریبان عیش برآرم و گویم بیت
یکی چون شود دیگر آید بجای ، جهان را نمانند بی کدخدای
نیک مرد از روی نومید باز گشت و گفت وفا طلبیدن از زنان
و از آتش عمل آب طمع داشتن هر دو یک مزاج دارد و خوش گفت آن حکیم بیت
مبادا کس که از زن مهر جوید ، که از شوره بیابان گل نروید
و امیر المومنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب علیه السلم سروده شعر
دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ وَفَاءُ ، رِيحُ الصَّبَا وَعُهُودُهُنَّ سَوَاءُ
يَكْسِرْنَ قَلْبَكَ ثُمَّ لَا يَجْبُرْنَهُ ، وَقُلُوبُهُنَّ مِنَ الْوَفَاءِ خَلَاءُ
پس سوی باغ آمد و گفت ای باغ شورستانی بودی گلستانت کردم

وازانواع عمارت جون بستان بهشت کردانیدم اینک می روم بامن
خواهی امد یا تونیز جون زن رقم بی وفایی ابد عهدی برخود خواهی کشید
باغ بزبان حال کفت ای سلیم القلب کشتهٔ دیکران خورد بی طمع داری که
کشتهٔ تو دیکران نخورند وازدیدهٔ دیکران برداشتی کمان بری که ورزیدهٔ
توبرندارند مکر کفتهٔ حکیم نشنیده

بیت

بسر ندیدی وارزیدهٔ بدر نخورد ، همی خوریم بسر وارکرجه مابدریم
بکاشتند ونخوردیم کاشتیم وخورند ، جونبکری همه برزیرکران یکدکریم
بروکه من جون تو هزار مالک یاد دارم صد هزار بیش خواهم دید نیک مرد
نوحه وزاری کرد وقطرات اشک برصفحات جهره باریدو کفت
بدبخت کسا که بزخارف دنیا مشغول ومغرور کردد وبمصاحبت ملاهی
او ثقت افزاید تا جون من وقت فرو ماندکی دربدر کردد نه اهل وعیال
فریاد او رسد ونه ملک مال اورا بکار آید

بیت

تابدانی که وقت بجاپیچ ، هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
بس پیش مصحف آمد وکفت ای مونس دل درویشان وای ذکر
زبان نیازمندان سالهاست تا قرّهٔ باصرهٔ روح من از قرات

تست وقوت دل وقوت نفس من از تلاوت تو اینک با افزار سفر
آخرت می بوشم ودستیار من درظلمت آن راه نور تو خواهد بود
وبای مرد درقربت آن حضرت برکت تو بامن خواهی آمد یا جون
زن وباغ داغ بی وفایی برجانم خواهی نهاد مصحف کفت من
حبل متینم هرکس که بامن ساخت اورا ضایع نکذارم وهرکه بمن
درکریخت اورا بمکان رحمت رحمان فرود آرم وبمقام مغفرت
ورضوان رسانم فارغ باش که من با توام درظلمت کور شمعت
افروزم ودربادیهٔ قیامت راه سلامت نمایم بس عاقل را هیچ عمل
در از تفاع درجه سعادت واز ثقادهٔ سلامت موازی ومقابل
احسان ونیکوکاری نیست وهیچ زاد معاد را وهیچ اجرت آخرت را
سازکارتر وخوش کوارتر از سخاوت وسماحت نه واین باب را
شرایط وقراین بسیار است که جز بدلایل عقلی وشواهد عملی بران
وقوف نتوان یافت یکی آنک دران شیوه از افراطی که باسراف
انجامد برهیز واجبست واز اقتاری که بامساک کشد حذر لازم
ونص تنزیل بدین معنی مبنی است حیث قال وقوله الحق

شرایط سخا

قرآن وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ
نه بحدّ تبذیر که بنتیجهٔ آن تشویر باشد باید رسانید ونه بسمت تقتیر که عبارت
ازان بخل است برخویش واجب داشت الخبر وَإِنَّ خَيْرَ الْأُمُورِ
أَوْسَطُهَا ودیکر آنک مواضع ومواقع آن بباید شناخت واز
اتفاقی که بنفاق کشد دور باید شد واز اعطایی که بریا انجامد تجنب
باید نمود ازان جهت که اعطا درجود جون درغیر موضع صرف
شود امساک ازان بهتر بود واحسان درکرم جون نه بموضع رسد
نادادن ازان نیکوتر

شعر

إِذَا وُضِعَتِ النَّدَى فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ ، مِنَ الَّذِي كَانَ فِي وَجْهِ الَّذِي يُنْبَا
وهرکس که در مصرف جود ومنصب احسان ترک تمییز کند ومحل ومکان
آن نشناسد بربزرکی ظلم کرده باشد وبرکرم ستم نموده

شعر

إِذَا عُدِمَ التَّمْيِيزُ فَالْجُودُ ظَالِمٌ ، بِتَضْيِيعِهِ الْمَعْرُوفَ وَالْبُخْلُ مُنْصِفُ
ومثال سخاوت نه بموقع وکرم نه بموضع جنانست که کسی جعل را از بارکین
سوی کلستان برد وعندلیب را از کلستان سوی بارکین آرد
واین معنی اسمح واشجع عالم وافصح واعلم عرب وعجم علی بن ابی طالب

علیه السلم بیان میکند الخبر لَيْسَ لِوَاضِعِ الْمَعْرُوفِ فِي غَيْرِ حَقِّهِ وَعِنْدَ غَيْرِ
أَهْلِهِ مِنَ الْحَظِّ فِيمَا أَتَى إِلَّا مَحْمَدَةُ اللِّئَامِ وَثَنَاءُ الْأَشْرَارِ وَمَقَالَةُ الْجُهَّالِ
مَا دَامَ مُنْعِمًا عَلَيْهِمْ مَا أَجْوَدَ يَدَهُ وَهُوَ عَنْ ذَاتِ اللَّهِ بَخِيلٌ فَمَنْ آتَاهُ اللَّهُ
مَالًا فَلْيَصِلْ بِهِ الْقَرَابَةَ وَلْيُحْسِنْ مِنْهُ الضِّيَافَةَ وَلْيَفُكَّ بِهِ الْأَسِيرَ وَلْيُعْطِ مِنْهُ الْفَقِيرَ
وَالْغَارِمَ فَإِنَّ فَوْزًا بِهَذِهِ الْخِصَالِ شَرَفُ مَكَارِمِ الدُّنْيَا وَدَرْكُ فَضَائِلِ
الْآخِرَةِ معنی آنست که هرکس که در راه مروت وجادهٔ جود عاطفه
عطاء خود بموضع حق نرساند وجایزهٔ سخاء خویش باهل استحقاق ندهد
اورا ازان انفاق حظی نباشد وازان عطا نصیبی نبود جز ستایش
لیام وثناء اشرار از براء ترغیب او بر تبذیر وتحریض او بر اسراف
که فلان جه کریم وجکونه سخی افتاده است واو دربابی که تعلق آن بحق
خدای تعالی تعلق دارد وبراه ورضاء او باید که صرف شود بخیل بس
هرکس که خدای تعالی اورا مالی داد وثروتی ارزانی داشت باید که
بدان مال صلت رحم کند وبخویشان خود خیر ومنفعت رساند ودروجه
ضیافت ومهمانیها نیکو مصروف دارد وفک اسیران دار الحرب
واجب بیند وبدرویشان وغرامت رسیدکان رساند که فایز شدن

بدین خصال و بهره‌مند گشتن بدین اوصاف شرف مکارم دنیا و درک
فضایل آخرت و از فضایل آداب ملوک و خصایل سیر سلاطین بعد از عدل
هیچ فضیلت آن شرف ندارد که سخا و از شهسوار میدان جود، پهلوان
معرکه وجود، اسد غالب علی ابن ابی طالب علیه السلم پرسیدند که از عدل
وجود که دو فضیلت شکرفند و دو خصلت خوب کدام پسندیده‌تر است
و مداومت بر کدام خوبتر قال العدل عارض عام والجود عارض
خاص فالعدل اشرفهما واکرمهما گفت مثال عدل چون باران بیست فضیلت عدل بر جود
که جملهٔ زمین در سایهٔ جناح عاطفت خویش گیرد و فواید آن علی العموم با قطار
جهان برسد و جود چون بادهٔ ابر که متصاعد شود و بر سر یک پاره زمین
ایستد و آن را باران دهد و دیگر از اضایع کدار دپس عدل شریفتر از جود است
از آن جهت که منفعت او عام است و منفعت جود خاص و اگر کسی فخر نفس
خویش در بخل داند و مال را محکم دارد تا از آن فخر اندوزد آن فخر روز عرض
اعمال عاری باشد و ره نماید بنا زونکی بود گشتن بمنزل تنگ
و عاری که از جود خیزد چون نیک درنگری آن عار در عرض‌گاه فضایل
نفس را فخری باشد نیکو و زینتی بود زیبا و شاعر بدین معنی اشارت میکند

و از این بیان خبر میدهد آنجا که میگوید. شعر
كُلُّ عَارٍ يُنَاطُ بِالجُودِ فَخْرٌ ... وَكُلُّ فَخْرٍ يُنَاطُ بِالبُخْلِ عَارُ
و ارسطاطالیس حکیم می‌گوید الحکمة أَصْلَحُ مَا يُنْعَتُ بِهِ الْبَارِي أَنْ
يُقَالَ إِنَّهُ جَوَادٌ وَإِنَّ جُودَهُ سَارٍ فِي الْكُلِّ معنی آنست که صالح‌ترین نعتی
از نعوت باری و فاضل‌ترین صفتی از صفات حق آنست که او را
جواد گویند که جود او سایر و ساریست در جملهٔ موجودات و کرم او
طایر و طاریست در کل مخلوقات و حکما گویند حکیم النفس و کامل الذات
بحقیقت کسی بود که او جواد و سخی بود از آن جهت که جود صاحب خویش را
اهلیت اعمال خطیر حاصل آرد و او بمکارم سخاوت سزاوار کارهای شگرف
گرداند و هر جا که مال در راه بذل و اعطا را کند گشت بزرگی جمع آمد صفت کریم
و هرگاه که خواسته از بند امساک رهائی یافت بلندی و بزرگواری
بر سر نیکوئی متقید شد. شعر
بِشْرَاكَ عِنْدَكَ شَمْلُ الْمَجْدِ مُجْتَمِعٌ ... وَالْمَالُ يَوْمَ اجْتِمَاعِ الْمَجْدِ مُفْتَرِقُ
و کریم بحقیقت و سخی بالطبع هرگز بر ظلم اقدام جایز ندارد و افعال ناخوب
از وی در وجود نیاید و با مردم اکرام کند و احسان اندیشد و کرامت او

در چشم همت او خرد نماید و حقد و حسد پیرامن طبیعت او نگردد و با مور
عظیم و اعمال خطیر که او را دست دهد متعجب و متکبر نشود و اعتبار چیزهای
خسیس و دنی که آن را شهرتی نباشد ننهد و نفس خویش را بکرایم اعمال اهل
اشراق الطاف الهی کرده‌اند و صدق در اقوال و افعال مستعمل دارد و حکما
گفته‌اند الحکمة لَا يَرْتَقِي إِلَى الدَّرَجَةِ الْعُلْيَا إِلَّا الْكَرِيمُ وَلَا يَنَالُ الْمَرَاتِبَ
السَّنِيَّةَ بَخِيلٌ معنی آنست که بر درجهٔ رفیع و پایهٔ بلند ترقی و تصاعد
نکند الا کریم و بخیل هرگز بمرتبت سنی و منقبت منیع نرسد از آن جهت
که بخل محبت غنا نتیجه آرد و محبت غنا نفس را بنذالت و خساست
و خیانت و طمع آرزومند کرده‌اند و این همه هلاک عز و فنای مجد است
شعر
مَا أَشْبَهَ الشُّكْوَانَ الْبُخْلَ مُهْلِكَةٌ ... لِلْعِزِّ بِالشَّكِّ أَنَّ السُّمَّ قَتَّالُ
پس جود دو قسم است الهی و انسانی و حکما حد هر دو معین کرده‌اند اقسام جود
و گفته. الحد الْجُودُ الْإِلَهِيُّ بَذْلُ الْأَفْضَلِ لِكُلِّ مَوْجُودٍ عَلَى قَدْرِ حد جود
اسْتِيهَالِهِ مِنْ غَيْرِ طَلَبِ الْجَزَاءِ وَالْجُودُ الْإِنْسَانِيُّ بَذْلُ مَا يُحْتَاجُ
إِلَيْهِ فِي الْوَقْتِ الَّذِي يُحْتَاجُ إِلَيْهِ إِلَى مُسْتَحِقِّهِ بِقَدْرِ الطَّاقَةِ یعنی
جود الهی آنست که هر یک را از موجودات بر قدر اهلیت او

فاضلترین چیزی بخشد بی مطالبت جزا و طمع پاداش و جود انسانی آنست
که چیزی که بدان محتاج باشد در وقتی که احتیاج بدان غالب باشد
بکسی بخشد که مستحق آن چیز باشد بقدر طاقت بی شایبهٔ منت و داعیهٔ
پاداش و هر کس که چیزی بکسی بخشد و از آنکس ثنا یا دعا یا بازگفتن شکر
طمع دارد پس او بازرگان بود نه سخی زیرا که این معنی معاملتست و در حد سخا
گفته‌اند الحد السَّخَاءُ الْإِنْفَاقُ بِقَدْرِ مَا يَنْبَغِي فِي الْوَقْتِ یعنی سخا هزینه حد سخا
کردن مال و نفقه کردن است بر مستحقان بقدر آنکه وقت اقتضا کند
و در آن وقت صاحب سخا را آن چیز درخورد بود و شش علم از فضایل
اعمال در زیر رایت جود معدود اند و شش گوهر از مکارم اخلاق در سمط
جوهر سخا منتظم کرم و ایثار و نیل و مواسات و سماحت و مسامحت
و حکما حد هر یک ازین باید کرده‌اند پیان حد کرم چنین فرموده‌اند
که الحد الْكَرَمُ إِنْفَاقُ الْمَالِ الْكَثِيرِ بِسُهُولَةٍ فِي الْأُمُورِ الْجَلِيلَةِ الْقَدْرِ الْكَثِيرَةِ حد کرم
النَّفْعِ كَمَا يَنْبَغِي یعنی کرم نفقه کردن مال بسیار است و از بند آن برخاستن
باسانی در تحصیل کارها که قدر آن عظیم و نفع آن بسیار باشد از آن روی
که تا مرد از بند مال برنخیزد شموس معالی در بند نتواند آورد تا مال را از قید

امساک مطلق نکرده اند توسن مفاخر را مقید نتواند کرد چنانک شاعر گفت
شعر
سَادَ بِالمَالِ وَالکَمَالِ فَلَمَّا قَیَّدَ الفَخْرَ اَطْلَقَ الدِّینَارَ الحد
وَالاِیْثَارُ بَذْلُ مَا یَحْتَاجُ اِلَیْهِ لِمُسْتَحِقِّه یعنی ایثار انست
که شخص چون محتاج باشد به چیزی و دیگری را مستحق ان چیز بیند که بدو
محتاجست از بند ان برخیزد و بوی بخشد الحد وَالنَّیْلُ سُرُورُ النَّفْسِ
بِالاَفْعَالِ العِظَامِ وَابْتِهَاجُهَا بِلُزُومِ هَذِهِ السِّیرَةِ معنی انست که نیل
خرم شدن نفس است بکارهای بزرگ یعنی انفاق اموال در رایج نفس را
انبلیت جلایل امور حاصل آید و نشاط کردن نفس بالتزام این سیرت
پسندیده و عادت محمود الحد وَالمُوَاسَاةُ مُعَاوَنَةُ الاَصْدِقَاءِ وَالمُسْتَحِقِّینَ
فِي الاَمْوَالِ یعنی مواسات معاونت نمودن است دوستان
و یاران خویش را در مال جایی که فرومانده باشند و مستحقان را
یاوری کردن بانفاق ان وقت حاجت الحد وَالسَّمَاحَةُ
تَرْکُ بَعْضِ مَا تُحِبُّ سماحت انست که بعضی از انچ دوست داری
بمستحقان گذاری الحد وَالمُسَامَحَةُ تَرْکُ بَعْضِ مَا لاَ تُحِبُّ و مسامحت
انک بعضی از انچ نزدیک تو وقعی معتبر ندارد بفرومانده گان بگذاری

حد ایثار
حد نیل
حد مواساة
حد سماحة
حد مسامحت

انعام التجار

این هر شش فضیلت در زیر علم سخاوت است جود اند وَمِنْ تَمَامِ السَّخَاءِ الاِمْسَاکُ
عَنْ ذِکْرِ المَوَاهِبِ و سخا انگاه تمام شود که بشایبه منت مکدر نگردد
و سخی ذکر بخششها نکند که انکه نام سخا از ان بر گردد شعر
لاَ یَتْبَعُونَ النَّدَی مَنًّا یُکَدِّرُهُ قَلاَئِدُ المَنِّ فِي الاَعْنَاقِ اَغْلاَلُ
پس از نتایج منافع جود و خصایص مکارم آن داستان سعید بازرگان
با پسر وزیر و علی جوانمرد حکایت ناقلان اسمار و حافظان اخبار
و ذاکران داستان و قایلان افسانه چنین آورده اند که در شهر
بلخ بازرگانی بود تلخ و ترش ایام بسی چشیده و در سهل و حزن عالم بسی گردیده
در بحر و بر بسیار منازل مخوف در نوشته و در اقالیم مغرب و مشرق
فراوان گشته از برای زیادتی و مراتحت اموال در مضایق بلا پروانه
وار و نوح پیوسته و از مداخل مهالک بعد از دخول بحسن تدبیر
و اصابت رای مخرج اندیشیده و نفس را بدین ابیات تعلیم و تهدید داده
وَمَا النَّاسُ الاَّ وَالِجٌ مُتَوَرِّطٌ وَآخَرُ خَارِجٌ وَاِذَا مَا تَوَلَّجَا شعر
فَهَذَا یُشِیرُ العُسْرُ مِنْ عُظْمِ اَنْفِهِ وَهَذَاکَ یَمْشِي حَیْثُ یُرْسِلُهُ الرَّجَا
چون طلیعه شیب که رسول وفات است بر ناصیه او نزول فرمود

صفت تجار
صفت پیری

و لشکر سپید علم شیخوخت که مقدمه سپاه اجلست بر فرق او
مخیم ساخت گفت شعر

طَلَعَ الشَّیْبُ مُخْبِرًا بِوَفَاتِي وَقَرِیبٌ اِلَی مَا مُوَاتِ
پیک مرگ بر جنگ من هر زمان کمین ساز و آورده بر زه کمان
سپیدی این موییم او ساختست که هر موی تیریست کانداختست

از مسافرت اقطار و آفاق و نوردیدن فراسخ و امیال باز ماند و در خانه
معتکف شد و بر طاعت و عبادت ابتدا ر نمود و او را پسری بود
سعید نام جوانی کریم طبع شریف خلق مکارم اخلاق بر طبیعت او چنان
غالب گشته که بیدریغ که شنیدی بیدریغ بذل فرمودی و بنکته که او را
خوش آمدی صره احسان کردی شعر
لَمَّا رَاَی العِلْمَ قَدْ رَثَّتْ مَلاَبِسُهُ اَمْسَی یُجَدِّدُهَا بِالجُودِ وَالبَذْرِ
دلی داشت بغایت الوف و عطوف اگر با صاحب حسنی امکان
مجالست یافتی حالی صحبت او آغاز کردی و عاشق وار گفتی بیت
من چون دل خود دلی ندیدم هرگز با هر که نشست خویشی آغاز کند
از غایت صاحب دلی و صاحب نظری عشق را بجان ملازم گرفته گ

گفتی مگر بر عاشقی عاشق است و بر بیدلی فتنه و همیشه از لذت سودای
عشق و هوس مصاحبت آن گفتی بیت
یک روز نبودم که نه عاشق بودم وان روز مباد اگر نه عاشق باشم
پدر بهار بار او را سرمایهای گران و مالهای گران داده بود و بطریق تجارت
باطراف فرستاده و عشق ذاتی او در تفرقه آن مال تعبیها ساخته بود
وجود طبعی او در انفاق آن مایه چابک دستی نموده بازرگان پسر را
حاضر کرد و گفت ای نور دیده و قوت دل تا این غایت سرمایهای
عظیم دادم و مالهای بسیار کرامت فرمودم و ترا بر طریق معاملت
و مراتحت نصیحت فرمودم و بران بعث کردم در اتلاف آن سعی پیوستی
و از جانب من بران مواخذتی و معاقبتی نرفت از ان جهت که حکما گفته اند
الحکمة لاَ تُؤَاخِذُونَ اَوْلاَدَکُمْ بِآدَابِ اَزْمَانِکُمْ فَاِنَّهُمْ مَخْلُوقُونَ لِزَمَانٍ
غَیْرِ زَمَانِکُمْ معنی انست که از فرزندان مواخذت آداب روزگار خود
مکنید که ایشان از برای روزگاری دیگر آفریده شده اند و مرا حقیقت شد
که طینت من بر امساک و اقتار مجبول بوده است و فطرت تو بر اعطا
و اتلاف منجبل گشته اکنون وقت انست که جوهر اوج من درج گلین

خالی کند و طاوس نفس ازین آشیان مظلم بستان قدس پرد **بیت**
وقتست که این قفص بپردازم • در باغ الٰهی آشیان سازم
اینک اموال و اسباب و جواهر و خزاین همه بتو می سپارم اگر تلف شود
و حقیقت مرا اندوخته است که در راه طاعت تفرقه کنی نه در راه معصیت
و اگر بمانده بیقین بشناس که دور نیست دیگری خواهد بود پس در ابقا مالی که تمتع
ازان دیگری را بود استرضاء رحمان طلب نه متابعت شیطان و چون
می بینی برای العین و می دانی بیقین که این مال من جمع کردم و تو می خوری حقیقة
بشناس که چون جمع کنی دیگری خورد پس در بند اصلاح معاد و مآل باش
نه در بند نیکو کردن حال که دنیا بر مثال عروسیست صاحب جمال و حلی
و پیرایه او این زخرفات تمویه که مردم از او زر و نعمت و جواهر میخوانند
و این عروس هر ساعت شوهری کند و هر مدت دیگری را در حبالهٔ عقد خویش
آرد و مثال ما با او مثال آن شوهرست با آن زن صاحب جمال که جز او
پنج شوهر دیگر کرده بود سعید گفت چونست آن **حکایت** گفت
آورده اند که زنی بود در حسن و جمال بغایتی که هر جا که خرامیدی از قد او
هر سوی بستانی گشتی و در لطف و کمال بصفتی که در هر موضع که اقامت ساختی

منفعت دنیا

صفت زن صاحب جمال

هر خانه از روی او گلشنی نمودی • **بیت**
تا گل نو بشگفد هر ساعت از رخسار او • کوی از و چون گلستان و خانه زو چون گلشنت
عارض گلرنگش هزار خار بی صبری در پای عاشقان شکسته و لب میگونش
بعشوهٔ بوسهٔ هزار دل را بسودای عشق مست کرده • **شعر**
أَظُنُّ الْخَمْرَ رِيقَتَهَا وَظَنِّي • تُحَقِّقُهُ إِذَا قَبَّلْتُ فَاهَا
این زن با کمالیت چنین جمال و با جمعیت چنین حسن بر شوهران
شوم افتاده بود و بر ازواج نامبارک بغایتی که گفتی لفظ نبوی و عبارت
مصطفوی که **الخبر** اَلشُّؤْمُ فِي الْمَرْأَةِ وَالْفَرَسِ وَالدَّارِ خاص در حق وی
صادر گشته بود و در نعت وی وارد شده هر شوهر که او را در عقد نکاح
آوردی و در سلک تزویج کشیدی تمتع او از مباشرت و معاشرت
وی تا یک ماه نکشیدی و تلذذ او از مباعلت و مناکحت او تا مدتی
بیش نماندی یا بقتل آمدی یا بواقعهٔ مفقود و یا جان بر فراش تسلیم
کردی از ین نسق پنج شوهر صاحب دیانت کامل عقل را بخاک برده بود
و گورستانی خراب بدیشان معمور کرده • **بیت**
چه می گویم از عاشقانت نشان ده • بانگشت زیر زمین می نماید

چون دور منت فلک نوبت بششم رسانید و سایس قضا آن بلا بسادس
حوالت کرد عزیزی صاحب فصاحت و خردمندی قادر سخن بدان قضا
گرفتار شد و او را در نکاح آورد چون مدت یک ماه از لیلة الزفاف در گذشت
در وقت پیری شدن عمر او فرا آمد عزیزی بقولنجی عظیم و رنجی صعب گرفتار شد
و امید حیوة منقطع گشت زن بر بالین او و چنانکه قاعده است اشکی
نه از سر رقت بل که بطریق تکلف می بارید از آن جهت که با آن حالت
معتاد گشته بود و از آن واقعه بسی دیده در میان گریه می گفت وَا زَوْجَاهُ
إِلَى مَنْ تَكِلُنِي یعنی ای شوهر تو می روی و مرا بکه می سپاری عزیز گفت يَا مَشْؤُومَةُ
إِلَى السَّابِعِ الشَّقِيِّ یعنی ای شوم صحبت ترا بهفتمین بدبخت خواهم سپردن
و این مثل بدان آوردم که دنیا در صحبت جنانست که آن زن و بسیار
شوهر خواهد گشت اما بکلی مال تلف کردن و دست اسراف و تبذیر
بدان رسانیدن هم محمود نیست اگر عقبی صالح باشد او را محروم گذاشتن
مبارک نبود و اگر فرزندی شایسته بود او را محتاج و صاحب مسکنت
گردانیدن خدای نپسندد و مقرر این معنی و مصدق این دعوی لفظ صدق
و قول حق صاحب نبوت اکرم است صلوات الله و سلامه علیه که بعیادت

یکی از صحابه رفته بود آن صحابه گفت یا رسول الله اجازت حضرت
یافته بودم برانکه جملهٔ مال خویش وصیت کنم بر فقرا و مساکین گفت نه
گفت نیمی گفت نه گفت ثلثی گفت اَلثُّلُثُ وَالثُّلُثُ كَثِيرٌ إِنَّكَ إِنْ
تَدَعْ وَرَثَتَكَ الْأَغْنِيَاءَ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَدَعَهُمْ عَالَةً يَتَكَفَّفُونَ النَّاسَ
معنی آنست که بثلث مال وصیت کن و ثلث بسیار بود و اگر تو وارثان
خویش را توانگر و مستغنی گذاری بهتر بود از انکه درویش تا از مردم
کف کف طعام میخواهند پس چون این وصیت بر سعید املا کرد
و این نصیحت القا فرمود تجهیز سفر آخرت بساخت و بجوار رحمت
شتافت سعید بعد از اتمام شرایط عزا و دقایق آن بر مال دنیا
و زخارف آن وقت موروث فایز شد و بر جواهر بخزون مالک
گشت و گفت اگر ممکن بودی مال دنیا و زخارف آن وقت
سفر آخرت با خود بردن همانا پدر من نگذاشتی و با خود بردی
و هر کس که دنیا جمع کند و امساک طبیعت از تفرقهٔ آن در راه خیر
مانع آید بضرورت برود و بنا کام بگذارد • **شعر**
أَيْنَ الَّذِي مَلَكَ الدُّنْيَا وَضَنَّ بِهَا مَعْنًى وَمَا حَمَلَ الدُّنْيَا عَلَى كَتِفِهِ

اما انکس که عاقل وحازم باشد وکریم النفس وصایب الفکر بود تواند کرد
که پیش از وصول او بمقصد ومآب ومرجع ومآل از او فرستاده باشد
وبانفاق آن در راه رضاء خدا ذخیرهٔ مُنی از رحمت ورضوان او وسیلتی
سنی از رحمت وغفران اندوخته پس دست بذل واحسان بدان
مال دراز کرد وبدعوتها کران وضیافتهاء بزرک وتفقد صوفیان
وعالمان وتعهد اصحاب مسکنت وارباب حاجت چهار دانک
از ان مال تلف کرد کوتاه دیدکان روزکار وناقص بصیرتان عهد
چنان عادت ایشان باشد که حریص را بر جمع وادخار مال عاقل
وخردمند وصاحب رای کویند وکریم را که زخرف وزبرجد دنیا در چشم
او وقعی ندارد ومنافع واحسان او بدوست ودشمن برسد
متلف ومبذر ودیوانه ومسرف خوانند زبان تعییر وتوبیخ دراو
کشودند که سعید عمل اشقیا بردست کرفته است وپای بر راه
اسراف وتبذیر نهاده ومالی که پدر او برنج دل ومشقت نفس
حاصل کرد او بهوای نفس ومراد دل باتیانی بباد داد سعید کفت شعر
اذا المحاسن اللاتی ادل بها ۔ کانت ذنوبی فقل لی کیف اعتذر

در موضعی که هنر عیب است وکمال نقص وامساک عقل وجود جنون
اکر اقامت سازم وتوطن کزینم عقل مرا معذور ندارد وخرد بدان
همداستان نباشد پس فراق وطن اختیار کرد وراه عراق در پیش
کرفت وتا بغداد هیچ جای اقامت نکرد وچون شهر بغداد رسید
هوائی دید از وصال دلبران پس از عذاب هجران سازکارتر وآبی
از رضاب معشوقان وقت بوسه خوش کوارتر بیت
هوا سرشته زخاکش طراوت طوبی ۔ صبا نهفته در آبش حلاوت کوثر
سعید کفت این خاک شریف است واز خاک شریف جز شریف
نخیزد وآب وهوائیست لطیف وآب وهوای لطیف جز لطف
طبع ساکنان آن بقعه اقتضا نکند اینجا اقامت باید ساخت
ودر اینجا متوطن باید شد پس حجرهٔ مهیا کرد ودر انجا ساکن شد روزی
بر حواشی فرات طواف می کرد وبر طریق تفرج بر ساحل دجله می کردید
وولدان آن جنت وغلمان آن بهشت زورقها در مجاری
فرات روان کرده بودند وبر سطح آب دجله بسباحت مشغول
شده آب فروغ چهرهٔ ایشان چون جام آسمان بشعاع آینهٔ ماه

صفت آب وهوا

صفت حسن

مصقول واز عکس لب ایشان چون زره مسلسل بخون مبارزان مصبوغ شعر
وَالْمَاءُ مَصْبُوغُ الْعِطَافِ بِزُرْقِهِ مُتَمَوِّجٌ كَمَا تَتَبَلَّدُ الْأَنْقَاءُ
فَكَأَنَّ دِجْلَةَ فِي تَعَشُّقِ مَا بِهَا دَرَجَتْ عَلَيْهَا الْكَرْمَلَةُ الْحَمْرَاءُ
سعید در رقت آب وخضرت عذار شاهدان وجمال چهرهٔ خوبان
بتأنی نظاره می کرد وبا خود می کفت راست کفته اند که خبر
اَلنَّظَرُ اِلَى الْمَاءِ وَالْخُضْرَةِ وَالْوَجْهِ الْحَسَنِ يَزِيدُ فِي الْبَصَرِ ۔ درین میانه
زورقی دید بر سطح آب خرامان کودکی در وچون ماه که بر دریای آسمان
از دیده مشتری کشتی سازد وچون آفتاب بر نهر مجره از کنار زمره
زورق کرد بیت

دو جادوش پر خواب وپر آب روی	پر از لاله رخسار وپر مشک موی
دو ابرو کمان ودو کیسو کمند	ببالا بکردار سرو بلند

سعید چون نظر بروی انکند وکمال لطف وغایت جمال او مشاهده
کرد دلش دواعی عشق را لبیک اجابت زد وجانش بواعث سودا
را استقبال قبول نمود وکفت ای دل مبتلا کشتی وای نفس فریفته شدی
شعر
غَرَزَتْ فَمَا فِي مَاءِ دِجْلَةَ مَشْرَعٌ ۔ لِصَادٍ وَلَا فِي زَيْفِهَا مُسْتَزِدُ

صفت حسن

نفسک حظ العین منه وتنحیۃ ۔ مع القبح فی اغصانها تتردد
ولش بر دیده تحکم می نهاد که نظر از تو صادر شد ودیده بادل می کفت سلطان
تویی واز هیچ خادم که ظاهرا ملازم درکاه تواند یکی منم تا تو نفرمایی من
مطالبت نکنم جان کفت خاموش که درین راه بری ومتهم یکسانند ودرین
شیوه صاحب جرم وبی کناه یک رنک شعر
كَمْ قَالَ قَلْبِي لِعَيْنِي اَنْتِ مُوبِقَتِي ۔ فَقَالَتِ الْعَيْنُ مِنْكَ الظُّلْمُ وَالْحَيْفُ
اَرْسَلْتَنِي رَائِدًا وَالْاَرْضُ مُسْبَغَةٌ ۔ وَعُدْتُ تَحْدُو مِنْ خَوْفٍ وَاعْتَرَفُ
فَقُلْتُ كُفَّا فَاِنَّ الْحُبَّ مَعْرِفَةٌ ۔ كَانَ الْبَرِيُّ سَوَاءً فِيهِ وَالنَّطَفُ
سعید از سودای عشق او بر ساحل دجله نیل وجیحون از دیده روان کرد
وبا خود می کفت کاشکی تموج دریا ودو دیده مانع نیامدی تا من نیز
درین جوی با زورق او سباحت کردمی اما با دو دریا در جویی سباحت
متعذر بود وبا دو جوی در زورقی نشستن نامقدور شعر
تَمَوُّجُ بَحْرًا مُقْلَتَيَّ بِحُبِّهِ ۔ فَقُلْتُ لَهُ اِحْمِلْنِي فَمَرَّ وَقَالَ لَا
اَتَطْلُبُ فِي نَهْرٍ بِبَحْرَيْكَ مَعْبَرًا ۔ وَبَحْرَانِ فِي نَهْرٍ يَكُونُ مُحَالًا
چون نشان سباحت باتمام رسید وعمل عوم بانجام پیوست

صفتکار دل ودیده

[حاشیه: صفت دل پریشان و چشم گریان]

آن آشنا و بیگانه وار بعاشق برگذشت و سوی کاشانه خرامید
سعید با دل هزار بار پریشان تر از کار مستان و با چشمی هزار بار ریزان
تر از سحاب نیسان بحجره باز آمد دوستی داشت موافق از اهل بغداد
از وی استیحاش حال کودک می کرد رفیق مشفق و دوست مخلص
با امارات سیلان اشک و علامات خفقان دل بجای آورد که کار
از دست رفته است و جان در پای افتاده • شعر
كَتْمُ سِرِّ غَدَاةَ بَيْنٍ مُحَالٌ • كَيْفَ يَخْفَى وَلِلدُّمُوعِ انْسِجَامُ
گفت استخبار حال و استکشاف احوال او چه لایق تست و ترا استطلاع
اخبار و استنطاق اسرار او باعث چیست سعید گفت بیت
سر آن دارم اگر باز نه بینم رویش • که بسر بر کنم امشب همه خاک کویش
رفیق گفت ای سلیم دل گرد در بسته می گردی که کلید آن در آسمان است
بمهر خورشید و دوا درد می طلبی که داروی آن در حقهٔ عدمست
بر آشیان عنقا • بیت
رخش مخواه که خورشید دارست در حقه • لبش مجوی که سیمرغ راست در منقار
و هر کس که چیزی جوید که ادراک آن در حیز وجود نیاید و دل در کاری بندد که

[حاشیه: صفت بازرن]

تیسیر آن ممکن نگردد بدو وان رسد که بپسر مرزبان پارس رسید سعید
گفت چونست آن حکایت گفت شنیدم که در زمین پارس مرزبانی بود
که زبان شمشیر او سخن قهر در گوش ستاره گفتی سنان نیزهٔ او حلقهٔ
ماه از گوش سپهر بر بودی بهمائی در میدان جنگ مقدام و جوادی
در شیوه سخاوت مطعام • شعر
خَيْرُ كَمِيٍّ فِي الْجِدَالِ وَفِي الْوَغَا • شَهِدَ الْحُسَامُ بِفَضْلِهِ وَالْمِقْوَلُ

[حاشیه: صفت مرد فاسق]

این مرزبان را پسری بود دنیک ناخلف و خاکسار و سخت فرومایه و
نابکار نزغات شیطانی طبع ناهموار او را مایل و ترقات شهوانی
نفس مردریک او را ملازم همیشه دانهٔ شره در دام شهوت می پراکندی
تا دختری خوب رخ را چون صید کند و پیوسته سمند حرص در میدان
اشتهای دوانیدی تا کمند آرزوی در گردن ماه روئی افکند عشق جمال
زنان و تمتع معاشرت ایشان بر وی چنان غالب که عمر در مطالبت
ایشان مصروف نداشتی و روز و شب جز راقبت احوال ایشان
نکردی پدر را از اعمال شنیع و از احوال قبیح او بغایت پریشان خاطر
و از تهتک او بر استتار مسلمانان و بدنامی بر خاندان بزرگان سخت

اندیشناک همه روز بر معاملات نامحمود و مخاطرات نامرضی او این ابیات
میخواندی و بدین شعر تمثل می نمودی • بیت
بس بدا رکو بسالهای دراز • بسر خویش را بداشت بناز
عمر با بود و رنج سخت کشید • که ازان رنج فایده بخشید
از سرشت بد و روز زشت بد • نام و ننگ پدر بخاک افکند

[حاشیه: صفت حسن]

مگر روزی این پریشان کار خاکسار بر ساحل دریا شکار مرغ آبی میکرد
و دران میان بعینه پری از قعر دریا بر سطح آب آمده بود و از هر سوی
نظاره می کرد هیچ دیده روی او را از چهرهٔ حور فرق نتوانستی کرد
و هیچ کس ماه را در حسن بروی ترجیح نتوانستی نهاد پس مرزبان زاده
از سر شهوت صادق در وی می نگریست مدهوش و متحیر گشت و گفت
این حور از قصور فردوس بدین دریا کی افتاد و این پری از بوستان
بهشت بدین بحر کی نقل کرد • بیت

حور اگر ز روضهٔ رضوان گریختی •	بور اگر ز خیمهٔ خاقان گریختی
یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه •	تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی

مرزبان زاده بهزار دل عاشق دیدار او گشت و بهزار جان جویای

وصال او شد نه او را از تلاطم امواج در دریا دخول ممکن و نه پری را
بر خشکی از آب خروج میسر پری بدیده تعجب در شکل وی نگران و او بچشم
عشق در حسن پری حیران اقامت بر سطح از حد اعتدال تجاوز کرد و بحد
ملال رسید پری بمراجعت باقعر تعجیل نمود و مرزبان زاده بمعاودت
با شهر مبادرت جست و همه شب چون بیماران دیده در آسمان گماشته
تا روی روز کی بیند و دست بر سینه زنان تا بساحل کی رسد

[حاشیه: صفت آفتاب]

چون شیر سوار سپهر تیغ زنان از میدان مشرق طالع شد
و غزالهٔ فلک خرامان بافق آسمان بر آمد • بیت
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب • سپیده بر آمد بپالود خواب
مرزبان زاده برخاست و بی خدم و حشم و خواص و مقربان
بر ساحل دریا رفت و تنها روی از جهت آن اختیار کرد که زیارت
معشوق زحمت اغیار بر نتابد و لذت مشاهدهٔ جمال دلبر آنگه خوش بود
و شربت معاشرت دلدار آنگه گوارا آن باشد که دیگری را در مناجات
اسرار ایشان مجال مداخلت نباشد و بر ملاقات احوال ایشان
امکان وقوف میسر نگردد • بیت

صفت جمال

خورشید نخواهم که برآید با تو ٭ تنها آیی بیا به نیاید با تو
وچون زمانی برآمد ولحظهٔ بگذشت بحری چون آفتاب رخشان
سر از دریا بر آورد وچون یاقوت در افشان از درج آب بر آمد قد
وبالایی چون سرو از آب بر رسته ورخسار وعارضی چون آب و آتش بهم آمیخته

شعر

وَضِمْنَ خَدِّهَا جَمْرًا وَخَمْرًا ٭ وَكَانَ الْجَمْعُ بَيْنَهُمَا عَجَابًا ٭
رزبان زاده در بر تو جمال رخسار معشوق شعوف شد که بکلی خود را فراموش
کرد وعشق انکه خالص کردد وسودا انکه محقق شود که نفس از صورت
خودی بیرون آید وبکلی او را کردد واو را بیند٭ شعر

أَنَا مَنْ أَهْوَى وَمَنْ أَهْوَى أَنَا	٭	نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنَا
فَإِذَا أَبْصَرْتَنِي أَبْصَرْتَهُ	٭	وَإِذَا أَبْصَرْتَهُ أَبْصَرْتَنَا

درین میانه نهنگی آهنگ شکار کرده واز دریا بخشکی آمده ودر طلب
صید بسیار کردیده وبر هیچ حیوان قادر نکشته وقت مراجعت با نشیمن
وهنگام معاودت با مسکن کذرش بران ساحل افتاد ومرزبان
زاده در ذوق مشاهدهٔ جمال محبوب مدهوش ودر شوق ملاطفه
وصال معشوق واله بود ناکاه بر یاد لب او در دهن نهنگ جان بداد
وی کام در کام آن بتیاره هلاک شد واین مثل بدان زدم تا تو نیز
بر ساحل دریای عشق او نروی که ناکاه در کام نهنگ بلا گرفتار
کردی ودستکاری از آن بای در دایرهٔ امکان ننهد وآنچه
کر احوال او استکشاف نکنی واز اخبار او استعلام ننمایی که مضرت
بسیار از آن تولد کند وفتنهٔ فراوان از آن ظاهر کردد سعید کفت
در استکشاف احوال استزادت علت ودر استخبار اسرار
استکثار دانش وچندانک در امور مبهم فحص بیشتر رود بر انواع
علم وقوف بیشتر حاصل آید وچندانک بر اسرار پوشیده بحث
بیشتر کنند بر اقسام دانش فوز بیشتر روی نماید چنانک آن عطار
از سر مورچه در سله تفحص کرد تا از برکت ثمرت بحث آن مستور
بر وی مکشوف شد واهل خانه را از عتاب روی نمود زیرک کفت
چکونه بود آن حکایت کفت شنیدم که در شهر بصره عطاری بود
بغایت هشیار وزیرک ودر معرفت ادویه وخلط معاجین نیک
چست وصاحب بصیرت ودر خانهٔ او آشیانهٔ مور بود واهل آن خانه
ببلای آن نمل چنان کرفتار که نه جای طعامشان مهیا بود ونه

موضع خوابشان مهنا واین عطار با موران چنان آشنا شده بود
وبکار ایشان چنان معتاد کشته که کویی مکر بر عمل ایشان واقفست
وبر لغت ایشان عالم چنانک شاعر کفت

شعر

وَيَفْهَمُ قَوْلَ الْحُكْلِ لَوْ أَنَّ ذَرَّةً ٭ تُسَاوِدُ أُخْرَى لَمْ يَفُتْهُ سَوَادُهَا
این عطار خنبرهٔ چند معجون داشت وآنرا در سلهٔ نهاده بود واز مور
محافظت می کرد البته بهیچ وجه دفع موران از آن معاجین نمی
توانست کرد وراه دخول ایشان از آن سله بر نمی توانست بست
پس از اندیشهٔ بسیار وفکرت فراوان حیلتی اندیشید وبر فکرتی
اطلاع یافت ودر میان خانه حوضی ساخت وآنرا از آب کرد
وسله در میان آب بر سنکی نهاد واز غم مور فارغ شد وبمعاملت
خویش مشغول کشت وروزی دو برین قضیه بکذشت مشتریان معجون
بدر دکان عطار آمدند ومطالبت مبایعت آن کردند عطار بخانه
آمد وسله از آب بر کرفت چون نکاه کرد سله ومعجون پر مور
یافت دیوانه شد وسودا در دماغ او اثر کرد وبا خدمتکاران
سرای واهل خانه تعذیب وتشدید وزجر وتوبیخ نمود وکفت مور
چکونه بر آب کذر تواند کرد که عبور او بران متعذر است شما درین
معاجین خیانت کرده اید ومور را برای نفی تهمت ودفع خیانت
خویش در آن انداخته ایشان با یمان غلاظ وشداد سوکند ان
خوردند ودر استبراء خویش از آن خیانت مبالغت نمودند عطار
سله وخنبره پاک کرد واین بار بنهاد ونشانی ساخت وعلامتی
کرد که امکان برداشتن آن بی محو شدن آن علامت وانتفاء
نشان متصور نشدی پس بدکان رفت آن روز ببیع وشری وخرید
وفروخت بسر برد روز دیکر چون بفروختن معاجین احتیاج
افتاد بیامد نشان برجای بود وعلامت درست چون سله
برداشت انمله را از زحمت نمل در سله جای دخول ممکن نبود
ودیده را از کثرت مور در خنبره پروای دیدن معجون [illegible]
عطار متحیر بماند ومدهوش کشت وکفت دانستن این که اینان
درین سله چکونه راه می یابند وبدین آب چکونه می کذرند
از فایده خالی نماند وتجربه وتفکر در همه کارها نیکوست
وخدای تبارک وتعالی در هر اعجوبهٔ سری تعبیه است ودر هر حادثهٔ حکمتی مضمر

[illegible]

شعر فی كل حكم حكمة مدفونة * كشرارة غطیتها برماد
پس سله پاكیزه كرد و بر جای خویش نهاد و در گوشه نشست و می نگریست
چشم مور فوج فوج می آمدند و گروه گروه روی بسله می نهادند و بلب آب
جمع می شدند و چون گذر ایشان بر آب متعذر بود بعد از نومیدی
دخول از سواحل آب باز چون برق بر سقف خانه می آمدند و از آن
که محاذات سله و موازات خیزره می رسیدند خود را از سقف
در سله می افکندند عطار چون بران ارشاد که معلم تقدیر ایشان را
داده بود واقف شد ایمان تازه کرد و در دلایل صنع باری
متحیر ماند و از اهل خانه عذرها خواست و احوال با ایشان بگفت
جمله متعجب بماندند و بر رب الموت که خلقی را بدان ضعیفی ذهنی
چنین صافی و استعدادی چنین راست داده ثنا گفتند و این مثل
بدان زدم و این افسانه بدان آوردم که دانستن کارهای مبهم
از فواید خالی نماند و در استنباط آن فواید علم بود و زیرک گشت
بدان و آگاه باش که آن ماه روی سلسله موی سرو زیر دست
و دلارام خلیفه و اگرچه آن سرو جویبار ملاحت نشو و نما در بوستان

وزارت یافته است اما تربیت و تقویت او در سرای عزیز خلیفه
بوده است و روزی که امیرالمؤمنین او را نه بیند و ساعتی که
نظر مبارک بر طلعت همایون او نیفتد از آن روز از ایام زندگانی
نشمرد و آن ساعت از حساب عمر تنگ دارد و گوید شعر
وكنت احسب من عمري وان حسنت * ایامه بك الا يوم القاك
سعید گفت دلی که عشق رخت سودا در سویدای او نهاد و جانی که
مهر ماه رویان بر تخت هوس او نشست نه از قهر وزیر اندیشد
و نه از معاقبت خلیفه باک دارد بیت
منعقد چو وصل تست ترسم ز قصد خلق * شحنه چو عشق تست نه یندیشم از عسس
پس روز دیگر بیرون آمد و صره هزار دینار زر مغربی در آستین
نهاد و بر ساحل دجله منتظر زورق وزیرزاده بنشست چون ساعتی
از روز بگذشت و لحظه از زمان بر آمد نازنینی با جوقی غلامان
و جماعتی بزرگزادگان بر ساحل آمد و چون ماه در میان
نجم تابان و چون گل در میان سبزه زار فروزان سعید با خود گفت
این نه آن مرغیست که بدانه زر در دام افتد و نه آن صید که بحباله

خواسته مقید گردد اما سبب آنرا تا لحظه برین ساحل توقف فرماید
و لحظه برین شط آرام گیرد صواب آنست که باهستگی این زر در آب
می اندازم تا غلامان بشنا و فرو می روند و در میان آب درستها
زر می گیرند و من نظر دیده از حسن و جمال او حظی کامل حاصل میکنم
پس سر صره بگشاد و درستی چند در آب انداخت مصاحبان وزیرزاده
جمله در آب جستند و زر می گرفتند و وزیرزاده البته التفات بدان
ننمود و بهیچ وجه سوی سعید نمی نگریست بیچاره نرم با خود می گفت شعر
افتی منك انه لك رقی * الغ بذ و لیس لی منك بد
القصه بطولها زمانی دیر توقف نازنین را بر شط فرات و ساحل دجله
بهزار دینار مغربی صید کرد چون زمان وقوف دراز کشید وزیرزاده
عزم انصراف فرمود سعید بیچاره زار زار بنالید و گفت شعر
وقفت فلا ادری الی این اذهب * وای امور بالعزیمة اركب
ولو كان لی قلب كسرت هوایا * ولكن بلا قلب الی این اذهب
پس سوی حجره آمد و آن شب بر وی از روز قیامت دراز تر بود و از گور
ظالم تاریک تر چون روز شد هزار دینار دیگر در صره کرد و بر سر راه

دلارام

دلارام آمد آن روز وزیرزاده با طایفه از بزرگان که در خدمت
مجتمع می بودند بمکتب می رفت سعید با خود گفت اگر مرا از سعادت
نصیبه بودی خرایط کش بودی و اگر از اقبال بهره داشتی کفش او
بر تارک سر من بودی پس فراز آمد و دیوار زر در پای او ریخت
رفیقان وزیرزاده از غارت کردند و او نظر بران نینداخت
و از سمت بلند سوی آن ننگریست و خرامان چون سرو
جویبار بهشت سوی مکتب روانه شد و چون در مکتب رفت
سعید بران آستانه اقامت نمود و آن در را ملازم گرفت و می گفت شعر
واحسرتا من وقوفی باب دارکم * یقول ساكنها من انت یا رجل
اگر در مهر او بمیرم مردگان سودا را دفن در کدام خاک کنند و اگر در عشق
او کشته شوم کشتگان عشق را قصاص از که طلبند شعر
قضى الله في القتلى قصاص دمائهم * ولكن دماء العاشقين جبار
مدتی حال برین نسق می گذشت و هر روز هزار دینار در شادی
او بر خاک می ریخت تا زر همه پری شد و خواسته منقضی گشت بیت
گر از کوه گیری و ننهی بجای * سرانجام کوه اندر آید ز جای

کودکان مرا از عشری از آن زر باستاد دادندی و نصیبه از آن
خواسته بروی ایثار کردندی استاد مردی زیرک و دانا و عاقل
و دوربین بود اندیشید که نباید که این کودکان زر از خزانه پدر
بدزدیده باشند یا از گنجینه مادر و پدر برداشته و جهت آن
تا من در تادیب بر ایشان تعذیب نکنم بی دریغ بمن می دهند اگر
فردا این سر پیدا گردد و این نهان ظاهر شود من ماخوذ ملامت شوم
و بغرامت معاقب گردم پس کودکان را جمع کرد و تعنیف و تشدید
آغاز نهاد و گفت راست بباید گفت و راز در میان نهاد تا احوال
این زر چیست و شما چندین درم از کجا می آرید کودکان زمانی چنانک
آیین ایشان باشد گرد بهانها نهاد فاسدی گشتند چون مفید نیامد بعد از
مبالغت در تهدید و مواخذت در تادیب گفتند ای استاد
مدتیست تا هر روز بازرگانی غریب هزار دینار زر در پای وزیرزاده
می ریخت و ما آن همه در قبض تصرف می آوردیم و نصیبه از آن بتو
می دادیم اکنون آن بازرگان عاجز و درویش شد و بیچاره و گرسنه
فرو ماند و تا زر بود از وی دریغ نداشت اکنون سر در پایش می مالد

و این سنگ دل بی رحمت هیچ سوی او التفات نمی کند و بروی نمی بخشاید
استاد بدین سخن از استرداد زر ایمن شد و وزیرزاده را
از روی توبیخ و تقریع گفت   شعر
کَمْ ذَا التَّجَانُبُ وَالصُّدُودُ فِرَاقُ   مِنْتُ اَنْ تَبَذَّتُمُ الْعُشَّاقَ
بر حسن و جمال تکیه مکن که آن چون دولت گل ناپایدار است
و بدولت و مملکت مغرور مشو که آن چون ایام جوانی بر جناح
ارتحالست و هیچ کریم و کریم زاده با داش نیکی بدی نکند و هیچ
عاقل و خردمند دوستان خود را بدیده دشمنی ننبیند آزادمردی
که بی سابقه معرفتی بمجرد نظری از دور از سر چندین خواسته برخیزد
و چون خاک در پای تو افشاند اگر دولت الفت یابد و مجال مجالست
بیند کی روا دارد که اندیشه نظری کند که آن بنیاد منفعی باشد و بزرگان گفته اند
الخبر عَجِبْتُ لِمَنْ یَشْتَرِیَ الْعَبِیدَ بِمَالِهِ وَلَمْ یَشْتَرِیَ الْاَحْرَارَ بِفَعَالِهِ
معنی آنست که عجب می دارم و شگفت می بینم از کسی که بمال بنده تواند
خرید و بافعال خوب آزادگان را بنده نتواند کرد از خدمت او
استنکاف مدار و چون سلام کند جواب نیکو کرامت کن

و با داش حقوق او و عوض مالها که در دوستداری تو تلف کرده است
چون بدرم و کرم نمی توانی کرد باری بسخن خوش و التفات نظری میفرمای
وزیرزاده بتوبیخ استاد رام گشت و از تنگ خوئی و درشم روئی
پشیمان شد و او خود در بند آن بود که با سعید الفت گیرد و هرگز هیچ کس
بر خوب روئی عاشق نشود که دل معشوق از وی آگاهی یابد و بصحبت
او میل کند اما چنانک عادت کودکانست از توبیخ اهل عصر می اندیشید
و خجالت از مردم مانع مواصلت ایشان می آمد و چون از استاد
اجازت یافت فارغ شد و بیرون آمد سعید مترصد خروج و منتظر
رجوع او نشسته بود چون نزدیک سعید رسید سلام کرد و بلطف مرحبا
تمامتر پرسش فرمود سعید خاک پای او را بخون دیده منقش کرد
و مدهوش در جمال او می نگریست و می گفت این دولت از کجا یافتم
و این قبال که بمن اقبال کرده است حیات من با عنایتی که از سر
لطف می فرمائی منتفراست و جان من باشارتی که از غایت بیکسی پایدار   شعر
اِشَارَةٌ مِنْکَ تَکْفِینِی وَاَفْصَحُ مَا رَدَّدَ السَّلَامَ غَدَاةَ الْبَیْنِ بِالنِّعَمِ
پس وزیرزاده گفت از حجره نشان ده تا ببوی خویش گلستان گردانم

و آن خانه بنمای که بقدم خویش بوستان کنم سعید بیچاره هر چه داشت
در پای او ریخته بود و زرها فراوان در هوس عشق او بخاک بر آمیخته
در حجره او بوریائی پیش نبود که پشت و پهلوی او را خسته داشتی تا خواب
پیرامن دیده اش نگردد دلارام خویش را بچنان جای ناهموار چگونه بردی
و حیا مانع بود از آنک احوال چنانک هست بگوید در پیش ایستاد
و گفت ای خداوند و خداوندزاده بر عقب بنده روانه شو وزیرزاده
بر اثر وی قدم گزارد و می رفت بمرحله چند بپای مرکب او پیموده شد
چون اثر کلال و نشان ملال بر نازنین پیدا شد و قدم نازک او
از رفتن متالم گشت گفت ای سعید حجره بس دور گرفته که از مردم
نفرتی داری و سعید درین حالت بر در سرای رسیده بود آن سرای را
درگاه عالی بر آورده و شرفات ایوان از سر بکیوان رسانیده
و دری محکم بر آن آویخته و بقباب و مسامیر و حلی بتکلف مزین
کرده اند و با قفال و اقیاد گران محکم کرده و بسلاسل و اغلال سخت
بسته گفت ای دیده جان بجمال تو روشن و ای خانه دل بچهره همایون
تو گلشن بذات جان بخش تجشم نمودی و بقدم راحت افزای که

چهرهٔ حور خاک آنرا ازیب حرکت کردی

مصرع

عذر قدمت بسا ناتوان خواست ، اکنون سرای بنده اینست و غلامان
و چاکران در محکم کرده اند و بمهمی رفته و غرض او آن بود تا مگر وزیرزاده
باز گردد و او را الحاح نماید که جایی لایق نداشت و اسباب موافق
مهیا نبود و خجلت و حیا و فقر و فاقه مانع لذت وصال و راه زن تمتع ملاقات شد

شعر

كَأَنَّ الْغِنَى وَالْفَقْرَ لِلْمَرْءِ فِي الْوَرَى ، ثِمَارٌ إِنَّ أَسْبَابَ الْمَحَبَّةِ وَالْبُغْضِ

اکنون اشارت خداوندزاده درین باب بر چه موجب صادر می شود
و رای دوربین او درین قضیه صواب چگونه می بیند وزیرزاده گفت
کنج ملاقات را بضرورت کنجی باید و مرغ وصال را بحقیقت آشیانه
واگر سرای ملک تست اغلال و اقفال برهم باید شکست که آنگاه
تدارک آن سخت زود دست دهد واگر تاخیر در وصال دولت
من تفویتی اندازد تلافی آن دیر توان کرد سعید سنگی محکم بدست
گرفت و اقفال و اغلال برهم شکست و درون رفت سرایی دید
بغایت محتشم فرش ثمین گسترده و پردها و دیبا آویخته و تختی گرانمایه
نهاده وزیرزاده بر تخت نشست و سعید بخدمت بایستاد و این سرای

ملک جوانی بود از اهل بغداد او را علی جوانمرد خواندندی جوانی در آیین
جود بروری و افانین سخاگستری بغایتی که عقل مرشد و خرد مهتدی در نعت
اخلاق و وصف افعال او گفتندی

شعر

نَسِينَا بِهِ الْخَرْقَيْنِ كَعْبًا وَحَاتِمًا ، وَشَمْسُ الضُّحَى تَنْشَى بِهِ الْبَدْرَ وَالْفَجْرَا
وَلَوْ شَامَ الدِّيمَةَ الْكِرَامَ نَصِيرَتْ عَطَايَاهُ أَرْضَ اللَّا بِذَيْنِ بِهِ تِبْرًا

علی جوانمرد بضیافت دوستی رفته بود و بکفایتی مهمی از خانه غایب
گشته و وقت معاودت و هنگام مراجعت چون بدر سرای رسید
قفل و بند شکسته یافت و اغلاق و اقیاد گشوده دید آهسته در رفت
چون بمیان سرای رسید ماه رویی دید بر تخت نشسته و بیچاره دل
شکسته بخدمت ایستاده جوانمرد با خود گفت این مرد را کار
افتاده است و غریب و بنداری جایی نیافته است که مهمان
خویش را آنجا برد و دستگاه ندارد و بر شکستن بند این در و بی اجازت
در سرای کسان رفتن او را پیری عشق داده است و بیدل
مکلف نیست که از و باز خواستی رود و قضیت جوانمردی
و مقتضای کرم آنست که خود را جاکر او سازم تا از دلارام خجل نگردد

پس پیش رفت و رسم خدمتگاران نماز برد و بایستاد سعید زبان برگشود
و از طریق تشدید و تهدید او را دشنام می داد و فحش می گفت که چندین
زمان رفتی و خداوندزاده از نشستن ملول شد آخر نگویی که ترا
چه افتاد و کدام واقعه حادث شد جوانمرد گفت ای خواجه گناه از کهتران
خیزد و از مهتران جز عفو و اغماض نیاید امید می دارم که عفو فرمایی و برین
گناه منکر عقوبت نکنی پس چست بیرون رفت و از انواع ماکولات
و از اطعمهٔ شایسته فراوان حاضر کرد و برسم خدمتکاران بر حاشیهٔ
بساط دست بکش زده و بایستاد چون از طعام فراغت حاصل آمد
آب دستان پیش آورد وزیرزاده دست بشست و بر تخت تکیه زد
چون هنگام خواب نزدیک رسید و وقت آسایش فراز آمد جوانمرد
فراش شاهانه بگسترد و بیرون رفت و بر بام خانه شد و بر فرجهٔ روزن
نشست تا خود ازین مرد با آن کودک چه حرکت صادر شود که از آن
بر فساد حال و دواعی شهوت استدلال توان کرد وزیرزاده بفراش
التفات ننمود و ران سعید بالش ساخت و بر وی تکیه زد و در خواب
شد و سعید بنظر مهر و دیدهٔ شفقت در روی او می نگریست و با خود می گفت

خَلَوْتُ بِهَا وَحْدِي وَثَالِثُنَا التُّقَى وَرَابِعُهَا مَاضِي الْعِزَارِ مِنَ الْجِنِّ
و هم بران گونه بنشست تا صبح صادق سر از گریبان مشرق برزد که نه از نشستن
ملول شد و نه خواب گرد دیدهٔ او گردید و نه بر دامان او از سر نازنین
ماندگی رسید پس چون صبح بر اقطار عالم طاری شد و حقهٔ باز سپهر
مهرهٔ خورشید بر طاق آسمان نهاد

بیت

تا وقت بامداد که خورشید از زمین ، مانند مهره در دهن آسمان نهاد

جوانمرد بیامد و طشت و آب دستان حاضر کرد و خدمتی که با اسباب
آن تعلق دارد بجای آورد و هم بران نسق روز نیز با آخر رسید و برین
منوال سه روز بگذشت و جوانمرد مترصد و مترقب تا بر حرکتی فاسد
وقوف یابد از سعید جز خدمتی که محرمیت بدان راضی باشد و جاذبهٔ
شهوت از آن دور صادر نشد روز چهارم منادی بشهر آمد هر که بسر
وزیر نشان بحرم امیرالمومنین آرد او را از مال دنیا غنی گرداند
و هر خانه که او در آن مسکن ساخته است اگر تا او بیش از اخبار
مکشوف شود خانه بسوزانند و خانه خدا را سیاست کنند جوانمرد
چون بر حال اطلاع یافت عاشق و معشوق را خبر کرد وزیرزاده

بیرون آمد وسعید را گفت نباید که خاطر مبارک را مراسی رسد یا اندیشهٔ وحشتی در دل نازکت پیدا آید همین جایی باش تا من کس فرستم و ترا از حال خویش آگاهی دهم پس بخدمت بدر آمد و بابد بحضرت خلیفه رفت از وی استکشاف کردند که سه روزست تا در شهر منادیت بجهت تو راست بباید گفتن تا بی رقبا و حفظه و خدم وحشم و غلامان و پرستندگان کجا رفته بودی وزیرزاده گفت بحث حال من از مکتبیان کنید و فحص احوال من از ایشان جوئید بحضور ایشان مثال دادند چون حاضر آمدند گفتند این حال چنانک هست استاد را معلوم است و چنانک می باید او را متصور **شعر**

تُسَایِلُ عَنْ حُصَیْنٍ کُلَّ رَکْبٍ	وَعِنْدَ جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِینُ

فی الحال کس بطلب استاد روانه شد بی توقف و تاخیر بحضرت روی نهاد و چون از حال لیلة السرار آن هلال استخبار رفت استاد حال کودکان و احوال ز چنانک رفته بود در حضرت مستوفی باز گفت امیر المومنین باستحضار سعید و علی جوانمرد مثال داد هر دو را بحضرت آوردند جوانمرد حال خدمت خویش

و عفت سعید و نظر شفقت او در حق وزیرزاده باز گفت خلیفه را سرگذشت ایشان و کرم و دیانت که از جوانمرد و سعید ظاهر شده بود بغایت خوش آمد و پسندیده داشت و گفت مکارم اخلاق ماکی بوا دارد که بپاداش اعمال ایشان سعی جمیل نفرمائیم حالی جمله را عزیز کرد و نواخت فرمود و استاد را استاد الدار سرای عزیز گردانید و جوانمرد را سپهسالاری درگاه نامزد کرد و اتابکی وزیرزاده بسعید داد و از برکت جود و تیمن سخا و مبارکی نصیحت و خجستگی دیانت آنچه متمنای آن جماعت بود بدیشان رسید و دیگر در خواب خیال اندوه ندید پس جود از خوان الطاف الهی نوالهایت مشبع و از شعاع مشاعل انوار قدسی ذبالهٔ مضی که روان پاک بمناول آن نوالهٔ استعداد قربت الهی حاصل کند و نفس مطهر با نوار آن ذبالهٔ بحضرت مجاوران قدس راه یابد و چون پیدا شد که جود و سخا در ذات آدمی اشراف اخلاق و اکرم اوصاف است معلوم باید کرد که این مکارم اخلاق و فضایل اعمال از عامهٔ خلایق محمود و محبوبست و از ملوک و سلاطین که سلوک بر منهج این مسالک و قدم بر جادهٔ این مشارع از ایشان متوقع

و مستحسن تر و خوبتر و پسندیده تر و منت خدایرا که سلطان اسلام خسرو جهان شهریار معظم ملک دادگر مظفر الدنیا و الدین قزل ارسلان ازبک بن محمد بن ایلدگز ایده الله دولته و خلد الله ملکه درین معنی بر سلاطین روزگار و اکاسرهٔ جهان حایز قصب السبق است و درین فن فایز بقدح معلی و من بنده اتمام این باب و اختتام این افسانه بقطعهٔ کردم غرّا مردّف بجود در مدح ذات کریم خداوندی اعلی الله سلطانه **و هی هذه**

کیخسرو زمان و فریدون روزگار	هم شهریار عدل و هم پادشاه جود
از بوستان عدل تو خیزد نهال امن	بر جویبار دست تو روید گیاه جود
عدلت عماد عالم و حفظت قوام ملک	جودت پناه سایل و دستت پناه جود
جود از کرم بهیبت بر آفاق راه آز	اقبال از آن نمود بدست تو راه جود
گر دعوی جلال کند جود در جهان	بس باشد اصطناع دو دستت گواه جود
گردون برید بر قد حکمت قبای ملک	گیتی نهاد بر سر دستت کلاه جود
ذات تو بر سریر جهان هست شاه ملک	رای تو بر سپهر کرم باد ماه جود

الباب الخامس فی فضایل العزم و سعادت عواقبه

قال الله تعالی فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِینَ

دارندهٔ جهان و دانندهٔ نهان و گسترانندهٔ زمین و برافرازندهٔ آسمان مقصود مخلوقات و معبود موجودات و موجد کاینات و مبدع مکونات فرستادهٔ حضرت و برگزیدهٔ قربت و مشرف خلعت اصطفا و منظور نظر اجتبا محمد مصطفی و رسول مجتبی را صلوة الله الدایمة علیه بر آداب جهانگیری ارشاد می فرماید و بر رسوم کشورستانی تعلیم می دهد و می گوید ای بندهٔ من ترا از جملهٔ مخلوقات برگزیدم و بتائید آسمانی و الهام روح القدس موید کردم و بمعاونت ملایکه و مظاهرت کواکب قوی دست گردانیدم و آیت نصر من الله و فتح قریب علامت رایت تو ساختم اما با این همه چون محاربت و مغالبت خصمی ظاهر گردد و مقاتلت و مضاربت دشمنی در پیش آید و بر کفایت آن مهم و ازاحت آن ملم عزم کنی و بر تدافع و تمانع آن کار سخت تشمر نمایی توکل بر عنایت من کن نه بر شجاعت خویش و اعتماد بر عاطفت من سازنه بر جلادت خود که من آفریدگارم کسانی را که در تصدی امور معظم و تعارض وقایع مشکل توکل بر طلیعهٔ نصرت من کنند و تظاهر از سرمایهٔ عنایت من طلبند ایشانرا

دوست دارم و فتح و نصرت را ملازم رایات ایشان کردانم
و ظفر و پیروزی را دیدبان چشم ایشان کنم و عزم از نتایج توکلت
و توکل از غرایب آثار دولت و بدایع اعجاز نصرت قرآن
وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ اِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ اَمْرِهِ و هر پادشاه
که بر مرکب عزم سوار شود و سپر توکل در روی کشد و فتراک عنایت
الهی دست آویز ساخت چه منصور و مظفر و پیروز و موید بیاید
از آن جهت که پادشاه عازم همیشه قاهر و مسلط مهیب باشد
و سبب قهر و تسلط و مهابت و تایید او میامن توکل بود بر قدرت
و نصرت الهی که در تنزیل عظیم و قرآن کریم می فرماید قرآن اِنْ
یَنْصُرْکُمُ اللّٰهُ فَلَا غَالِبَ لَکُمْ وَاِنْ یَخْذُلْکُمْ فَمَنْ ذَا الَّذِی یَنْصُرُکُمْ مِنْ بَعْدِهِ
وَعَلَی اللّٰهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُتَوَکِّلُونَ می فرماید که ای زمرهٔ مومنان و ای
طایفهٔ مسلمانان چون عزیمت شما بر مجاهدت و محاربت کفار تصمیم
گرفت و رای شما بر مقاتلت و مقاومت ایشان عازم شد بدل قوی
و امل فسیح فرا پیش آئید و از کثرت عدد و تواتر مدد ایشان منزجر
و منهزم مشوید و توکل بر رعایت عنایت پروردگار کنید و تعول بر ...

حمایت او نمائید که اگر او نصرت دهد هیچ آفریده بر شما غالب نگردد
و اگر عیاذا بالله او خذلان دهد نصرت شما را کی تواند داد پس
متوکلان باید که جز بر خدای توکل نکنند و جز بر کرم او اعتماد ننمایند
و صاحب عزم علی التحقیق مقبل و موید و صاحب دولت باشد
که عزم نتیجهٔ اقبال و ثمرهٔ دولتست و عجز قرینهٔ ادبار و مظنهٔ غفلت
و عازم علی القطع بنتایج نصرت و فیروزی مجدود باشد و بغرایب
فتح و ظفر محظوظ و عاجز پیوسته بتراکم محنت منکوب باشد و بترادف
غفلت منسوب و شاعر گوید شعر
اَلْعَزْمُ مِنْ ثَمَرِ الْوَشِیجِ وَلَمْ یَزَلْ تَجْنِیهِ مِنْ شَجَرِ الْوَشِیجِ الْاَسْمَرِ
معنی آنست که عزم میوهٔ درختیست که آنرا نیزه خوانند و آن
در بوستان شجاعت روید و از جویبار توکل آب خورد
و این میوه کسی چیند که در فضاء معرکه نیزه جنبانند و شعلات
مقتبس ازین نور و نکته مستفاد و انجه ظهیر فاریابی گفته است در قصیدهٔ
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ • که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
و صبر از ملازمان عزم است و عازم باید که صابر بود در هجوم بلا

دوروده قضا که نه هر عزم که بر کفایت مهمی تصمیم گرفت البته باسعاف
و انجاح پیوندد و اگر چه آن بر خلاف مراد و مبنی افتد بران صبر باید کرد
و روی از کار باز نباید گرفت و اشارت فرمان الهی برین معنی
وارد است قرآن وَاصْبِرْ عَلَی مَا اَصَابَکَ اِنَّ ذٰلِکَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ
معنی آنست که چون در کفایت مهمی سعی پیوستی و در اثناء مباشرت
آن مکروهی روی نمود و حادثهٔ واقع گشت بران صبر کن و دل از نصرت
نومید مگردان که صبر از عزایم امورست و هر آینه بمقصود مفضی باشد
و بمطلوب مشعر و شاعر می گوید
وَلَا بُدَّ لِی مِنْ عَزْمَةٍ بَعْدَ اَزْمَةٍ صَبَرْتُ لَهَا صَبْرَ الْعِظَامِ عَلَی الرَّضِّ
و اگر صبر از ملازمان عزم نبودی سید رسل و سر دفتر انبیا بالتزام آن
مامور نگشتی حیث قال فَاصْبِرْ کَمَا صَبَرَ اُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ
می فرماید که ای برگزیدهٔ من چون عزم کاری کردی و قصد مهمی پیوستی
و ترا دران سختی فرا پیش آمد و مکروهی روی نمود دست در آستان
کعبهٔ صبر زن و روی بقبلهٔ توکل آر و اقتدا درین باب بانبیاء اولوا العزم
کن که ایشان در عزایم امور صابری کردند و در شدائد و وقایع بردباری

تردد ی نمودند و حکما گفته اند الحکمة اَلصَّبْرُ مَقَاوَمَةُ النَّفْسِ لِئَلَّا
تَنْقَادَ لِلَّذَّةٍ قَبِیحَةٍ معنی آنست که صبر کوشیدنست با نفس و کارزار
کردن با او تا مطیع و منقاد لذتی قبیح نشود و لذت قبیح آنست که
نفس در عواقب شدت و سختی اندیشد و ترسد که از آن بلا و مکروه بیند
و در امضاء آن عزیمت از خوف بلا تکاسل نماید و از آن تکاسل
او را لذتی باشد و لکن آن لذت از روی عقل قبیح است پس او را
اعنی نفس را باکراه بران باعث باید شد تا بعوایدِ عزم و مکارم
آن پیروزی کرده و حکما در تحدید عزم گفته اند الحد اَلْعَزْمُ ثَبَاتُ
التَّرَائِی وَالتَّرَائِی نِهَایَةُ الْفِکْرِ وَالْفِکْرُ تَطَرُّقُ النَّفْسِ النَّاطِقَةِ اِلَی مَعْرِفَةِ
مَاهِیَّاتِ الْاَشْیَاءِ معنی آنست که عزم ثابت شدن رایست
بر امور معظم و رای نهایت فکر و غایت اندیشه است در کل امور
و فکر راه بردن نفس ناطقه است بمعرفت چگونگی اشیا پس
از فواید عزم و میامن و نتایج آن داستان درویش عازم است
با توانگر جابر که درویش بتهدید توانگر و دلشکستگی که او را می داد
از عزمی که بر مطالبت روزی تصمیم داده بود ممتنع نگشت و از بردن

راستی دور و تدبیر نشد تا لاجرم دولت روی بوی نهاد و اقبال بروی
اقبال کرد **داستان درویش عازم با توانگر جایر**
اوراق صحایف و الفاظ کتب ناطق است برانک در اطراف
حدود عراق و ارجاء نواحی قهستان در قصبهٔ دو دهقان بودند
همسایهٔ یکدیگر یکی توانگر و یکی درویش یکی غنی صاحب ثروت و یکی
فقیر صاحب مسکنت و عادت گردون و طبیعت گیتی خود اینست
که یکی را در نعمت و راحت و بی نیازی و آسایش دهد و یکی را
در رنج و مشقت محتاج و مستمند گرداند **شعر**
کذا فی بقاع الارض سهل و جلمد • کذا فی رجال الحرب ذو فر و رعدید
یکی را برهنه سر و پای سخت • نه آرام خفت و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر • بپوشد بدیبای خز و حریر
توانگر را نام منذر بود و درویش را مبشر و مبشر مسکین و مظلوم
از منذر ظالم جایر همیشه در رنج بودی از آن جهت که بار درویشی
و احتیاج اگر بر کوه نهند ستوه شود و حمل فقر و مسکنت اگر بر
سقف گردون بندند گردش بجنبش بیچارگی مقید گردد و اگر شیر

شرزه را بشراب فاقت مست گردانند روباه بیر شیر از وی
بر دارد و اگر پیل را ببلاء سوال گرفتار کنند پشهٔ ضعیف بروی تسلط جوید
ولا ترج مهما زارک الفقر زائرا فان الفقیر المیت و البیت لحده
شب و روز او را بیگار فرمودی و بروی بجبر و تحکم کردی و آن بیچاره را
از ثروت و غنای او هیچ منفعتی نبودی و از احتشام بی فایدهٔ او
در رنج و بلا گرفتار بودی و همسایهٔ بد و جار سوء نمونه ایست
از عذاب دوزخ و انموذجی از بلاء جهنم
ادور علی جنبی مخافة انني اری الجار جار السوء او فی الی جنبی
و هر کس بمحنت همسایهٔ بد گرفتار شد و مجاورت جار سوء مبتلا گشت
بر مثال گنجشکی باشد که در جوار مار آشیانه سازد یا بر صفت
آهویی که نشیمن در همسایهٔ یکی شیر گیرد و مبشر مسکین در جوار منذر
بناکامی می زیست و بر تعریفات ناموجه و تحکمات نابجایگاه
او تصبر می نمود و می گفت باشد که وقتی بخت با من صلح کند و ایام
شموس رام گردد و اقبال توسن در زیر لگام آید و دولت
هرزه گرد هرجایی بدر آید و سپهر دون پرور مرا از تنعم بی فایدهٔ

او رهایی دهد روزگار خسیس تو از تحکم ناهموار او را از من باز دارد
شعر
عسی بین احشاء اللیالی عجیبة • حبالی اللیالی امهات العجایب
و مبشر را دوستی بود هزار بار از وی درویش تر و بی نوا و ضعیف
حال تر و مدتی تا از مبشر مفارقت کرده بود و کس را حال او معلوم
نبود که کجا افتاد روزی مبشر را احتیاج غالب شد و بقوت عیال
در ماند روی بشهر نهاد تا باشد که خدای تعالی از کسب دست و رنج
حمالی و کشیدن بار گران روزی دهد که عیال او بدان آسایش
یابند چون در فرضهٔ شهر آمد در شارع بازار بردا بردی بر خاست
و جماعتی غلامان مردم را از شارع دور می کردند که خواجهٔ
محتشم می گذشت چون بمبشر رسیدند بانگ بروی زدند که از راه
دور شو بیچاره را آب ماندگی از سر گذشته بود و آتش گرسنگی
پای طاقت او سوخته بادی سرد بر کشید و در خاک افتاد خواجه
چون در روی مبشر نگریست او را بشناخت و غلامانرا زجر
و تعنیف فرمود و مثال داد که آن درویش را بسرای ما بار دهند
و خود برفت غلامی مبشر را در پیش انداخت و آهسته در عقب

خواجه می برد خواجه چون فرود آمد مبشر را طلب فرمود پیش او حاضر
کردند بفرمود نشاندن و خوردنی خواست و اعزاز فرمود چون
از طعام فراغت حاصل آمد مبشر را گفت از کجایی گفت از فلان
قصبه گفت اینجا چرا آمدهٔ گفت احتیاج و مؤنت عیال و مضرت
همسایهٔ بد مرا اینجا انداخت گفت مرا می شناسی گفت نه گفت
من آن دوست توام که در درویشی و فقر و فاقت و نیاز و مسکنت
ده درجه فروتر از تو بودم مبشر از صنع باری عجب ماند که درویشی را
که بسد رمق دست رس نبود بکمال جود خویش بدین رسانید
با خود گفت **بیت** کسی را که او بر دواند بمهر • برو بر نگردد بتندی سپهر
پس بپرسید که از حضیض مذلت باوج احتشام چون رسیدی
و مرتبت خواجگی و اجتماع نعمت و اغتنام فرصت دولت
چون یافتی گفت دانستی که از تو غایب شدم یکی از جوانان اقطار
عالم و سیاحان اکناف گیتی مرا خبر کرد که در احیاء عرب جوانیست
که در افانین جود صد باره سحاء معن زائده زیادت کرده است
و در قوانین کرم منشور جود حاتم طائی طی فرموده **شعر**

فلذا يابن يحيى ان مغناه زايدا على ماحكوا من جود معن بن زايده
شعر
كرده منسوخ جود فايض او ٭ نسخهٔ مكرمات حاتم طي
هر كس كه تحفه نزديك وي مي برد كمتر عطيه هزار دينار مي داد هر كه كمتر
هديه بحضرت او مي رساند بكمتر نكرستي ويرا مستغني مي كرداند مرا
شمشيري بود هزار بار از غمزهٔ شاهدان خونريزتر وهزار درجه
از دندان دلبران كهربارتر صمصامي كه ضرب او پيل را بدو نيم كردي
وحسامي كه حامل او شير را زبون داشتي شعر
ويكشف الروع عني صادم خذم ٭ والسيف نعم مجير الخايف الوجل
من آن تيغ بر كرفتم وعزيمت خدمت او مصمم كردم وپاي در باديهٔ
خونخوار نهادم بعزمي درست واستخارتي تمام بحضرت ان همام
جواد پيوستم چون چشم بر جمال روي او افتاد در طلاقت روي وبشرهٔ
جبين او وآيين غريب نوازي ودرويش داري وجود پروري وسخا
كستري معاينه بديدم تيغ پيش او نهادم وكفتم اوديه ومفازات
بهوس خدمت اين حضرت پس پشت كرده ام وصيت احسان
واكرام تو واميد جوايز وعطايا كه از خزانهٔ تو باصحاب هدايا مي رسد

مرا از خان ومان آواره كردانيده است ودولت فريادرس
نيز ياري كرده ومرا بدين حضرت راه نموده وكفته شعر
فاما كان حظ البيد الا لاني بملك الملوك سيابي شجاع
الى من كله جد بعيد ٭ من اللعب المركب في الطباع
جوانمرد كريم خلق غريب نواز اكرامي فرمود كه بنفحهٔ آن اكرام بوي
كرم مشام امل مي رسانيد وترحيبي فرمود كه آيينهٔ آن ترحيب روي
اميد بجمالي هرچه زيباتر بديدهٔ جان مي نمود تيغ بر كرفت وبديدهٔ
تامل وتفحص در آن مي نكريست تيغي ديد اختر كوهر بر صفحهٔ او چون
نور بشر بر جبين مبين او تابان وستارهٔ جوهر از آسمان
مضارب او چون آفتاب طلاقت از چهرهٔ روشن او درافشان
كفت احسنت اي جوانمرد تحفه آوردي كه با حمل او از حملهٔ
ضرغام باك ندارم وباوجود او از هجوم هيج خصم واقدام هيج دشمن نينديشم
شعر
وكل مقلل الغمرين غضب ٭ اذا ما هزه سبق القضاء
پس بفرمود تا هزار دينار سرخ بياوردند وبمن دادند وكفت
اين محقر بمجازات اين تحفه را نزيبد واين نعمت مكافات

اين هديه را نشايد امساك دستگاه ما بعلت ارتفاع واز شناختن
پايكاه اصحاب تحف قاصر آمد وتوجه مجازات ارباب هدايا چنانك
لايق استحقاق باشد دست رس نيست اميد چنانست كه معذور
داري واين را انفاق راه سازي بستدم ودر كمال جود وغايت كرم او
كه چون من مرده را زنده كرد ثنا كفتم ووقت مراجعت مركبي مهيا وخود
وتشريف ارزاني داشت از حضرت آن بزرك بدلي شاد واملي فسيح
انصراف كردم وحال من از ميامن عزم وبركت جود او اينجا رسيد
كه تو بيني پس آن روز مبشر را ضيافتي شكرف فرمود ووقت رجوع
درم داد وخلعت وجايزه بخشيد مبشر بخانه باز آمد واز انعام آن دوست
يك ساله قوت عيال مهيا كرد واو را نيز شمشيري بود زنك بر اطراف او
چون رنك ادبار بر چهرهٔ مبشر نشسته ودندان او چون دندان
پيران سال خورده ريزيده وشكسته اكر بقوت رستم بر تار قصب
زدندي نبريدندي واكر بيازوي حيدر بر ميان پرنيان آزمودندي
نيازردي مبشر كفت چون بوصيلت شمشيري از ذل درويشي بعز
توانكري مي توان رسيد وبذريعت تيغي از حضيض مخمصه بذروهٔ

بذروهٔ مرتبه مي توان نشست مرا نيز همان دست وپاي وپسر
وزبان حاصلست كه او را اين تيغ بردارم ومنازل ومراحل
زير قدم كنم وبيابان وكوه ووادي وهامون بكام عزم درنوردم باشد
كه بغنيمتي فايز شوم كه ذل تحكم اين همسايه بد از من مندفع شود وبسرمايه
از كرم آن كريم بهره مند كردم كه ننك تجبر اين جار سوء بدان از خود
باز دارم پس عزم جزم كرد وكار سفر بساخت منذر از اين حال آكاهي
يافت بر انديشيد وكفت عزم مطيهٔ نجح وراحلهٔ مراد است وهر كس
كه بر كاري عازم باشد وتوكل را مقدمهٔ خويش ساخت هر آينه بمراد
پيروزي يابد وبر مطلوب مظفر شود واكر من راي مبشر را از اين عزيمت
نيست نكنم وداعيهٔ او را فاتر نكردانم بميامن عزم مصمم از ذل درويشي
خلاص يابد واز من مستغني كردد وكار رباي من فرو ماند پس او را بخواند
وكفت مي شنوم كه بر سفر عرب عزيمت مصمم كردهٔ وبر قطع مراحل باديه
راي ثابت كردانيده خردمند در هر كاري كه او را پيش آيد چون
با دوستان مشورت برد واز عقلا واهل تجارب استيضاح نكند
از آن كار جز پشيماني حاصلي نه بيند وجز ناكامي فايده نيابد شعر

بهر کار هنگام جستن نکوست ، زدن رای با مرد هشیار دوست

وعاقل در هر کاری که علی القطع بر اتمام آن توانایی دارد مفاوضه ومفاجا شروع نکند ودرون شد وبیرون آمدن آن نیک بر اندیشد ومضایق ومفاتیح آن بنظر خود به بیند تا از مواضع خلل آن ایمن شود انگاه دران خوض پیوندد وکاری که داند که بر وقادر نیست چگونه در پیش گیرد ودران کی پای نهد که انگاه برو عقل بخندد وخرد سخره کرد اورا

بر اندیشد انکس که دانا بود ، بکاری که بر وی توانا بود

زچیزی که باشد بر و نا توان ، خردمند رنجه ندارد روان

وهمانا تو از مفاوز ومهالک بادیه بی خبری ونمی دانی که تا آنجا که مقصد تست چند عقبه در پیش است که دران خطر جان باشد وچند مخاطره در راه که در وبیم سر بود

شعر

بَيْنَ الْعَوَاصِمِ وَالسَّوَاحِلِ مَنْزِلٌ ، حَالَتْ سُهُولٌ دُونَهُ وَوُعُورُ

فَالْبِيدُ أَشْدَاقُ الْفِجَاجِ سَرِيئَةٌ ، فِيهَا وَأَحْدَاقُ الْمَوَارِدِ عُورُ

واگر آن مرد تیغی جوهر دار وسیفی قاطع که بهاء آن خود ازان قدر فرو ماندی پیش آن کریم تحفه بردی تواو مردی شجاع ودلیر

ومجرب بود ومردم عرب را از شجاعتی که دریشان موجود باشد قدر تیغ دانند وقیمت شمشیر در معاوضه آن با او اکرامی کرد واحسانی فرمود تو باوره آمن می بری که اگر بدانسکنند گیاه تر نبرد واگر بسوزن کنند بر که پاس تنگ نکدرد چه خواهی آورد ومثل تو درین تحفه که می بری مثل آن بزرگ است بادنجان بیاد شهر برد بهدیه مبشر گفت چونست آن حکایت گفت شنیدم که در شهر زنجان پادشاهی بود بغایت کریم که هر گز درم با کرم او پایداری نتوانستی گرفت وزر با سخای او زمان تا زمان در کیسه قرار نتوانستی یافت

لَا يَنْزِلُ الدِّينَارُ سَاحَةَ كَفِّهِ ، حَتَّى يُنَادِيَ أَنْتَ رِزْقُ فُلَانِ

وَكَأَنَّهُ يَفِي كَيْفِ عَرَضٌ ، فَلَا يَبْقَى زَمَانًا فِيهِ بَعْدَ زَمَانِ

نو باوه بردی از میوه که زودتر فرا رسیدی یا تحفه از طرایفی که دران طرف یافته نشدی او را بجوایز عطا از کمند احتیاج رهایی دادی وبمنایح سخا از بند درویشی خلاص دادی وقتی از زمین طارم یکی خربزه که نو باوه وقت بود نزدیک او برد اورا خوش آمد صد دینار بدان مرد داد این آوازه دران ولایت پراکنده شد

ازاد کردی

برزیگری زمینی بکرنب کشته بود ویکی بیادنجان که عقل اهل رستاق باشد گفت مرا اگر نب رسیده است چه زیان دارد که تای چند نزد او تحفه برم وصد دینار بستانم ومعرفت پادشاه حاصل کنم پس کرنبی چند برکند ودر توبره نهاد که نزد او برد باز پشیمان شد واندیشه کرد که مهر جای یافته شود وآنرا بس قیمتی نبود صواب آنست که بجای کرنب بادنجان برم که لطیف تر بود ودر مطبخ ملوک بیشتر بکار رود پس توبره بر گردو در دوش کشید وچون بدرگاه رسید پادشاه بیزم نشسته بود وخواص وندما ومقربان جمله در خدمت منتظر روستایی حاجبی را گفت بجهت پادشاه تحفه آورده ام اگر اخبار کنی از انج عین دهد عشری ترا مسلم دارم حاجب در رفت وحال معلوم کرد اجازت فرمود که در آید روستایی را درون بردند پادشاه وخواص وندما منتظر تا این تحفه چه خواهد بود روستایی سر توبره باز کرد وبادنجان در میان مجلس فرو ریخت پادشاه بفرمود تا سرش را برهنه کنند ویک یک بر سرش می زنند تا دیگر باوردن چنین تحفه رغبت ننماید وبار دیگر پسال چنین هدیه دلیری نکند چنان کردند روستایی

بیرون آمد حاجب مترصد بود تا عشر بستاند اورا دید پیدوادی آماه گرفته گفت این چه حالتست گفت آن تحفه بادنجان بود تای صد بر سر خوردم برو که عشر تو مانده است وامیر منتظر حاجب بگریخت وتا یک ماه گرد در سرای نتوانستی گردید روستایی چون بعد از مشقت بسیار بخانه آمد سر وروی افکار شده زن را گفت ای زن ما را از کرم این پادشاه روزی مقدر نبود والا امروز برسیدی اما طالع را صدقه ترتیب می باید کرد وچیزی بدرویشان داد که نیت من آن بود که کرنب برم اگر والعیاذ بالله کرنب بردی یک زخم کاسه سر من درهم شکستی واین مثل بدان آوردم تا تو باوره که چون بانگ دهل از دور خوش باشد روزگار ضایع نکنی وعمر برباد ندهی تا چون آن روستایی خایب وخاسر باز نگردی مبشر گفت پادشاهی کریم کی روا دارد که من فراسخ وامیال در نوردم ووادی وبیابان منطوی کردانم وبخدمت او رسم ووسیلت من کرم او باشد انگه رنج من ضایع گذارد

شعر

وَسَائِلُهُ الْأَقْصَى وَسَائِلُهُ اسْمُهُ ، إِذَا اقْتَصَرَتْ بِالسَّائِلِينَ الْوَسَائِلُ

ومگر تو حکایت دو موذن نشنیده و افسانه آن دو قاری بتو نرسیده
منذر گفت چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی موذنی
که از حلاوت آواز او در اذان حقه شکر گشتی و از لطافت صوت او
در ادای بانگ نماز چشم بر گوش حسد بردی **شعر**
وَمَلَاثُ السَّمعَ مِنِّي كُلَّمَا تَحسُدُ الْقَلْبُ عَلَيْهَا الْاُذُنَا بشهر
تفلیس افتاد و بموذنی مسجدی موسوم گشت و چنان شد که هر وقت
که بر سر مناره گفتی الله اکبر از حلاوت آواز او و لطافت غنه و عذوبت
لحن و طراوت لهجه او هزار زنار از میان ترسایان بریده شدی و هزار کس
در دین اسلام آمدی اکابر کفار و اماثل ملاعین جمعیت ساختند
و پادشاه را گفتند اگر این مرد یک سال درین شهر اقامت کند و بانگ
نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند پادشاه
این موذن را خلعت فرمود و هزار دینار بوی داد و گفت ازین
شهر موضعی دیگر نقل کن که بسبب آواز تو فتنه میان قوم قایم میگردد
موذن زر در قبض آورد و خلعت بوشید و روی بمقام خویش نهاد
در همسایه او مردی بود که در جنب آواز او شهیق حمار که **قرآن** اِنَّ

انکر الاصوات لصوت الحمیر خوبتر از الحان مزامیر نمودی و از
الحان او در اذان جای بتیا ده دهان تنین مصور شدی این مرد
نیز بر امید خلعت و زر روی بتفلیس نهاد و در همان مسجد موذن شد
بعد تی نزدیک از کراهت آواز او آنان که اسلام بذیرفته بودند مرتد
شدند و نزدیک هزار مسلمان کافر شدند جماهیر ایمه و اعیان اسلام
بحضرت ملک رفتند و گفتند اگر پادشاه این مرد را دفع نکند مسلمانی
بکلی برخیزد پادشاه همچنان او را هزار دینار بفرمود و تشریفی خاص
و گفت بموضعی خویش باز رو و دیگر موذنی مکن که ملت خویش تباه میکنی
و بر دل مردم سردی گردانی و دوقع اسلام می بری و این مثل بدان زدم
که شمشیر من بجنب شمشیر او کم از آواز بد گوی نیست در جنب خوش گویی
و من البته ازین عزم ممتنع نخواهم شد و امیدوارم که کار من بیمن
توکل نیکو گردد و حال من طراوت بذیرد و تعجیل بر عزم وقوع وقت
مشروط در وقوع بر حزم تفویت امر متوقع نباشد هم تعجیل در باب عزم
محمودست و هم تانی و تثبت در شرط حزم معتبر **شعر**
فَوثبَةُ عَزْمٍ لَا تُؤَثِّرُ ذِلَّةً وَوَقْفَةُ حَزْمٍ لَا تُفَوِّتُهُ اَمْرا

و سلاح توکل بپوشید و بر مرکب عزم سوار شد و روی برای تمام و عزمی
ثابت در راه نهاد چون بمیان بادیه رسید نگاه کرد سواری دید که
از ره بیابان چون مرغ بیری راند و چون باد جهنده می دوانید شمشیری
کشیده چون قطره آب که بر سپهر آسمین مانند شرر آتش بر حریر کداره
کردی و سنگ سخت از ضرب او چون تار پرنیان دو باره شدی
مبشر چون از دور برق آن شمشیر بدید و لمعان فروغ آن مشاهده کرد بلغود گفت **شعر**
اَسَيْفُهُ سُلَّ اَم دَرْبٌ نُطُوقُ وَنَارُ اَبِي الْمُهَلَّبِ اَمْ بُرُوقُ
و در دویدن آن باد رفتار هامون گذار بساعتی عالمی سیط می کرد و بلحظه
منشور فراخ بیابان در می نوشت مدهوش و متحیر ماند و گفت **بیت**
در تنگ فلک سمند ترا چون بدید گفت تو مرکب سباق نه غول فدفدی
تا مبشر دیده بر هم زد و دم بر کشید سوار بوی رسیده بود مبشر را گفت
چه مردی و درین بیابان مهلک چه می کنی بیا تا چه داری که عالمی برای
زر کوه بر میان بسته طی کردم و رای بر اهلاک و افنای تو قوی گردانیدم
مبشر گفت اگر با من زر است سر نیز ترا مباح کردم از سر زر در گذر که آن
جز در خزاین ملوک و دفاین سلاطین نتوان یافت **بیت**

ای کرده بکشتن من از کینه بسیج زر میخواهی ز من درین شیوه مپیچ
با من این شمشیر زنگ خورده است و این جامه ژنده و این سپر
بلاکشیده ازین سه هر کدام که لایق تست بستان سوار گفت هم شمشیر
لایق منست تا بدان محاربت کنم و هم جامه که در بوشم تا سپر سرما
و گرما و من شود و هم سپر که بیندازم تا سر راه داری من فاش
نگردد مبشر گفت چه مانند است حکایت تو بحکایت برادر کوچک
که با برادران میراث قسمت می کرد سوار گفت چونست آن **حکایت**
گفت آورده اند که شخصی مصلح متعبد از خاکدان دنیا بگلستان عقبی
نقل کرد و از ظلمت سرای کون و فساد بعالم انوار بیوست و از مقام
مذلت و محنت و اندوه و مشقت بجهان اوج و راحت و نشاط و کرامت شتافت
جهانی کاندرو مردم کربایی پادشاهی جهانی کاندرو مرجان که بینی شادمان بینی
زبر اوج هوای او عقاب دلشکر یابی نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
و از وی سه بسر باز ماندند و ترکت وی اسبی بود و گله گوسفند و باغی
برادران از برای قسمت ترکت و بخشش میراث مجتمع شدند برادر
بزرگی گفت ای برادران این ترکت چندان نیست که بران تداعی

وتنازع وگفت وشنید باید کرد سه چیز مختلف است وسه جنس متفاوت من از سر اختیار که بحکم کبر سن بمن می رسد برخاستم وفرغ راضی شویم تا منازعت منقضی شود ومخاصمت سپری گردد میانین گفت من از رای تو تقاعد چگونه نمایم واز سخن تو کی سر کشم وترا بر ما بعد از حقوق اخوت مثابت پدری ثابت است چنانک رای تست بباید گزارد پس هر دو روی بکوچک کردند واز برای دلداری او که رعایت برادران کوچک بر برادران بزرگ واجب بود گفتند ای عزیز تو ازین هر سه کدام اختیار میکنی اگرچه بقیمت بسیار تفاوت دارد وبارتفاع وانتفاع نیک زیادت بود ما بتو دهیم وآن غبطت برای تو باز گذاریم کوچک گفت ترسم که بر قول خویش استادگی ننمائید وچون صرفه سود وزیان دامن گیر شود باز مجاذبه ابداب تنازع از سر گیرید گفتند نه ترا بر اختیار دست مطلق است وقول مصدق آنچه خواهی بر گیر گفت مرا آرزو چنانست که بر اسب نشینم وگله گوسفند در پیش گیرم ودر باغ شوم واین مثل بدان آوردم که ترا این هر سه یکی اختیار باید کرد وزیادت جویی بگذاشت که آن از خاتمتی نامحمودت

وگفته اند طلب الغایة شوم واگر انعام فرمایی واکرام کنی وبگذاری تا من این شمشیر بمقصد رسانم که از راه دور ومسافت دراز می رسم امید می دارم که آن شخص که این تیغ بتحفه از برای وی می برم هزار دینار بمن دهد چون باز گردم یک نیمه از آن بتو تسلیم کنم بی نزاع ومخاصمت سوار چون در شمشیر نگریست گفت نه معانا که او بدین شمشیر تو چیزی دهد گفت اگر ندهد چون در مراجعت بدین موضع رسم این فعل که اکنون خواهی کرد آن وقت بکن سوار دست ازوی باز گرفت مبشر چون از دست وی خلاص یافت روی براه آورد وبقدم عزم می برید تا بدان قبیله نزدیک شد وبدان حی نزول کرد چون نزدیک آن بزرگ راه یافت بتقریب وترحیب او گرم دل شد ودر آئینه طلاقت وطلاوت چهره او نقش انجاح آمال واسعاف حاجات معاینه بدید گفت منت خدای را که شواسع امیال وقواطع اطراف ببریدم ومنازل مخوف ومراحل مهلک قطع کردم وبجناب مریع چنین شخصی شریف وفنای خصیب چنین ذاتی کریم رسیدم که امید هر که بدو التماس سازد بالجاب واتمام مقرون گردد وبانجاح واسعاف موصوف شود

حتی نزلت بطلق الوجه صاربه سم الخیاط من الترحیب میدانا

پس سخی بطبع وکریم بذات چون در چهره غریب نگریست اثر رنج راه دور وسفر بعید در روی مشاهده کرد نوازش فرمود واکرام نمود ولطف پیوست وگفت پیداست که از خطه دور وبقعه قاصی می رسی کرم دل باش که این خانه خانه تست وخانه زوار وسایلان است ومن خدمتکار وچاکر غربا واضیاف مبشر گفت اگر بخدمت زحمت آوردم وبحضرت ابرام نمودم این گناه حیث مکارم تست که بکمند انعام نیکوشکار ترا بدین اطراف میکشد واگر بدین جناب تصدیع نمودم این زحمت از فیض جود خود بین که دانه احسان در دام اکرام بر محتاجان جلوه میکند تا صید این جناب کریم وسعبه این بارگاه همایون گردند

حیث انعامت مسافر گشت اندر شرق وغرب
وانگهی نو سایلیت انگیخت از هر مرحله
فیض جودت تا کند مرغ ستایش صید خویش
از مکارم دام گسترده ست واز احسان تله

در اطراف ربع مسکون واقصاء مشرق ومغرب کجاست که حیث

افضال وآوازه احسان واخبار جود وداستان سخا وافسانه کرم وحدیث بذل واعطاء تو نمی رسد

شعر

اجنا زفضلک فی شام وفی یمن سارت به الریح والرکبان والصحف

اکنون بدانک کرم تو مرا بر تو وسیلتی شگرفت وغریب نوازی وجود تو ذریعتی نیکو این تیغ اگر شایستگی دست ملوک ندارد وآن ارزد که بخدمت بادشاهان بدان تقرب جویند اما چون راهی دور وبادیه مهلک بامید قبول از پس پشت کرده ام کرم طبیعی وجود ذاتی ولطف جبلی ومروت فطری تو کی دستور باشد بر آنک داغ رد بر پیشانی من نهی وسایل را که دست بتحفه وهدایایش از آن نباشد بلز تداد آن خایب وخاسر وشرمسار وخجل باز گردانی

شعر

فهذه العذر فی نظم بعثت به من عنده الدر لا یهدی له الصدف

کریم تیغ بستد واز برای آن تا سایل خجل نشود چندان ستایش کرد که مبشر در گمان افتاد که هرگز کسی بحضرت او چنان تحفه نبرده است وچنان هدیه نیاورده هر بار چنانک آئین کریمان ورسم بزرگانست تا متحفان شرمسار نگردند ومهدیان خجل نشوند بر داشتی وستایش

سکنت

نوآغاز کردی بس روی سوی مبشر کرد و چون سایل بامید عارفه قصد
انجمنی کند و بطمع جایزه بر در کریمی رود اکر نیز متوصل بنباشد بتحفه مثوب
بنود بهدیه واز آن در نومید باز کردد و از آن انجمن بی نجح مراد انصراف
کند انکار کرساکنان آن انجمن مرده اند و آن انجمن کاه کورستانست
مَنْ زَارَ اَنْدِيَةً تَعَفَّنُ بِاَمْثِلِهَا وَرَجَا فَاخْفِقْ عَدَّ يَا اَجْدَا ثَا
مبشر خوش دل و تازه روی و فسیح امل شد و آن شب در جوار آن جناب
بصد هزار ناز و نعمت بروز آورد و بس دستوری خواست کریم هزار دینار
سرخ و مرکبی باساخت و تشریفی تمام راست کرد و اجازت انصراف
فرمود و مبشر تشریف بوشید و مرکب در زیر ران آورد و باز کشت
نشاط غنا و ارتیاح مال حالت سوار و تاختن او در بادیه بر دل او
فراموش کرد بهمان راه که آمده بود باز کشت چون بهمان موضع
رسید آن سوار را دید که تیغ کشیده بود و بغل کشاده و رکاب کران
کرده و عنان سبک کرد اینک می آمد مبشر کفت آه رنج راه ضایع شد
و سر در سر غفلت و نسیان رفت و ترک حزم در باب عزم بلایی بر سر من
آورد که دفع آن ممکن نیست پس چون بجد تمام و درای درست

طالب مفر و مهرب شد بموضعی رسید که در بادیه از برای انک اکر وقتی
قافله کمراه شود و اجلاف عرب و صعالیک بادیه قصدی کنند ایشانرا
مامنی باشد در دامن کوهی خانه طویل و عریض ساخته بودند و دری سنکین
در غایت احکام در ان آویخته و درون و بیرون و بند سخت و قید
محکم کرده مبشر چون بدان موضع رسید فرود آمد و در ان خانه رفت
و اسب را بر در بکذاشت و در پس در پنهان شد سوار برسید فرود آمد
و شمشیر کشیده بر عقب وی درون رفت و از غایت شغف بر ظلم
و نشاط انک هزار دینار کسب خواهد کرد از جستن پس در غافل ماند و درین
خانه رفت مبشر جست بیرون جست و در فرا کرفت و بند محکم کرد
و بر اسب وی سوار شد و اسب خویش را جنیبت ساخت و بسلامت
سوی خانه آمد و چون بمقر و مسکن خویش رسید مندرز و از نیت بد
و سیرت ذمیم و قایع و حوادث بر سر کذشته بود و مصادرات
و مطالبات او را درویش کرده و املاک و اصقاع خراب کشته
مبشر املاک او جمله بخرید و آبادان کرد و اسباب بسیار بساخت
و چون یک سال برین حال بکذشت عزیمت زیارت کعبه مصمم کرد

و با قافله حاج روانه شد اتفاقا کذرش بر ان موضع افتاد که در بر ان ظالم
ناپاک بسته بود و او را حبس ابد فرموده با خود کفت بنکرم تا حالش چیست
برخیزم و بنکرم که حالش ؛ در حبس بنکر از چه سیاست
چون بیامد در همچنان بسته یافت باز کرد و درون رفت آن بدبخت
را دید سر بر زانو نهاده جان رفته و تن خشک شده و برسرا و ایستاد
و کفت ای ظالم ناپاک من درویش را دیدی که بچه اضطرار و بیچارکی این بادیه
خونخوار بامیدی قطع می کردم بر من تاختن آوردی و قصد جان و مال من
کردی تا لاجرم شومی ظلم و نامبارکی ستم ترا بدین روز بنشاند پس
بطره تمام و غضبی بکمال لکدی محکم بر میان وی زد اسیب چیزی سخت
بای وی را خسته کرد چون بنکریست هزار دینار سرخ بر میان بسته بود
بر کرفت و خدای را سجده شکر و حمد کرد که میامن عزم درست و مبارکی
رای ثابت و یمن توکل و خجستکی صبر او را غنی و توانکر بخانه باز فرستاد
و زیارت کعبه روزی وی کرد پس عزم نهایت در بوستان توکل
رسته و شکوفه ایست از درخت عقل مقدس دمیده و هر کس که بدان
مترددی شود به مراد ظافر کردد و بر مطلوب پیروز بخت و شهریار

جوان دولت و خداوند جهانکیر و پادشاه ملک بخش ملک الملوک
مظفر الدنیا والدین نصرة الاسلام والمسلمین قزل ارسلان ازبک بن
محمد بن ایلدکز ضاعف الله جلاله و اید اقباله از ان بهره مند و محظوظ
و بدان جهانکیر و کیتی ستانست و من بنده بهری نظم قطعه در مدح
ذات شریف خداوندی بر در این باب نهادم بر ردیف عزم و می زد

خورشید چرخ قدر و شه آفتاب جام ؛ ای نوش کرده باده دولت ز جام عزم
خصم چون زرکب دولت پیاده شد ؛ چون تو براب قهر نهادی لکام عزم
حلق فلک بیت کمند تو بند ای ؛ صحن جهان برید بهمت بکام عزم
کردن نهاده مر مثال ترا بطوع ؛ چون برکشید رای تو تیغ از نیام عزم
بیرون کند ز سر هوس توسنی اکر ؛ تیغت بکوش چرخ رساند پیام عزم
سوکند خورد عزم تو با انتظام ملک ؛ عالم کرفت رای تو در استمام عزم
مادام تا طلیعه ملکت عزم باد ؛ عزمت غلام دولت و ملکت غلام عزم

الباب السادس فی فضایل الحزم و محامد فوایده

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ ؛ خلاصه نتایج عناصر
و نقاوه موالید طبایع و زبده صنایع کواکب ؛ و قدوه اکابر ملایک

مهبط اسرار وحی و انوار حق و معدن احکام شرع و آثار خیر و مبین
اشکال عقل و مفسر الواح غیب و مخبر استار ملکوت و منهی اسرار
جبروت شهباز اوج علیین محمد امین صلوات الله علیه و سلامه علی تربته المقدسة
و روضته المطیبة چنین می فرماید که حزم نوریست از انوار عقل رشد
و شعله ایست از مشاعل خرد در منهایی که فروغ این نور از ظلمت سوء الظن
زاید و پرتو این شعله از تاریکی بدگمانی خیزد و سر این سخن هر چند فوق
برابر از کلام و حکمت لفظ نبی مرسل و رسول صادق صلوات الله علیه
کار هر مشغول دلی و پراکنده طبعی نیست آنست که چون مرد بر مصادقت
ابناء روزگار اعتماد نکند و در محبت و مودت موالید عصر گمان بد دارد
و موافقت ایشان نه از صدق و حقیقت داند بلکه از راه نفاق
و خدیعت در محافظت اسرار خویش مجاهدت بیشتر نماید و بر استار
خواطر و حجب ضمایر خود کس را امکان اعلام و مکنت اتقان ندهد
هیچ بشر بر روی مجال وقیعت نیابد و هیچ فتان در ذات وی مجال
طعن ممکن نکرد و لاجرم عمر در امن و آسایش بسر برد و روزگار در خصب
و رفاهیت بپایان آرد و دلیل برین معنی و برهان برین دعوی

هم قول حق و لفظ صدق او ست صلی الله علیه و آله آنجا که میفرماید
اِحْتَرِسُوا بِسُوءِ الظَّنِّ معنی آنست که ای طایفه امت و زمره شیعت
من بر نفس و مال و عرض و حرمت خویش پاسبانی بینا و حارسی
بیدار گمارید از بدگمان بودن بر ابناء روزگار و اعتماد ناکردن بر
جلادت و شهامت خویش و رعایت کردن زبان از کشف سر
و محافظت نمودن از اظهار راز و اعلان نهانی چه گفته اند بیت
زبانا ز دستت برنج اندرم ۰ ببرم سرت تا نبری سرم
اَلْعَجْزُ ذُلٌّ وَمَا بِالْحَزْمِ مِنْ ضَرَرٍ وَاَحْزَمُ الْحَزْمِ سُوءُ الظَّنِّ بِالنَّاسِ
و حازم همیشه برای درست و اندیشه بصواب آراسته باشد
و قول و فعل او پیوسته با نجاز و انجاح مقرون و حکما گفته اند الحکمة
اَلْحَزْمُ مَطِيَّةُ النُّجْحِ وَالْعَجْزُ يُورِثُ الْحِرْمَانَ معنی آنست که حزم در امور
بیداری در وقایع مرکوب طالبست سوی مطلوب و بارگیر نفس است
سوی مقصود و عجز جز حرمان از مراد فایده ندهد و جز ضلالت از طریق
صواب نتیجه نیارد و شاعر می گوید شعر
اَدَّى الْوَرَى بِالْحَزْمِ اَعْلَمُهُمْ بِهِ ۰ كَمْ جَاهِلٍ قَصَدَ الصَّلَاحَ فَعَاثَا

و مردم در امور عقلی و فنون خرد منقسم شوند به سه قسمت اَحزم و حازم
و عاجز اَحزم آنست که بنور عقل و هدایت خرد و قوت فکر و تعلیم
الهام مواقع حوادث را پیش از هجوم باصابت فکر متنبه کرده باشد
و طوارق آفات را پیش از ورود به بدایع رای صایب استقبال
نموده و بتجارب امور مطالع و مقاطع دواهی معلوم کرده و پشت
و روی روزگار بنظر تفکر در عواقب اعمال دیده و دانسته و رد آن
پیش از ورود اندیشیده و دفع آن پیش از وقوع کرده و حادثه را که
فردا واقع خواهد شد امروز دفع آن ساخته و خطبی را که فردا روی
خواهد نمود امروز بمتانت رای منع آن اندیشیده بیت
تن خود را بکن ملاح این کشتی از آفات ۰ چو نوح از پیش کشتی ساز و گو برخیز طوفان را
و حازم آنست که بقوت بصیرت و مدد تجربت او را از مواقع ذل
محافظت کند و چون دور فلک بر غرور عزم او بجهد و واقعه نازل
شود و حادثه واقع گردد بنور خرد دل بر جای دارد و بمصباح عقل خاطر
برافروزد و نفس را از آن ورطه [illegible] خلاص دهد که چشم عقل
در جودت رای او خیره ماند و دیده خرد با فیضان بصارت او تیره گردد

عاجز آنست که از هیچ مهلکه خود را نجات نتواند داد و روی خلاص
از تردد رای و توزع فکر و تقسم خاطر و پراکندگی طبع در آینه صواب
نتواند دید و در مواقع خطوب که وقت تدافع آفات و تمانع عاهات
باشد بر کاکت رای منزوی شود و خود را بغفلت منسوب کند تا در سلاسل
دواهی و اغلال حوادث مقید گردد و پیش بر خلاص قادر نباشد شعر
وَكَذَلِكَ الضَّحَّاكُ اَغْفَلَ حَزْمَهُ ۰ فَرَمَاهُ اَفْرِيدُونُ فِي الْاَصْفَادِ
و حزم بنظر صایب و قوت فکر در عواقب امور نگرستن است
و تامل کردن برای روشن و ذهن صافی در خواتم اعمال و احتیاط
پدر در حق فرزندی طفل که در حجر تربیت و حصن شفقت او باشد
و دیدن عواقب کار او بنظر خرد و سد رخنه و رتق ثلمه آن کردن
و شاعر ازین معنی بیان می فرماید و برین دعوی برهان می نماید شعر
وَالْحَزْمُ اِنْ كَانَ اَنْوَاعاً فَاَعْظَمُهَا ۰ تَأَمُّلُ الْوَالِدِ الْمُحْتَاطِ لِلْوَلَدِ
پس حزم دیده بان روح و پاسبان نفس و طلیعه مال و جاسوس
عرض است از طوارق حدثان و عوارض آفات و صاحب
شوکت قادر صولت در دفع دواهی و منع وقایع اگر چه تیغ تیز

ودل شجاع وبازوی کامکار وقوت بی اندازه دارد فرو ماند وحازم
اگرچه ازین انواع بی بهره باشد دفع مُلمّات ومنع شدایدبروی
نیک آسان بود وحکما در تحدید حزم گفته اند الحزم سوء الاحتراز
عمّا یوجبه سوء الظن والثقة بما یوجبه العواقب یعنی حزم
احتراز کردنست از چیزی که گمان بد در دوستی نفاق ابناء روزگار
برمیزاران واجب کرده اند واعتماد کردن بر آنچ تفکر در عواقب
امور نتیجه آرد واز شواهد دلایل وقراین عجایب آن داستان
جذیمه ابرش است با زبا که چون ترک حزم کرد ودر عواقب امور
بنظر احتیاط ننگریست سر بباد داد وغلام او قصیر بعد از آن که در آیینه
حزم وبیداری نفس دامیه دمیاورد وی واقعه نگریده بود وچون
نصیحت او التفات ننمود وسخن او اصغا نکرد ومحذور در واقع شد
ببدایع آثار حزم ولطایف انوار فکر حیلتی اندیشید مفضی بمطالبت ثار
وصنعتی نمود مشعر بانتقام کینه داستان جذیمه ابرش با زبا
حکایتی معروفست وافسانه مشهور وخبری درست ونقلی صحیح
که در حیره پادشاهی بود نام او جذیمه در مهابت بحدی که اگر صورت

او بر آیینه آب منقش شدی نهنگ از قعر دریا رخت سوی خشکی کشیدی
ودر صلابت بغایتی که اگر خیال شکوه او در خواب صورت نمودی
صبح دیده آرزوی خواب در خیال نیارستی گذرانید. شعر
مَنْ لَوْ رَأَى المَاءَ مَاتَ مِنْ ظَمَأٍ * وَلَوْ مَثَلْتُ لَهُ فِي النَّوْمِ لَمْ يَنَمِ
در بزم شراب از غایت تکبر دوستکانی با فرقدین آسمان خوردی
وگفتی ساکنان زمین را آن رتبت کی میسر شود وابنای زمانه را آن
دولت کجا ممکن گردد که جامی که بر لب من گذر کرده باشد وبر دست
من رسیده بلب ایشان رسد وبر دست ایشان گذرد. پس
نصیب فرقدین بر خاک ریختی وگفتی. شعر
شَرِبْنَا وَأَهْرَقْنَا عَلَى الأَرْضِ جُرْعَةً * وَلِلأَرْضِ مِنْ كَأْسِ الكِرَامِ نَصِيبُ
ودر جنب ممالک وجوار نواحی او قلعه بود در بلندی بپایه که سایه
جناح نورگستر آفتاب بر حواشی سطوح آن نیفتادی ودر علو ورفعت
بدرجه که کبوتر آتشین بر قفص آبگون بر اعالی بروج آن نتوانستی پرید
گویی مگر این نکته در وصف آن گفته شدستی وآن درد نعت آن سفته گشته
بیت
گردون نخست پایه وشعور می دوم * آنرا که بر جناب تو آید بنردبان

وبرین قلعه دختری بود نام او زبا مناعت حصار دماغ او را بیخار
تکبر وتجبر معلول گردانیده وحصانت قلعه او مهر ازواج از سینه
بی کینه او قلع کرده گفتی آن مرد که سر بر بالین من نهد از صلب عدم
در رحم وجود نیامد وآن شخص که جفت من از پید مادر دنیا از زادن او
عقیم ماند واگرچه از کرامت صورت ودمامت پیکر هیچ کس با نکاح
وتزویج او رغبت ننمودی چه با مار در قفص بودن وبا نهنگ در کشتی
نشستن وبا پلنگ در غار درنگ کردن وبا شیر در بیشه مقام ساختن
ونزدیک خرد رجحان دارد بر آنک با زن نکرده صورت مذموم
سیرت ناقص عقل کوته بصیرت دراز زبان ناخوش دیدار مصاحبت
کردن اما از آن جهت که قلعه حصین وملکتی منیع وناحیتی فراخ
وولایتی آبادان در تصرف سلطنت او بود جذیمه میخواست که
او را در عقد نکاح آرد وولایت او با مملکت خویش
منضم گرداند ودر ما تقدم پدر زبا بر دست جذیمه کشته شده بود
ومیان ایشان ازین قبل مخاصمتی عظیم ومشاجرتی فاحش واقع گشته
وزبا صاحب حیلت غدر اندیش نابکار مکار غدار در مطالبت

آن ثار وانتقام آن کینه منتهز فرصت نشسته وبانواع حیلتها
اندیشیده تا کی بخون جذیمه ابرش عطش جهان نشاند وبرگ وتین
او پیرمن زمین رنگین کند چون داعیه رغبت او در مناکحت
خویش صادق یافت وجاذبه همت او بر مصاهرت خود شامل دید
گفت وقت فرصت کینه باز گشت وهنگام طلب ثار نزدیک شد
پس سوی جذیمه کس فرستاد وگفت رغبت ما بر مواصلت
آن جانب تحریصی مرچه تمامتر می نماید ونیت بر قرابت آن حضرت
تصدیقی هرچه کاملتر می کند ونایره اشتیاق بما من این تزویج
هرچه ملتهب ترست وداعیه حرص بر فواید این مهم هرچه مشتهی تر
اگر از آن جانب داعیه فاتر نشده است فتراع قاصر گشته
کار را باید بودن ودر کفایت مهمات خیر تاخیر جایز نباید داشت
چون رسول پیش جذیمه رسید وپیغام برسانید دل خوش گشت
فَكَانَ الأَمْرُ فِي التَّقْدِيرِ صَعْبًا * فَهَانَ وَأَيُّ خَطْبٍ لَا يَهُونُ
پس فرستاده را اکرامی بی حد فرمود وتقریب وترحیبی بی قیاس
ارزانی داشت واز حال زبا وسلامت ذات او استخباری هرچه

تمام متزواجب داشت و نیاز و نزاعی هرچه صادق‌تر بدان حضرت
ایراد کرد و چندانک فرستاده سخن زنان بیشتر می‌گفت جذیمه استفاده
بیشتر می‌کرد و استخبار زیادت می‌نمود و می‌گفت

حَدِّثْتَ عَنْ مُنْحَنَى الْوَادِي وَنَازِلِهِ کَرِّرْ حَدِیثَکَ لَا ضَاقَتْ بِکَ الْحَالُ
وَاْرْخِ بَالَ الْمُنَى مَا شَاعَ مِنْ خَبَرٍ فَاِنَّ اَخْبَارَ ذَاکَ الْحَیِّ جِدُّ بَالِ

پس فرستاده را با انجاز آمال اجازت انصراف داد و با تصدیق
وعده مراجعت اشارت فرمود جذیمه را غلامی بود قصیر نام
نور عقل از ناصیهٔ او چون ابروی هلال از جبین آسمان تابان
و شعاع حزم در سینهٔ او چون پرتو شمع در دل شب تیره درافشان
هرگاه که جذیمه را حادثهٔ شدید طویل و عریض آن بر رای قصیر
عرضه داشتی و حل مشکل آن از عقل گره‌گشای او کردی و افاضت
خرد او در آن استعانتی بلیغ فرمودی و اصابت رای او در آن
اعتضادی تمام دانستی و گفتی

لَمْ لَا أمُدُّ یَدِی حَتَّی أنَالَ بِهَا زُهْرَ النُّجُومِ إِذَا مَا کُنْتَ لِی عَضُدا

احوال زنان و مواصلت و معاشرت او بر قصیر عرض فرمود گفت

دیرست تا دام اقبال من چنین صیدی نگرفته است و باز
دولت من چنین تذروی شکار نکرده قصیر گفت شاه را اجابت
این ملتمس مصیب نیست و در ایجاب این قضیه مخطی است
و بر افتعال خصم اعتماد نمودن از حزم دورست و بسفهٔ نزدیک
و بزرق دشمن فریفته شدن فطنهٔ جهل است نه قضیهٔ عقل و در
تنگنای موج دریا بر میل گلین تکیه زدن آسانیرست از آنک
بر مکر زن ایمن بودن خاصه که مخاصمتی شنیع سابق بوده باشد
و از آسیب زبانهٔ آتش در اجواف قصبات نی گریختن سومندترست
از آنک بر فریفتکاری زن تعوّن نمودن فکیف که مناقشتی فاحش
در مقدمه واقع شده باشد چه زن از برای انطفاء آتش شهوت
آفریده شده است آب روی مروت ازوی طمع نشاید داشت
و از پهلوی چپ برخاسته است کشاده‌رای ازوی توقع نشاید کرد

شعر

صِیغَتْ عَنِ الضِّلْعِ الْعَوْجَاءِ فَامْتَنَعَتْ عَلَی الثِّقَافِ سِوَی أَنْ یُکْسَرَ الْأَوَدَا
فَاِنْ أتَوْکَ فَقَالُوا تَعْزِرُهَا بَرَدَا فَاحْزِمْ فَکَمْ بَرَدٍ قَدْ أحْرَقَتْ بَلَدَا

و کار آن فریفته کار در شعبده که آمیخته است و نیرنگی که پدید آورده

مانند آن دیو است که خود را بصورت پری سیاه بسوار نمود
و او را بدان حیلت بمسکن عفاریت برد شاه گفت چگونه است
آن گفت آورده‌اند که وقتی سواری را پادشاهی بعلت
نزول و مطالبت علوفه بدیهی فرستاد و از لشکرگاه تا آنجا
مسافتی بعید و منزلی دراز بود سوار شبهنگام بدیه رسید مردم از خوف
نزول پادشاه بران حوالی از وطن منزعج شده بودند و دیه خالی گذاشته
سوار در اماکن آن دیار چندانک بیشتر گردید دیاری کمتر یافت
و بر اعالی آن چندانک نظر بیشتر انداخت طیار دیگر ندید با خود گفت
آیا این مسکن نزه و روضهٔ طیب از نعیب غراب خراب شده
یا اهل آن از تنگی معیشت و ستم اهل ظلم خالی گذاشتند و از روی حقیقت
حاصل هر عمارت که بنای آن بر آب و گل جهانست ویرانی خواهد بود
و فرجام هر آباد که بر بنیاد آن بر اساس عمر عاریتی است خرابی

أبْنِي أبَیْنَا نَحْنُ أهْلُ مَنَازِلٍ أبَدًا غُرَابُ الْبَیْنِ فِیهَا یَنْعَقُ

پس آن شب از وحشت تنهایی و هیبت مسکن ویران و دهشت
شب تیره عذابی کشید که عذاب گور بنسبت با آن نزهت

بوستان نمودی و بلایی دید که بلای جحیم باضافت با آن نعیم
خلد بودی چون صبح بمیل زرین آفتاب توتیای نور در چشم جهان
کشید و چشم پرتو انوار جهان از امیل بمیل در تصرف نظر آورد سوار
با معسکر معاودت کرد با خود می‌گفت بر افتتاح ابواب روزی
کسی را پیروزی نیست و سر اسباب رزق از درج اسرار غیب پوشیده
ترست و کسی را بر کیفیت و کمیت آن اطلاع ممکن نیست در مطلب
و مقصد آن وقوف میسر نه

شعر

بِکُلِّ رَحیً قُطْبٌ عَلَیْهِ مَدَارُهَا وَدَائِرَةُ الْأرْزَاقِ لَیْسَ لَهَا قُطْبُ

پس در اثناء اندیشه و اوساط راه بر اطراف صحرا نظر انداخت
بزی دید سیاه و بغایت فربه که در سبزه‌زار آن ریاض چرای کرد
سوار روی بوی نهاد و گفت لاشک مردم رفته‌اند و این را اینجا
گذاشته بی‌فایده با لشکرگاه رفتن از توبیخ و تقریع مردم و عقوبت
و لایمت پادشاه خالی نماند حالی را چون گوشتی باشد از تهی
دستی به بود پس سوی بز راند تا بگیرد بز می‌گریخت نه چنانک
از نظر او غایب شدی اندک اندک از پیش او می‌دوید و بانگ می‌زد

و هر ساعتی باز ایستادی تا طمع سوار از گرفتن او منقطع نشود پس بدویدی
و برین صفت بغریفتکاری سوار را می برد تا بمسکن و ماوای غولان
نزدیک شد پس بایستاد سوار او را بگرفت و بجهد و تعب بسیار
بر گردن اسب نهاد و بر پشت بر دندانی چون دندان پیل و صورتی
چون صورت غول بوی نمود و گفت ای احمق بر زاد ندان چنین
باشد پس نعره زد غولان از کمین گاه بیرون جستند و او را اهلاک کردند
و این مثل بدان زدم تا شاه بگفتار او فریفته نشود و در دست وی
چون سوار در دست دیو گرفتار نگردد شاه گفت ولایت او عرصهٔ
فسیحست و مملکتی طویل و عریض و مرا مقصود ازین مواصلت تملک است
بران دیار و پادشاه بران قلعه والا زبار از سماجت هیکل و دمامت
دیدار بچهٔ دیو را ماند نه فرزند آدم و اگر پادشاه در طلب ملک
تحمل خطوب صعب کند و خود را در معارک خطر اندازد بروی ملامت
نبود که مملکت جز برنج دل و تعب نفس بدست نیاید
خَیرٌ مَا یُطْلَبُ الْحَلَالُ وَلٰکِنْ طَلَبُ الْمُلْکِ حَلَّ فِیهِ الْحَرَامُ
قصیر گفت هیچ چیز را بر آدمی چندان حقوق نیست که نفس او را و از انجا

که عقل است هیچ چیز در عالم از جان خوشتر و شیرین تر نیست و برای مملکت
دست از جان باز گرفتن و نفس را در مهلکه انداختن که روی نجات
در آینهٔ خیال نتوان دید از حزم دور است و از عقل بعید و بر پادشاه
واجبست نصایح وزرا نیوشیدن و مواعظ خدمتکاران
مخلص خویش اصغا فرمودن و اگر در کشوری حازمی پیش نبود
و در دیاری جز یک عاقل یافت نشود و ساکنان آن کشور متیقنان
آن دیار کار جز بمشورت عقل او نکنند و دم جز باستصواب رای
او نزنند هرگز روی فتنه نه بینند و آوازهٔ حادثه نشنوند و یکی را
از بنی عبس سوال کردند که چونست که رای شما جمله بصواب مقرونست
و هیچ خطا و خلل در عزمات شما یافت نمی شود گفت نَحْنُ أَلْفُ رَجُلٍ
وَفِینَا حَازِمٌ وَاحِدٌ وَنَحْنُ نُطِیعُهُ فَکَأَنَّا أَلْفُ حَازِمٍ گفت از انجهت
که در قبیلهٔ ما هزار مرد است و ازین هزار یکی حازم است و ما جمله
او را مطیع باشیم و سخن او را منقاد چنان می نماید که هر هزار حازم
و عاقلیم و ازین مثل غرض آنست که مشورت درختیست سعادت
ثمرهٔ او و حزم نهالیست سلامت شکوفهٔ او و شاه را حرص

بر مطالبت ملک پردهٔ غفلت بر روی حزم فرو گذاشته است
و شعف بر تملک قلعه میان رای او و صواب حایل گشته
و از غایت اعتماد بر شجاعت و تعول بر دلیری خویش خصم را خوار
می دارد و از فرا نمودن عجز او براه فریب احتراز نمی کند و همانا بسمع
مبارک او نرسیده است که گرگی سگی را بسبب اعتماد بر شوکت
و صولت خویش غافل ماندن از حیلت خصم اهلاک کرد شاه گفت
چونست آن **حکایت** گفت شنیدم که در دیهی شبانی بود و او سگی
داشت که تیک بر آهو سبق بردی و بقوت بر شیر بچه پیلای عقوری
که مرکز گردن بقلادهٔ حکم هیچ کس مقید و مطوق نکردی و هیچ نوازنده
را برو بهیچ وجه امکان دست یافتن نبودی **شعر**
صَعْبُ الْعَرِیکَةِ إِنْ مَارَسْتَهُ تَرِسٌ مُرُّ الْخِلَافِ مَتَی دَانَیْتَهُ شَحَطَا
و پیرامن این دیه دشتی بود هر بامداد که شبان گوسفند گله از دیه
بیرون راندی بر در دیه ساعتی نیک درنگ کردی و توقف نمودی
تا مردم بقایای گوسفند که از برای دوشیدن شیر در خانه باز داشته
بودندی بیرون کردندی مردوزگوی بیامدی و بر سر آن دشته ایستادی

و بنظر حرص و دیدهٔ پر شره ملاحظت گوسفندان کردی و اگرچه از بیم سگ
پیرامن گله نیارستی گردید حالی را بمشاهدهٔ بره و مطالعهٔ بخته و شیشک
او را خوش دلی بودی و اندیشیدی که گوشت فلان شیشک نیک
لذیذ باشد و دل را قوت دهد و اعضا را قوی گرداند و گوشت فلان
بخته بشت را بسته کند و بدن را فربه کند و ازین جنس تمناها و محال
می کردی و تماشای گوسپند گله او را نشاطی می افزودی و فرحی می رسیدی
هرگاه که سگ نظر بران جانب افگندی و گرگ را بدیدی چون شیر
حمله کردی و گرگ را از اطراف آن صحرا و حوالی آن دیه آواره گردانیدی
گرگ عاجز و متحیر فرو ماند طاقت مقاومت او نداشت و بر مطالعهٔ
گوسپند گله مشعوف بود ترک آن نمی توانست کرد روزی گرگی دیگر را
گفت برادر فلان دیه دشته ایست من هر بامداد آنجا می روم و گوسفندان
آن دیه بیرون می آیند دیدن ایشان راحتی بجان من می رساند
شبانرا سگی عظیم دلیر و بقوت هست بر من تاختن می آرد و عیش
مشاهدهٔ آن گوسفندان بر من منغص می گرداند و در جهان عاری
ازین فاحش تر و عیبی ازین شنیع تر چگونه باشد که گرگ را جور سگ باید کشید

وبر تهور او تصبر باید نمود خاصه با یاری مردی مصادقت چون تو
بزرگی ودست یاری معاونت چون تو برادری — بیت
كَيْفَ يَتَّقِي عَلَى الْمَذَلَّةِ حُرٌّ وَبَنُو مُكْرِمٍ لَهُ أَنْصَارٌ • می خواهم که قدم
برنجانی وبا من بپایی تا بمعاونت ومعاضدت یکدیگر بر اهلاک او اقدام
نمائیم وشر او بکلی دفع کنیم گرگ ملتمس او را اجابت نمود وبا وی روانه شد
پس گرگ دست برادر گرفت وبقرب آن نشسته در دغا بکمین نشاند
وخود بر سر نشته آمد وبایستاد سگ چون گرگ را دید بقاعده معتاد
حمله برد گرگ از وی منهزم شد وروی بجانب کمین نهاد وسگ بر عقب
وی دوان تا از کمین درگذشت این گرگ از کمین بیرون جست
وآن دیگر روی باز پس کرد وهر دو سگ را از یکدیگر بدریدند واین مثل
بدان زدم که بخوار نمودن عجز دشمن مغرور نباید شد وبر سطوت وقوت
خویش اعتماد نباید کرد واگر زبا قلعه خالی را عشوه می دهد وبر مواصلت
وعده می نماید او را در ان مراینه مقصودیست ودر کمین غدری
نشسته است وانچ قلعه خالی می گذارد وبر آیین عروسان شبستان
شاه نمی آید وشاه را بقلعه خویش می خواند دلیلیست روشن بر مکیدتی

که می سازد وبر نیت قاطع بر غدری که می اندیشد جذیمه را طمع ملک
وحرص نعمت از قبول نصیحت مانع می شد بدان مواعظ ونصایح التفات
نکرد ودر باب حزم واحتیاط قصیر را مقصر شمرد قصیر با خود گفت چون
گفتار را نزدیک شنونده وقعی نبود خاموشی بر گویایی رجحان دارد
وچون نصیحت در نیوشنده اثر نکند سخن ضایع ماند — شعر
خَلِيلَيَّ إِنَّ الضَّايِعَ النُّطْقُ صَامِتٌ • خَلِيلَيَّ إِنَّ النَّافِعَ الصَّمْتُ نَاطِقٌ
وچون اقبال او روی در تراجع دارد بنصایحی که از محض اشفاق رود
کجا التفات نماید وچون بخت او خفته ماند مواعظ بیدار دلان
کی قبول کند ومروقت که اقبال برفت عقل جهل گردد وچون
بخت بسر در آمد هنر عیب نماید — بیت
ز پیش فزون بود یا مان بزور • هنر عیب گردد چو برگشت هور
إِذَا غَاضَ مَاءُ الْجَدِّ أَخْطَأَ حَازِمٌ • وَلَمْ يَنْتَفِعْ بِالْأَلْمَعِيَّةِ وَالْحَزْمِ
پس فرستاده زبا برسید وجذیمه در رفتن استعجال نمود وعزیمت
مصمم کرد وروی بقلعه زبا نهاد وجذیمه را اسبی بود نام او عصا که
در تک برباد عصیان کردی وبا برق نبرد نمودی آهو را در تک مجال

ودر شتر مرغ بنظر حقارت نگریستی
لَهُ أَيْطَلَا ظَبْيٍ وَسَاقَا نَعَامَةٍ • وَإِرْخَاءُ سِرْحَانٍ وَتَقْرِيبُ تَتْفُلِ
وجذیمه با قصیر از غایت تک این اسب حکایت کرد وگفت روزی
بر پشت عصا سوار شدم وبعزیمت صید روی ببادیه نهادم شب در آمد
وجهان سیاه شد ومن واسب از غایت ماندگی افشانده شده بودیم
واز فرط تشنگی هلاک نزدیک آمده ودران وادی آب نبود وزمین
آن صحرا از بی آبی چون طبع جاهلان خشک شده بود وچون امید
بی باکان سخت گشته وآتش عطش در احشاء من چنان ملتهب گشته
که آب بجان می طلبیدم واگر نیز از چشمه شمشیر بودی وسیل بدیده
آرزو می جستم واگر نیز از فواره دیده خاستی — شعر
تَمَنَّيْتُ مَاءَ السَّيْفِ فِيهِ مِنَ الصَّدَى • وَمَا كُلُّ مَا تَمَنَّيْتُ مَا يَبْدُو لِي
درین میان قطاتی از سر بچه برخاست وهیچ چیز در تاریکی شب از وی
راه بر تر نبود دلیل استاد وراهبر زیرک را بوی مثل زنند وگویند
أَهْدَى مِنَ الْقَطَاةِ یعنی راهبرتر است از استغرود ومرا حقیقت شد
که طلب آب می رود عصا را تازیانه زدم وبر آواز پر وی می دوانیدم

چون ساعتی بود او از هوا و من بر زمین مرد و بهم رسیدیم بر ساحل
چشمه رسیدیم آن قصیر برین اسب نشسته بود جذیمه را گفت چون
بقلعه نزدیک رسیم ولشکر زبا استقبال کنند اگر کسان ترا از پیرامن
تو دور کنند وایشان گرد تو در آیند حقیقت دان که پا در کام نهنگ
بلا نهاده وسر بترک حزم واحتیاط بباد داده اگر خود را بپشت
عصا توانی انداخت جان از دریاء خطر بر ساحل نجات انداختی
واگرنه حیات را وداع کن که نیز نه تو مرا بینی ونه من ترا پس چون
مقاربت قلعه حاصل شد لشکر استقبال کرد وکسان جذیمه را از نزدیک
او براندند وایشان گرد او چون محیط گرد زمین در آمدند واز تزاحم
لشکر امکان آن نبود که بر عصا سوار شدی بچشم حقیقت در روی هلاک
می نگریست وبر ترک حزم واباء قبول نصایح قصیر تاسف می خورد
وندامت مفید نمی آمد قصیر چون آن حالت مشاهدت کرد
تازیانه بر آن عصا رسانید وچون برق که از اوج هوا بر حضیض
پستی ریزد وسیل که از قله بلندی بر سوی نشیب کند از میان لشکر
بیرون راند وگفت — مصرع — آن که نه بینی ای صنم چند زنی

وجذیمه را خواهرزاده بود نام وی عمرو جوانی بود دلیر و بغایت شجاع و مردانه و کاردان
شعر
برزم اندرون زهر تریاک سوز ؛ بیزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و کشاینده شهر ؛ ز شادی بهر کس رسانیده بهر
قصیر حال چنانک بود او را معلوم کرد و گفت این ساعت در طلب
ثار آثار شجاعت ظاهر می باید کرد و در انتهاز فرصت انتقام انواع
حزم و شهامت بجای می باید آورد پس چون زبا جذیمه را بر قلعه برد
از راه استهزا و طریق افسوس نزدیک او آمد و عورت خویش برهنه
کرد و اندام ناخوش او از بسیاری موی بعینه چون اندام سباع
بود گفت تا شاه عروس خویش را می بینی بدین خوبی و زیبائی و کشی
و دلارای بجان تو که ابنوسی موی و کثرت آن بر عورات و اندام
مانه از عدم استره است اما عادت ما بر ناستردن آن محبوبست
و شیمت بر بازگذاشتن آن مطبوع جذیمه گفت بعنت بر چنین
عروس مکار و جادوی غدار نابکار باد پس بفرمود تا رگها مرد و دست
او بر گشودند و خون از اندام وی چون فواره سیل می رفت تا آنکه
که بیری شد و کار جهان خود ازین نسق است و دور سپهر بدین صنعت

که چون جام عمر شخصی خواهد که تهی گرداند و پیمانه زندگانی یکی پر کند
سودای فاسد و تمنای محال بر دماغ و دل او مستولی کند و دیده
حزم و چشم خرد او بعصابه غفلت محکم به بندد تا بپای خویش باستقبال
شمشیر خصم برد و گردن سوی تیغ دشمن دراز کند شعر
چنین آمد این چرخ ناپایدار ؛ چه با زیردست و چه با شهریار
بتاج گرانمایگان ننگرد ؛ شکاری که باید همی بشکرد
نماند برین خاک جاوید کس ؛ ز مرد بد بیزدان پناهید بس
پس چون خبر قتل جذیمه بعمرو رسید شرایط عزا بسزا اقامت نمود
و در طلب ثار بی قرار شد و گفت
فَمَا فِي الْحَيوةِ الشَّامِتِينَ لَذَاذَةٌ ؛ اِذَا جَدَّ فِي تَنْغِيصِهَا خَلَفٌ مِثْلِي
پس بحضور قصیر اشارت فرمود و گفت ای قصیر استقبال این مهم اتم
بچه طریق می شاید کرد و تعارض این خطب محکم چگونه می باید ساخت
قصیر گفت رای راست و حزم درست و خرد وافی و ذهن صافی
از لشکر جرار و شمشیر آبدار تیز و بازوی قوی و شجاعت بکمال
فریادرس تر است و از آنجا که رای رادست رسد شمشیر از آن

کنده ماند و بران قرده که حزم پای نهد سنان رادست نرسد و بران
قلعه که زباست عقاب را پرواز نیست و باز را گذار ممکن نه
چه محاصرت آن جز بلشکر رای نتوان داد و مقاتلت آن جز بچشم
حزم نتوان کرد
قَاتِلْهُ بِالْجُنُودِ الرَّاي اِذْ عَجَزَتْ عَنْهُ الْكَرَادِيسُ وَالْاَعْنَاقُ وَالْخِرَقُ
و این کاری نیست که آسان آسان در آن خوض می توان پیوست
و مهمی نیست که سبک سبک استقبال آن می توان کرد و من در حل این
مشکل خواب و خورد را بر خود حرام کرده ام و آرام و آسایش
را طلاق داده و این معنی پیش چشم کرده که شعر
مَتَى جَالَتِ الْاَفْكَارُ فِي الْهِمَّةِ الْكُبْرَى ؛ فَلَيْسَ لِعَيْنِ الْحَازِمِ الشَّهْمِ اَنْ تَكْرَى
و چند انک بر می اندیشم تشفی خویش ازین مطلوب جز بافنا عضوی
شریف از اعضای خویش نمی توانم جست و تداوی این داعیه جز
بابطال جزوی از اجزای خود نمی توانم کرد و رای من بر داشتن
بینی از روی اشارت می کند و حزم من بریدن عضوی شریف
اجازت می دهد و حقیقت است که مرا منی من مبنی بر وجود آن عضوی

شریف نیست و اگر اجزای من از دست و پای و گوش و بینی و دیگر
اعضا جمله از من جدا کنند چون حیوة باقی ماند بانتفاء ایشان
منی من منتفی نشود و اگر عاقلی مشقتی که در آن نفس را اندک مضرتی باشد
بجهت نیل مرادی عظیم که منافع آن شمولی تمام و فواید آن عمومی
بکمال دارد تحمل کند همانا نزدیک خردمندان معذور باشد و در چشم
ارباب بصیرت افعال او زشت ننماید چنانک کنیزک شاه
کشمیر سگالید در حق غلام و بدان سگالش جان او را ماشی عظیم داد
و بدان فعل قطع حیوة او واجب عمرو گفت چگونه بود آن
گفت شنیدم که شاه کشمیر را کنیزکی بود که مطلع حسن چون روی او
مرکز آفتابی ننموده بود و عطرفروش صبا چون زلف او مرکز نافه
نگشوده جمیله که اگر دیده در شب روی او بدیدی گمان بردی که
مگر صبح از شق افق طالع گشت و اگر چشم در پرده ظلام نظر بر عارض
زیبای او انداختی پنداشتی که آفتاب برآمد شعر
دَارَتْ وَخَمْرٌ مِنْ اَنْوَى بِلَيْلٍ عَوَاذِلِي فَقُلْنَ تَرَى شَمْسًا وَمَا طَلَعَ الْفَجْرُ
شاه بغایتی بدیدار او خوش بود که اگر یک تار موی او در عوض جمله ملکی او

نها دندي دست از مملکت بازداشتي وازسر موي برنخاستي
وبرصفتي بركمال حسن او عاشق كه اگر بجان اشارت كردي در اسعاف آن
تاخير امكان نداشتي وگفتي

شعر

مرا با عشق تو پرواي جان نيست ٭ از سوداي توام سوداي جان نيست
ز بار عشق رخسارت تن من ٭ چنان پر شد كه در وي جاي جان نيست

اين كنيزک را با غلامي از غلامان شاه معاشقتي حادث شد ومعاشقت
واقع گشت وغلام غايت دلبستگي شاه بدو مي دانست وبادشاهي
عشق كنيزک بر مملكت دل ملک مي ديد از هيبت باس وسطوت
شاه خيال وصال او را در خاطر نمي يارست آورد واندیشه مشاهده
او بر دل نمي يارست گذرانید كنيزک بارها التماس مواصلت
فرمود واستدعا مجالست كرد از غلام جز منع وابا از آن التماس
حاصل نمي شد وجز فرار وهرب از آن كار پيدا نمي آمد چون آن مواصلت
دست بر هم نداد وآن مقاربت بحصول نپيوست كنيزک با خود
گفت دوستي كه از دواعي شهوت خيزد بدوام آن متعقد نبايد بود
وصداقتي كه از نظر فاسد حاصل آيد ببقاء آن مغتر نبايد شد كه بناء

محبت چون بر اساس شهوت باشد قريب الانهدام بود وصفاء
مودت چون بشوايب لذات شهواني امتزاج يابد سريع الانعدام
باشد وحكما ازين جهت گفته اند

الاثر

اَلْاَحْدَاثُ يَتَصَادَقُوْنَ سَرِيعًا وَيَتَقَاطَعُوْنَ سَرِيعًا لِاَنَّ مَحَبَّتَهُمْ لِاَجْلِ اللَّذَّةِ وَهِيَ تَتَغَيَّرُ بِسُرْعَةٍ وَمَحَبَّةُ الْمَشَايِخِ تَدُوْمُ وَلَا تَنْقَطِعُ لِاَنَّ اجْتِمَاعَهُمْ لِاَجْلِ الْمَحَبَّةِ
معني آنست كه جوانان نوخاسته زود دوست شوند
وزود قطع صحبت كنند از آن جهت كه دوستي ايشان از براي
لذت شهوت بود وآن لذت زود تغيرپذير بود وزود زايل گردد
ودوستي مشايخ انقطاع نپذيرد از آن جهت كه اجتماع ايشان
خاص از براي محبت باقي باشد ومي ترسم كه اين ناجوانمرد چون
طمع من از وي بريد اواو را بر مكتوم سر خويش اعلام دادم او در افشاء
آن سر واشاعت آن راز قدم زند وآب روي عفت وصلاح من
پيش شاه بريزد پيش از آنک او بر هتک ستر وكشف راز من قدم زند
من در قطع حيوة وابطال زندگاني او سعي پيوندم پس شبي گوش خويش را
بكارد از بنا گوش جدا كرد وفرياد برآورد كه فلان غلام مدتهاست

كه سوداي عشق من او را ديوانه كرده است لطفاً وعنفاً بمن پيغامها
فرستاد وچون از وصل من نوميد شد واز عفت من بر من دست
نيافت در كمين فرصت نشست تا مرا خفته يافت گوش من ببريد
ومرا مثله كرد واتفاق را آن شب اين غلام از آرامگاه خويش
بطلع كنيزكي ديگر بيرون آمده بود وبر بام ايوان وسطح شبستان
رفته چون نعره زنان وفرياد ايشان از شبستان برآمد بجستند
وغلام را بگرفتند وحالت بافعل موافق افتاد حالي بتيغ سر از تن
آن بيچاره جدا كردند واين مثل بدان زدم كه بي بريدن اندامي
ضعيف انتقامي عظيم مي توان كشيد ومن انديشه كرده ام كه بيني خويش
ببرم وتهمتي بر تو نهم وسوي زابل گريزم وتو افشاء سر من مكن
كه آن ابطال دو مصلحت بزرگ را متضمنست يكي حيات من
وديگر هدر شدن خون جذيمه وضايع ماندن انتقام پس بيني خويش
بدست خود ببريد وخويشتن را مثله كرد واز مثله كردن او اين مثل
در جهان يادگار ماند كه لِاَمْرٍ مَا جَدَعَ قَصِيْرٌ اَنْفَهُ يعني قصير بيني خويش
هم از براي كاري ببريد پس در شب راه قلعه زبا برداشت وچون

نزديک قلعه رسيد خاک بر تارک سر كرد از بيداد عمرو فرياد برآورد زبا را
از حال قصير خبر كردند از كمال عقل وخرد وغايت حزم وبيدار ربي
وصدق كفايت وشهامت وحسن حصافت وكياست او
انديشه كرد وگفت قربت او درين حضرت وراه يافتن او درين
حصار متضمن خلل فراوانست كه او مردي حازم ودامي وزيرک
وكاردان ودوربين است

شعر

مَاضِي الْجَنَانِ يُرِيْدُ الْحَزْمَ قَبْلَ غَدٍ ٭ بِقَلْبِهِ مَا تَرَى عَيْنَاهُ بَعْدَ غَدٍ ٭
ودشمن مركز بمحل اعتماد نبود خاصه كه قتل مخدوم خود مشاهدت كرده
باشد وهلاك ولي نعمت خود معاينه ديده پس چون با حضار مثال
فرمود وبيني او بريده ديد گفت چه حالست گفت با تو را معلوم
است كه آنچه بر من بود از حق مناصحت واجب داشتم
وجذيمه را بدقايق مواعظ از مباشرت اين كار مانع بودم سخن مرا
ارعا ننمود واصغا نكرد واز غايت رعايت مصلحت خويش
غافل ماند تا رسيد بدو آنچه رسيد چون من از لشكر با تو خود را بيرون
انداختم ونزديک عمرو رفتم او انديشه كرد كه اين مردي حازم وعاقل

و بر ممالک خال من سالها حاکم بوده تا او در میان کار باشد حکم من
بر رعیت نافذ نبود و کار من در پادشاهی استقامت نیابد بر من
تجنی نهاد که خال مرا بر باد صوص نشاندی و آب روی این مملکت
و بختی خاک بر سر من اگر ترا باتش بلا نشانید ازم و چون من بجای او
سپاه و وجوه حشم و قدماء دولت و اکابر حضرت جذیمه جز نیکویی
نکرده بودم جمله بشفاعت من برخاستند و سر او از تیغ آزاد کردند
مثال او بمثله کردن من نفاذ یافت و بریدن بینی مانع بریدن سر آمد
و اینک بدین حضرت پیوستم اعتماد بر کرم با تو کرده که انتقام من
بکشد و با تو نیک داند که من توانم کرد که آن بلاد هم درین منفعت
در سلک این مملکت آید و سر عمرو که بهلاک مخدوم من خرم و شادمانه شد
در قید محنت گرفتار گردد زبا چون حال چنان دید با خود اندیشید
که هیچ آفریده برای مطالبت ثار و انتقام کینه خود را مثله نکرده اند
و علامت تشنیع در اندیشهٔ مهمی که بکفایت انجامد بر نفس خود واجب ندارد
بروی اعتماد باید کرد که فواید فراوان مملکت ما را در حزم ثابت
و رای صایب او مضمرست پس او را تقریب و ترحیب فرمود

و قربت و اختصاص داد قصیر چون زمام ارادت زبا بلطایف
حیل و بدایع مکر در قبضهٔ تملک آورد و مخارج و مداخل حصار نیک مصور
کرد و عزم او که برای دو مصلحت بزرگ نفاذ یافته بود یکی انتقام
جذیمه و دوم استخلاص قلعه با مضا پیوست و حزم او که طلیعه
و مقدمهٔ آن دو عزیمت بود روی بکار آورد   شعر
وَكَانَ الحَزْمُ اَسْبَقَ عَزْمَتِهِ • فَقَدَّمَهُ وَنَجَّ القَوْمِ دَارُ •
زبا را ببدایع صنایع و انواع خرد در استمداد جادهٔ ارشاد و صلاح
مملکت ممالک نه باستصواب رای قصیر بودی بهیچ وجه مراعات
آن نرفتی و اعتماد کلی بر رای و رویت او ثابت شد چون قصیر
قربت خویش در آن حضرت محقق کرد و زبا را بدانهٔ افتعال در دام
بلا کشید گفت با تو را معلوم است که مملکت جذیمه در قبضهٔ راد
و نگین امر من بود و از نعمت او مرا اندوخته بسیار است و محصول
فراوان و خواسته و گرد آوردهٔ خویش و مقتنا و مکتسب خود در دست
دشمن گذاشتن و خود را درویش و خصم را توانگر داشتن از خرد
دور است و از حزم برکران اگر رای بیند اجازت فرماید تا بردم

و خزاین و دفاین خویش را در قبضهٔ تصرف آرم و از حال او تجسسی کنم
و اسرار او کبرا و مقدمان حشم و سران سپاه و مبارزان لشکر را فریب
سره دهم که مرا با ایشان سابقهٔ عهد است تا آن مملکت در حوز تملک
این حضرت آید از صواب دور نبینند زبا اجازت داد قصیر روی بحضرت
عمرو نهاد و چون بخدمت او پیوست احوال عرض داد و مال فراوان
و جواهر گران از خزانهٔ عمرو باموال و اسباب خویش ضم کرد و با یک
کاروان شتر پربار از نفایس و اعلاق روی بدار الملک زبا نهاد
زبا چون در کثرت آن مال و نفایس آن جواهر نگریست بقیت
خوفی که از قصیر داشت زایل شد و بکلی خزانهٔ اسرار پیش رای او نهاد
و مفاتیح املاک و اسباب بکف کفایت او تفویض فرمود و او را
گفت مال بسیار و جواهر بی اندازه از خدمت جذیمه اندوخته
همانا بر تو محنت آید دیگری را بر تخت او دیدن گفت ای بانو ایج
این بار آورده شد عشر مالست و زکوة خواسته باش تا بکلی
نقل کرده شود پس نوبتی دیگر هم برین منوال بیامد و فرش و بسط
و امتعه و اقمشهٔ بسیار ببرد بار سیوم گفت کاذین نوبت دارد

که زر خشک مانده است و اسلحه ثمین با تو را مهمی می باید داشت
انشاالله بدولت او آسان شود پس بیامد و هشتاد هیون پیلتن
راست کرد و عمرو را با صد و شصت مرد از دلیران کار دیده و شجاعان
کارزار که هر یک بتنها لشکری گران و سپاهی گرانرا بشکستی و اندام
ایشان را بجواشن و ذروع پوشیده کرد که هر گز از ضربت شمشیر
و طعن نیزه متألم نشدی   شعر
لَا يَأْلَمُونَ فَضَرْبُ السَّيْفِ عِنْدَهُمُ كَالضَّرْبِ فِي النَّحْوِ فِعْلٌ مَالُهُ وَجَعُ
در صندوقها نشاند و بر هر شتری دو صندوق بود و دو مرد تمام سلاح
در آن صندوق پنهان و راه قلعه بر داشت زبا را از آمدن
قصیر خبر کردند بر زبر قلعه رفت و در صحرا نگریست چون نظر
بر هیونان قصیر افکند که گران گران در زیر بار می آمدند و از مشقت
بار گران و حمل صعب می نالیدند این ابیات انشا کرد و زمزمه با خود می خواند
شعر
مَا لِلْجِمَالِ مَشْيُهَا وَئِيدَا • اَجَنْدَلًا يَحْمِلْنَ اَمْ حَدِيدَا •
اَمْ صَرَفَانًا بَارِدًا شَدِيدًا • اَمِ الرِّجَالَ جُثَّمًا قُعُودَا •
معنی آنست که این شتران را چه رسیده است که چنین گران و ناتوان

می آیند مگر بار ایشان سنگ یا آهن یا اسرب یا مردان بسلاح
والا رفتن ایشان بدین گرانی و گرانی بنودی و قصیر عمرو را از حال
قلعه آگاه کرده بود و نشان داده که فلان جای فرجه ایست حالی
که از مکمن بیرون آیی دران کوش که تیغ کشیده بر در آن فرجه روی
که حالی آن جا دو قصد آن فرجه کند تا مگر جان را از زخم تیغ برهاند پس
قصیر اشتر با بار در ربض قلعه برد و صندوقها فرو گرفت و جوالها
بیرون کرد و در صحن حصار بنهاد و خود بخدمت زبا رفت یکی
از مردم قلعه جوال دوزی بجوال فرو برد تا بنگرد که چه بارست
باندام مردی رسید مرد از زخم آن برجست با دی از وی جدا شد
آن مرد قلعه فریاد برآورد که درین جوالها و صندوقها مردان سلاح
دارند چون پردهٔ راز دریده شد مردان کار زار جوالها بریدند
و بیرون آمدند و قلعه مضطرب شد زبا دانست که جان نخواهد برد
بدر فرجه دوید عمرو سلاح پوشیده آنجا مترصد ایستاده بود زبا
چون عمرو را دید شمشیری کشیده انگشتری داشت زهر در زیر
نگین آن تعبیه کرده حالی زهر بر مکید و گفت بِیَدِي لَا بِیَدِ عَمْرو

یعنی خود را بدست خویش هلاک کنم نه بدست عمرو و حالی را جان
بمالک دوزخ سپرد و آن قلعه بمیامن حزم قصیر مستخلص شد
پس حزم نوریست آلهی منبع آن از فیضان عقل مقدس در سینهٔ
ملوک و اصحاب بصایر توطن ساخته که دوی هر حادثه که از طوارق
زمان حادث خواهد شد پیش از وقوع و هجوم در آیینهٔ معرفت و تجربت
فرا نفس نماند و منت خدایرا که نفس پاک خداوند پادشاه جهان
خسرو اسلام دارا، دهر شهریار ایران مظفر الدنیا والدین قزل
ارسلان ازبک بن محمد بن ایلدگز با نوار حزم روشنست و بآثار
هدایت مصقول و دفع دواهی پیش از وقوع و حلول بقوت نور آن
می فرماید و منع حوادث پیش از نزول و هجوم باشراق شعاع آن میکند
من بنده اتمام این باب و اختتام این داستانرا ضمیمهٔ از نظم
خویش و تتمهٔ از شعر خود بردیف حزم در مدح ذات شریف و نفس مطهر او
ایراد کرده ام

وهی هذه

سلطان ملک گیر و شهنشاه مال بخش ، ای ملک روزگار خریده بمال حزم
گردد ز دهر تیرگی فتنه منهزم ، خورشید فکرت ار بنماید جمال حزم

کرده ممالک از کف تو دست بوس امن   کشته حوادث از دل تو پایمال حزم
بر دشمنان ملت اسلام روی عیش   رایت کند حرام بسیح حال حزم
شهبار همت ز پی صید مملکت   مردم بر اوج فکر نشیند ببال حزم
از جویبار تیغ تو تا ملک آب خورد   بیرون دمید میوهٔ عدل از نهال حزم
ای بر نشین تخت بحزم تو حال ملک   خوش باد همچنانک بفکر تو حال حزم

الباب السابع فی فضایل الحکمة و نوادر نتایجها

قال الله تعالی اُدْعُ اِلَی سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ
بِالَّتِي هِيَ اَحْسَن بخشندهٔ بی منت و بخشایندهٔ بی علت هست گشتن
موجودات بی آنک او را بهستی ایشان احتیاجی قایم باشد
و نیست کشتن مخلوقات بی آنک از هستی ایشان جناب کبریاء
او را تبری روی نماید بندهٔ مطیع و رسول امین خویش را چنین
می فرماید که ای منظور بدایت و ملحوظ رعایت من ترا بکمال امانت
از مخلوقات اختیار کردم و سوی بندگان خویش برسالت حضرت
قیومیت و پیغام بارگاه سرمدیت نامزد فرمودم بندگان مرا سوی
داه راست از طریق حکمت رهنمونی کن و بمواعظ نیکو ایشانرا انجذاب

و ایشانرا مجادلت بحجتی کن که نیکوتر باشد و آن حجت که نیکوتر است
حکمت تواند بود که مقدمات آن برهانی باشد و عقل را بران انکاری نرسد
یعنی دعوت براه حق و دین صدق بمدارا و نرمی کن نه بفظاظت
و درشتی تا رمیده نشوند که اجلاف را بدرشتی براه نتوان آورد
و جهال را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد بنگر که حکمت چه شریف
جوهری و چه زیبا حلیتی و چه کامل فضیلتی و چه محمود خصلتی تواند بود که سید
انبیا و سر دفتر اصفیا که خلاصهٔ آفرینش و نقاوهٔ موجودات بود
باعتیاد آن مامور باشد و باقتناء آن محکوم و کدام زبان بحصر
فضایل حکمت قادر تواند بود و کدام بیان برایراد شواهد آن وفا
تواند نمود و کتاب کریم و وحی منزل آنرا ستایشی بدین عظمت
می فرماید و او را ایشی بدین منزلت می دهد که قرآن وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ
فَقَدْ اُوْتِيَ خَیْراً کَثِیْراً معنی آنست که هر کرا از جامه خانهٔ هدایت بخلعت
حکمت مشرف گردانیدند و نفس او را بدان جوهر شریف متحلی و مزین کردند
او را خیری بسیار داده باشند و نیکی فراوان کرامت کرده و با عطاء
حکمت تاج منت بر فرق سلیمان داود علیهما السلام نهاد و طراز شرف

بواسطهٔ آن جوهر شریف که از درجهٔ سعادت آلهیت بر دوش وجود
او نهاد حیث قال وَشَدَدْنَا مُلْکَهُ وَآتَیْنَاهُ الْحِکْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ
می فرماید که ما او تا د ملک سلیمان با طناب مطاوعت و انقیاد جن
وانس و وحش و طیر مشدود فرمودیم و تری از اسرار آلهی که مضمون باشد
بمصالح معاد و معاش و عبارت از آن حکمت در مخزن سینهٔ او نهادیم
و بیان او را بفصل الخطاب که از نتایج حکمت آرایش دادیم قال النبی
صلی الله علیه وسلم وَالْحِکْمَةُ ضَالَّةُ کُلِّ حَکِیمٍ می فرماید که حکمت گم شدهٔ حکمات
یعنی طالب حکمت حکما باشند از آن جهت که هر که جوهری عزیز گم شود
و علق نفیس ازوی مفقود ماند عمر در جستن آن مصروف دارد همت
بر مطالبت آن مقصور پس قدر حکمت که بر توییت از انوار فیض الهی
و قیمت آن عطیت که لمعه ایست از بوارق عالم قدس جز حکیم النفس
و کامل الذات نداند و جز روان روشن و نفس پاک نشناسد
خَلِیلَیَّ مَهْلًا لَا تَلُومَا أَخَاکُمَا فَلَا یَعْرِفُ الْأَیَّامَ مَنْ لَا یُجَرِّبُ و حکما گفته اند
که الحد الْحِکْمَةُ کَالْجَوَاهِرِ فِی الصَّدَفِ لَا یَأْتِیهَا إِلَّا الْغَوَّاصُ الْحَاذِقُ وَهِیَ
تُسَلَّمُ إِلَی الْبَارِی فَمَنْ عَدِمَهَا عَدِمَ الْقُرْبَ مِنْهُ وَهِیَ کَالْعَرُوسِ تُرِیدُ الْبَیْتَ

خالیا معنی آنست که حکمت بر مثال جواهریست در اصداف که آن
الا در قعر دریا جز غواص چالاک زیرک که با تلاطم امواج بحر آشنا
شده باشد و موضع مهالک آن دانسته بیرون نیارد حکمت را
جز نفس شریف و روان پاک که امواج بحور جهالت و اضطراب دریا دادا نفی
نبیند نشده حاصل نکند و حکمت بر مثال نزد بانیست سوی معرفت باری
جلت قدرته هر کس که آنرا گم کرد بقرب رحمت و جوار مغفرت
وی نتوان رسید که صعود بر مدارج آن حضرت و ترقی بر معارج
آن قربت جز بنردبان حکمت میسر نشود و حکمت بر مثال عروسیست
صاحب جمال لطیف خلقت و مراینه عروس خانه از تزاحم اغیار
خالی خواهد تا تمتع او از مباشرت و معاشرت کدخدا با تمام
پیوندد همچنان حکمت نفس را که مظنهٔ اوست از غش جهل و رجس
شره خالی و مطهر خواهد تا ممتنع او از انوار معرفت باری غایت
کمال را حاوی گردد و ارسطا طالیس می گوید الحکمة الْحِکْمَةُ أُسُّ الْمَحَامِدِ وَحَارَ
وَکَفَاهَا فَضْلًا أَنَّ الْجَهْلَ ضِدُّهَا معنی آنست که حکمت اساس جملهٔ فضایل
ستوده است و او را از ستایش این قدر کفایت است که جهل

ضد اوست چنانک جمع آب و آتش در یک مکان بر عقل متعذرست
همچنانک جمع حکمة و جهل در یک نفس متعذرست و گفته اند الحکمة
نَزَلَتِ الْحِکْمَةُ عَلَی أَدْمِغَةِ یُونَانَ وَأَلْسِنَةِ الْعَرَبِ وَأَیْدِی الصِّینِ وَقُلُوبِ
فَارِسَ معنی آنست که چون حکمت از مدارج ملکوت قصد مرکز زمین کرد
در چهار مرحله مستقر ساخت و در چهار منزل متوطن شد در دماغ اهل یونان
و زبان اهل عرب و دست اهل چین و دل اهل پارس و حکما گفته اند
أَجْنَاسُ الْفَضَائِلِ أَرْبَعَةٌ الْحِکْمَةُ وَالشَّجَاعَةُ وَالْعِفَّةُ وَالْعَدَالَةُ وَأَضْدَادُهَا
أَرْبَعَةٌ الْجَهْلُ وَالْجُبْنُ وَالشَّرَهُ وَالْجَوْرُ انواع فضایل جمله در تحت این
چهار جنس داخلست و انواع رذایل جمله در جنس اضداد آن حاصل
پس در سایهٔ رایت حکمت از اعلام فضایل پنج علمست ذکا ذکر
تعقل صفاء ذهن سهولت تعلم ذکا سرعت انتقال نتایج است
و ذکر ثبات صورت آنچه عقل یا وهم آنرا ملخص کرده اند تعقل موافقت
نمودن نفس است از روی فحص در استخراج مطلوب صفاء ذهن
تامل کردن نفس است در لوازم مقدمات سهولت تعلم تیزی فهم است
در ادراک امور نظری حکایت آورده اند که وقتی بازرگانی که اثقال

احمال او حجم زمین را گران بار کرده بود و اوقار اموال او کاو
و ماهی را بی طاقت گردانیده از شهری بطریق تجارت روی
بشهری دیگر نهاده بود و از طرفی بر سبیل حاجت قصد طرف
دیگر کرده و در اثناء فراسخ او ساط مخارم حکیمی که اگر قبس ساعدهٔ سعادت
صحبت او دریافتی بفواید حکمت او مستعد گشتی و اگر لقمان در روزگار
فضایل او بودی بالتقاط لقمهٔ خوان علم او ممتلی شدی شعر
لَوْ کَانَ شَاهَدَ فِی ذَا الْعَصْرِ حِکْمَتَهُ لُقْمَانُ لَقَّبَهُ لُقْمَانُ لُقْمَانَا
با وی همراه افتاد بازرگان مصاحبت او را دولتی تازه و سعادتی
گوارا شمرد و کدام دولت آن لذت دارد که مجالست اصحاب
حکمت و کدام سعادت را آن حلاوت بود که مصاحبت ارباب
عقول را چه از محادثت ایشان مشاهدت عالم ملکوت توان
کرد و از مباحثت ایشان بموانست حوران بهشت توان رسید
اتفاق را در طواف آن اطراف وادی بر ایشان حاوی شد و بیابانی
بر ایشان محیط گشت که مرغ در تجویف آن افکار گشتی و باد را از اطراف
آن خروج ممکن نگشتی شعر

وَمُهْجَةٍ لَاتَكَادُ الرِّيحُ تَعْبُرُهُ ، اِلَّا بِخَطٍّ جُوازٍ مِنْ سُلَيْمَانَا ،
جماعتی صعالیک که طعان رماح نزدیک ایشان خوشتر از وصال
ملاح بودی و ضربت شمشیر و تیر بر ایشان شربت خمر و شیر نمودی شعر
ظَنُّوا الْعَجَاجَةَ مُزْنًا وَالنَّجِيعَ حَيًا ، وَالْمَشْرَفِيَّةَ بَرْقًا لَاحَ فَانْتَجَعُوا ،
با ایشان باز خوردند بازرگان روی بحکیم کرد و کفت ای حکیم وای بر من
اکر ایشان مرا بشناسند حکیم جواب داد که بازرگان وای بر من اکر
ایشان مرا نشناسند این سخن در بازرگان جنان درکرفت که آتش
در نی و در دل وی جنان اثر کرد که آب زلال در جکر تشنه با خود کفت
بجمع کردن چیزی جندین رنج جرا بر نفس باید نهاد که اکر در دنیا او را بدان
نشناسند در مهالک و معاطب کرفتار کردد و بسبب آن در آخرت
بوبال نکال و عذاب ماخوذ شود پس نذر کرد که اکر ازان ورطه نجات
یابد و ازان مهلکه خلاص بیند مال جمله در راه خدای تفرقه کند و بر ترک
علم که کلید مخزن معرفتست همت مقصور کرداند خدای تعالی برکت
صحبت حکیم و یمن همت او آن بلا از وی بکردانید و نذر بوفا رسانید
و در حکمت درجتی منیف و رتبتی شریف یافت و حکما کفته اند

اَلْفَضَائِلُ يَتْبَعُ بَعْضُهَا بَعْضًا فَالْحَكِيمُ عَادِلٌ وَنَجِدٌ وَعَفِيفٌ وَالْعَفِيفُ
عَادِلٌ وَالنَّجِدُ عَفِيفٌ می کوید که ابعاض فضایل و اصناف آن
تابع یکدیکراند حکیم که فضیلتی قوی تر اعنی حکمت او دارد عادل
و شجاع و پاک دامن و پرهیزکار باشد که مقتضی حکمت اینست
و عادل پاک دامن و صاحب صیانت بود که عدل نفس را
از اعمال خسیس باز دارد و عفیف عادل باشد که عفت بر ظلم
که اخس اوصافست رضا ندهد و شجاع عفیف و پرهیزکار
و صاین بود که در نجدت و شجاعت کبر نفس است و کبر نفس
باعمال دنی و افعال قبیح خشنود نکردد و از مباشرت آن پرهیز واجب بیند
شعر لَا تَطَّبِيهِ زَخَارِفُ الدُّنْيَا وَلَا تَغْضِي بِهِ الْأَهْوَاءُ اَوْ تَسْتَغِلُّ
و کفته اند اَلْحِكْمَةُ شَرَفُ مَنْ لَاقَدِيمَ لَهُ معنی آنست که اشرف
فضایل شرف نفس کسبیست که او را نسبتی قدیم و محتدی کریم
نبود که در موضع مفاخرت بوی انتما کند و در مقام مناسبت
بوی منتسب شود شعر
وَمَا الْفَخْرُ بِالْعَظْمِ الرَّمِيمِ وَاِنَّمَا فَخَارُ الَّذِي يَبْغِي الْفَخَارَ بِنَفْسِهِ

و افلاطون حکیم می کوید اِذَا عَلِمْتَ مِنْ نَفْسِكَ اَنَّكَ لَاتَفْرَحُ
بِالْمَدْحِ وَلَاتَحْزَنُ بِالذَّمِّ فَقَدْ صِرْتَ حَكِيمًا می کوید هر که ترا در نفس
خویش این قوت حاصل شد که باطرا و امتداح فرحی در نفس تو ظاهر نشود
و بهجا و مذمت المی در دل تو پیدا نکردد بدانک شرف حکمت و مرتبت
آن فضیلت ترا حاصل آمد و حقیقت این سخن آنست که هر که بتاذود
دنیا التفات نماید و زخارف آن در چشم همت او وقعی ندارد
بمدح و ذم که وجود آن مبنی بود بر تحصیل و تفویت آن نه شاد
کردد و نه دردمند شود و کتاب کریم و تنزیل عظیم مصدق این معنی
و مقرر این دعوی حیث قال قرآن لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا
تَفْرَحُوا بِمَا آتَيكُمْ معنی آنست که اندوهکین مشوید بر آنچ فوت شود
با شما از اسباب دنیا که آنرا بحقیقت درنک و ثبات نباشد
و خرم و شادمان مکردید بدانچ از اموال مستعار کیتی بشما دهند
که آن بضرورت نصیب دیکران خواهد بود و امیر المومنین علی
رضی الله عنه در وقت قرائت این آیت کفت الخبر مَنْ لَمْ يَأْسَ
عَلَى مَا فَاتَهُ وَلَمْ يَفْرَحْ بِمَا آتَيهُ فَقَدْ اَخَذَ الزُّهْدَ بِطَرَفَيْهِ کفت هر که

برفامیت دردمند نشود و بر حاصل نشاط نکند هر دو طرف زهد فرا کرفته
بود و موصوف بدین صفت نباشد الا حکیم فاضل که باشراف بوارق
الهی روان او را روشن و نفس او منور باشد و نفسی پاک و ذاتی کامل
تواند بود که دامن علایق و زخارف فانی دنیا آلوده نکرداند و اسباب
تنعم و احتشام ناپایدار او را در چشم قبول جای ندهد شعر
وَمَنْ تَمَسَّكَ بِالدُّنْيَا وَزُخْرُفِهَا ، غَرَّتْهُ خُضْرَةُ عُودٍ مَا لَهُ ثَمَرُ ،
پس حکما در تحدید حکمت کفته ، اَلْحِكْمَةُ تَكَامُلُ الْعَقْلِ بِالْفِعْلِ وَثَمَرَتُهَا اِيجَادُ
الشَّيْءِ عَلَى اَتَمِّ مَا يَكُونُ وَاَتْقَنِهِ معنی آنست که حکمت تمام شدن عقلست
بفعل و ثمره آن در وجود آوردن امور عرفی و عقلیست بر تمامترین
قاعده و محکم ترین بنیادی و از نوادر نتایج آن داستان بشر بازرکانست
با راهب سراندیب داستان بشر بازرکان با راهب سراندیب
در ایام انوشیروان عادل که جهان از نسیم روایح عدل باز نامه زلف
معنبر خوبان بر هم شکسته بود و عالم باعتدال هوا انصاف از اتساق
مناظم احوال و التیام مصالح حال آب روی معاقد ندان دلبران
ریخته و زبان حال در وصف انتظام آن روزکار بدین ابیات تمسک ساخته

وبدین اشعار تعلل نموده **شعر**

گیتی ز فر دولت فرمان ده جهان ... مانند عرصهٔ حرم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر ... وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر ... و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو کشاد کمند از میان تیغ ... و ایام بر گرفت زه از گردن کمان

بازرگانی بود بشر نام آثار بشر و طلاقت بر جبین مبین او پیدا و طراوت طلاوت بر ناصیهٔ فرخ او ظاهر و هویدا همیشه سفر دریا مرغوب کردی و گام بر سبیل تجارت جز در آن بلاد نهادی عدل علل انوشیروان و ورد در انواع و انحت و تجارت صاحب بصیرت چندان مال جمع کرد که ز کوتش سرمایهٔ قارون بود و عدد جواهرش افزون تر از ریگ صحرا اما چون حق سبحانه و تعالی او را بحب مال مبتلای سهول و قلال کرده بود و ملازم صحاری و جبال گردانیده و بر جمع زخارف و ملاهی دنیا چنان مفتون کرده و بر تحمل ذخایر ناپایدار او چنان مشعوف گردانیده که از برای محافظت و محاسبت آن خور و خواب بر خود حرام کرده بود و سکون و آرام را طلاق داده **بیت**

روزش از بهر جمع بد در رنج ... شبش از بهر حفظ بد بیدار

از آن بیم که نباید که مال زوال یابد بدست خرج بدامن جمع آن خرج دراز نیارستی کرد و همچون مار که زمستان در سوراخ او از ذخیرهٔ خاک و خزانه گل باشد و هرگز بر نیارد خورد از بیم آنکه بیری شود از اخ قدر نعمت شخصی ثلثی پیش بکار نبردی و از لذات دنیاوی که تحصیل آن جز بتقویت مال نباشد تمتعی نیافتی و توانگر بمجاز درویش بحقیقت او را شایستی گفت چنانک شاعر گوید **شعر**

وَمُثْرٍ فَقِيرُ الْقَلْبِ كَالْبَغْلِ رَبُّهُ يُحَمِّلُهُ تِبْرًا وَيَعْلِفُهُ تِبْنًا

و روز و شب از غث مال و وقع ثورت در چشم او حرص و شره نفس بر کسب آن در اندیشهٔ دفع اجل و منع قضا لابد مانده بود و با خودی گفت کاش حق تعالی حب این زر دریک بر دل من سرد کردی یا بر جادهٔ مراد راه نمودی که سد جادهٔ مرگ بدان ممکن گشتی که از سر چندین خاسته برخاستن و با این همه رنج و محنت کسب کردن و بناکام بدیگران گذاشتن کاری سخت صعب و عملی نیک دشوار است پس شبی خواب بر وی غلبه کرد و نفس از کشاکش دست حرص آسایشی طلبید

بهلو بر زمین نهاد و با ندیشهٔ آنک دفع مرگ بچه وجه شاید کرد و راه اجل بچه حیلت بر توان بست در خواب شد چنان دید که شخصی گفتی در دیار هندوستان شهریست نام آن سراندیب و در حوال آن کوهیست با آن رهبون در آن کوه دارویست که بر مرده ریزی زنده گردد تحصیل آنرا آماده باش که روزی تو شود بشر از خواب در آمد غلامی داشت نام او مهیار او را پیش خواند و گفت چنین خوابی دیدم و دارویی که بر مرده ریزند زنده شود لامحاله چون زنده بخورد هرگز نمیرد برگ و سفر سفر هندوستان بساز و آماده شو که تحصیل آن دارو از فرایض است مهیار از جور خواجه و شدت بی کار رهاکران که فرمودی و ملازمت مشقت اسفار و رنج اکتساب بی منفعت و بلای بی خوابی شب و محنت بیداری روز مرگ بآرزو میخواست جاوید ماندن بکجا بر کار او راست بودی **شعر**

كَفَى بِكَ دَاءً أَنْ تَرَى الْمَوْتَ شَافِيًا وَحَسْبُ الْمَنَايَا أَنْ يَكُنَّ أَمَانِيَا

گفت ای خواجه این چنین خوابها اضغاث احلام باشد و امثال آن دیو نماید و هرگز مرده چون زنده شود و عاقل بامثال این ترهات التفات نماید و از اینجا که ماییم تا کشور هندوستان چندین ساله

راهست با صد هزار آفت که در منازل و مراحل بر و بحر واقع شود در طلب چیزی که وجود آن امکان ندارد و هرکس که بشنود بر عقل تو بخندد و خود در او دیگر از اعذاب مده بشر خاموش گشت و دم در کشید چون شب درآمد فرو خفت همان شخص را دید که آن کلمه اعادت کرد بامداد بشر مهیار را گفت در عطف عنان همت بر صوب هندوستان مجدی باید کرد و فتور را بدین عزیمت راه نمی باید داد که امشب همان شخص روی نمود و بر تحصیل آن داد و تحریض و ترغیب کرد مهیار گفت مگر سودا بر مزاج خواجه غالب شده است یا جنون در طبیعت او دخول یافته صیادی دام زرق در صحن گلستان باز گسترد و دانه حرص در آن دام تعبیه کرد قضا و قدر بلبلی را بعصابهٔ غفلت [illegible] بطمع آن دانه در دام افتاد صیاد او را در قفسی تنگ و تاریک منتنه محبوس فرمود تا ناله و نوایی کند شخصی ضربتی بر قفس زد بند ها بریده شد بلبل رهایی یافت و سوی گلستان برید رجوع او با قفس در عقل ممکن گردد گفت نه گفت این مثال جان آدمیست که صیاد کن بپای دام عناصر او را صید کرده است و در قفس ظلمانی بدین

محبوس فرموده قضا آمد و بند با این قفس بشکست و بلبل جان باوج
گلستان قدس برید مراجعت و معاودت او میسر درین خاکدان
با این قفس عقل چگونه مسلم دارد از این آرزو درگذر که انگشتم گوید بدین عنان
آفتاب از سمت مطلع شرف مصروف گردانم یا از جانب برآید دیفلک
اشارت کنم تا چون زمین برجای آرام گیرد میمن نزاج دارد و اگر تو بهات
خود در دیار مغرب فرو خواهی گذاشت و بر مقتضای سودایی که در دماغ تو
بیضه نهاده است سوی کشور هندوستان روانه خواهی شد یا چیزی طلبی
که وجود آن پا در دایره امکان ننهاده است و تحصیل آن بر مخلوق
چون رسیدن بسر چشمه زندگانی متعذر است و مطالبت محال قضیه ایست
که انقضاء حیوت نتیجه آرد و طمع فاسد سودایی که از آن هلاک تولد کند
و اگر تو برین عزیمت ثابت رای شوی و خاطر را ازین تردد نمایی
ندهی بتو همان رسد که بدان دزد رسید که بی رنج گنجی یافت و بی تعب
طلب مالی فراوان روزی وی شد طمع فاسد و حرص دریک او را
بران داشت که اشتر اعرابی بستاند تا رسید بدو آنچ رسید بشر گفت
چونست آن حکایت گفت شنیدم که وقتی صعلوکی از غایت شب روی

روز را چون بوم دشمن داشتی از کمال ره زنی چون جعل و جغد منزل
و مسکن در ویرانی ساختی

شعر

سَارٍ تَأَبَّطَ تَحْتَ اللَّيْلِ دَاهِيَةً ، أَبْقَتْ قَوَارِضُهَا فِي الْجِلْدِ آثَارَا

شبی در بیابان می گردید تا بیچاره را کجا دریابد که مال او بر خود حلال کند
و زندگانی در بلای مفارقت مال بروی حرام گرداند در اثناء کر و فر
و جست و جوی پایش بریگی نرم فرو رفت و بر چیزی سخت افتاد
ریگ از سر آن دور کرد آفتابه بود پر از زر آن را بر گرفت و شادمان
و نشاط وی باز بس کرد چون پاره راه بپاورد طاقت حمل آن نداشت
که زر در وزن گران جان باشد و در عیش سبک روح و چون در میان ظلمت
شب تیره بنگریست شتر سواری دید که چون برق بر روی صحرایی راند
اشتری باد رفتار کوه پیکر هامون گذار صحرا نورد دیو هیکل در زیر
ران آورده

شعر

بایل همچون تیز و اندک خور و بسیار دو	از آهوان برده گرو در پویه در تاختن
هامون گذاری کوه وش دل با تحمل گرده جوش	تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او خیره ز بس نیرنگ او	در تاختن فرسنگ او از حد طایف تاختن

سودای نفس و طمع فاسد دزد را باعث شد بر آنکه کمین سازد و ناگاه
شترسوار را زخمی زند و جهان از وی خالی گذارد و آفتابه بر شتر نهد
و خود بر نشیند و بسلامت بمقصد پیوندد

شعر

لَا تَجْنَحَنَّ إِلَى الْهَوَى إِنَّ الْهَوَى ، طَمَعٌ تَوَلَّدَ مِنْ قِيَاسٍ فَاسِدِ

پس در گوشه متمکن شد و در شعبی مترصد و مترقب بنشست چون شترسوار
بدان موضع رسید و نزدیک شد که دزد اندیشه زخم در عمل آرد شتر افاره
یعنی دمن دره برآمد و از شتر متعدی شد بسوار رعنی مردی زیرک و حلیم
بود و زمام شتر باز کشید و با خود گفت فاره یا از غفلت باشد
یا از ملالت یا از دیگری سرایت کند و شتر من نه آن باد رفتار است
که از رفتن ملول شود و از غایت تعجیل در رفتار غافل نتواند بود
مرا نه از دیگری بوی عدو ی کره است پس بلغت عرب
شتر را گفت أَغْدَيْتَنِي عَمَّنْ أَعْدَاكَ یعنی ای شتر این فعل از تو بمن سرایت
کرد بتو از که رسیده است پس تانی و تامل کرد بر گرد خویش بنگریست
دزد را دید در کمین بلا مترصد اهلاک او ایستاده فی الحال تیری بینداخت
و دزد را بدوزخ فرستاد و فرا پیش آمد و آفتابه زر برگرفت و تیز برفت

و این مثل بدان زدم تا ترا نیز جاذبه طمع فاسد و داعیه سودای محال
سوی هلاک نکشد و کاری که از آن دشخوارتر بر عقل هیچ چیز نیست در پیش
نگیری و چشم و دل را از امید تحصیل چیزی که وجود آن متصور نیست بر داری

تَنَحَّ عَنِ الْأَمْرِ الَّذِي عَسُرَ نَيْلُهُ ، فَمَا يَنْبَغِي الْعَيْنَانِ إِلَّا أَبَى الْقَلْبُ

دل بشر باستماع این فصل از امضاء عزیمت ممتنع شد و تردد و تفکر
بخاطر او راه یافت هیچ نگفت چون جهان بماتم خورشید جامه سیاه کرد
و گنبد لاژوردی رنگ شبه گرفت

بیت

چو از باختر تیره شد رنگ مهر ، بپوشید دیبای مشکین سپهر

بشر در خواب همان حالت بدید غلام را گفت بی آنکه در سخن شروع
پیوندی و بچون و چرا مشغول شوی در صندوق حکمت باز گشایی و در
کرکنته اندکه کاری بکار بلی فرمای و مستمع هزار نکته حکمت آمیز شو اسباب
سفر هندوستان راست کن که کار این خواب از وسوسه شیطان
و نمودار دیو گذشت بهیار بر مقتضاء اشارت خواجه اسباب
بساخت و روانه شدند و مدتها مدید در راه بماندند از مقاسات شدائد
و مراحل پر از خطر بس صعوبت و محن تحمل کرد و گفت متاعات بلا

ومعانات رنج سفر چون بمقصود منفضی باشد برخردمند سخت نبود
اما اکر والعیاذ بالله مطلوب میسر نشود وملتمس با بجابت نه پیوندد
وتوبیخ وتقریع دوست ودشمن خردمندتر از مشقت راه باشد شعر
وَلَيْسَ تَقَاسَاتِي الْبِلَادِ شَدِيدَةٌ ۔ وَلٰكِنَّ مَرَّ الشَّامِتِينَ شَدِيدُ ۔
جون اطراف واکناف سراندیب برایشان حاوی شد ونسیم ریاحین
از ریاض برمشام ایشان اجتناز کرد بشر منفته در شهر بیاسود بس غلام را
بر سر رخت واسباب تجارت بکذاشت وتنها راه کوه بر کرفت تا دارو
در قبضهٔ تحصیل آرد جون بر معارج تیغ کوه کام نهاد وبر مدارج اعالی ان رسید
کومی دید از انواع ریاحین مرغزار بهشت را داغ رشک بر نهاده
واز اصناف بیرغم بساتین فردوس را کوشمال حیرت داده شعر
قَوَائِمُ شَطَاطِ اَغْصَانِ الْخُزَامَى ۔ وَلٰكِنْ لِلنَّسِيمِ بِهِ عِثَارُ ۔
كَاَنَّ النَّرْجِسَ الْمَبْهُوتَ فِيهِ ۔ عُيُونُ الْوَحْشِ اَزْعَجَهَا الْحِذَارُ
آن ریاحین وانواع کلها که شکفته بود وکیاها با مختلف الوان حیران شد
ومتردد ماند که آن دارو کدام تواند بود در اثنا تردد واوساط تحیر
جشمش بر شعبی از شعوب آن کوه افتاد راهبی دید بر در غاری متفکر نشسته

ودر عجایب صنع باری متحیر مانده کفت اکر شاید که آدمی زاد را برکنیت
بود جز این مرد نتواند بود عنان امل سوی صوب غار معطوف کردانید
جون نزدیک برهمن رسید سلام کرد و با ستاد را مب جواب داد
وبنشستن اشارت فرمود جون فراغت برهمن از او را دید بدیدهٔ
فراست مشاهدت کرد کفت ای شیخ مرا در خواب بر جوانب
این کوه بدارویی که مرده را زنده کرداند نشان داده اند ودر طلب
آن از مشقت مسافات دراز وشدایدوقایع در منازل مخوف
رنجها دیده ام که زمین تحمل نتواند کرد وکوه بر نتواند کرفت کفت
حال خواب دو قسم است یا حق باشد یا باطل که آنرا اضغاث احلام
خوانند وحق سه قسم است یا نموده شود در صورت شخصی که تو او را
شناسی وآن از نفس بود ویا ظاهر شود در صورتی که معرفت تو
بر کیفیت آن محیط نباشد وآن از عقل باشد یا طاری شود وبینی
بی صورت وآن از باری بود جل ذکره ونفس در حالت خواب
منقطع شود از حواس وقصد افق خویش کند ودر ان صور تنها روحانی
بیند ومر کرا ترکیب نیکو بود ومزاج معتدل واخلاق مهذب وافکار

ردی از دماغ او دور ومیل او از شهوات طبیعی بیکانه در خواب مشاهدهٔ
حقایق معانی روحانی کند بحسب جویان قوت الهی در نفس او واکر
عارض شود از میلان نفس بشهوات طبیعی اضغاث احلام باشد ومر کرا
در بیداری قوت فکر درست نباشد خواب او جمله احادیث نفس
وخیالات فاسد باشد از غلبهٔ اخلاط فاحش بر بدن کفت مقصد
دور وسفر دیر باز مرا بنک رنجور کردانید کفت دوری راه ومشقت
سفر بر سه کس نیک دشوار آید اول انک بر نعیم حضر وآسایش نفس معتاد باشد
بس او را سفر ضروری عارض شود دوم انک مقصد دور دست
اختیار کند وبر منازل ومراحل ان وقوف ندارد بی انیسی مصادق
ورفیقی موافق که الخبر اَلرَّفِيقُ قَبْلَ الطَّرِيقِ پای در راه نهد سیوم
انک در مطالبت جیزی که وجود ان معدوم باشد بی تصدیق معرفتی
وایقان جهتی مسافتی دراز در پیش کیرد کفت باعث من بر مطالبت
این دارو خوف اجل وهجوم مرک بود که از ان نیک مراسانم
کفت جهار کس از مرک ترسناک باشند یکی انک مال فراوان واملاک
واسباب بی کران وزر وجواهر بی اندازه اندوخته باشد ودل

در جمع آن بسته از سر آن دشوار بر تواند خاست دوم انک
اطفال خرد در حجر تربیت وحسن شفقت او باشد وترکت او
بنفقت ایشان وفا نکند سیوم جفتی زیبا ومنکوحهٔ خوب ورعنا
در تحت معاشرت او باشد واز حسن مصادقت ولطف معاشرت
او بغایت متمتع بود ترسد که بس از وی دیکری بروی کامکار شود
جهارم کسی که کردن او بغل کناهان صغیره وکبیره کران باشد
واز غایت ظلم وایذا که بر سر جهران خویش کرده باشد از سوء
منقلب اندیشد که قرآن وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اَيَّ مُنْقَلَبٍ
يَنْقَلِبُونَ کفت با کناه بکدام عمل سبک توان کرد وتخفیف
اثقال آن بجه جیز توان جست کفت بسه جیز بترک محبت دنیا
که الخبر حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ دوم نادم بودن بر اعمال که
فرط شهوت بران باعث بوده باشد که الخبر اَلنَّدَمُ تَوْبَةٌ سیوم
از کذشته عذر خواستن واز آینده در بناه توبت وانابت
کریختن که خبر اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ کفت
آدمی را جه بودی کفت انک فرمان قرآن اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ

خَلیفَةً در حق او نافذ نکشتی و از عالم عدم قدم در دایرهٔ وجود ننهادی
چنانک شاعر کفت
شعر
یَا لَیْتَ اُمِّی وَاِنْ کَانَتْ بِمُنْجِیَةٍ کَانَتْ عَقِیماً فَلَمْ تَحْبَلْ وَلَمْ تَلِدِ
کفت چون نفاذ فرمان استمرار یافت و آن مولود موجود شد
کفت انک از رحم مادر بشکم زمین نقل نکردی کفت چون این فعل
واقع شد و از تنکنای رحم بفسحت دنیا پیوست کفت از کهواره
سوی کور خرامیدی تا قلم تکلیف بر افعال و اعمال وی نکشتی
کفت چون معنی میسر نشد و در عالم حیوة تمکن و استقرار یافت کفت
انک بزمان پیری رسد تا نایرهٔ قواء شهوانی انطفا پذیرد و اسباب
معارف و ملاهی که آفت راه حق آنست که در چشم وی حقیر کردد
و شیبت در عبادت سپید کرداند که مَا شَابَ لِی عَبْدٌ فِی الاسلام
شَیْبَةً اِلَّا اسْتَحْیَیْتُ منه ان عذبه بالنار و خوش کفت آن حکیم
وَاَوْفَی حَیٰوةِ الْغَابِرِیْنَ لِصَاحِبٍ حَیٰوةٌ اَرَی خَانَتْهُ بَعْدَ مَشِیبِ
کفت سنان آز و خدنک حرص در هیچ سرو اقی و زره واقی تواند بود
کفت دو چیز یکی مجالست علما و مذاکرت حکما و استخبار ارشاد اید

منازل آخرت دوم تفکر در عالم ملکوت و تلذذ بنعیم مشاهدهٔ انوار
عالم قدس کفت از اوقات عمر فایت که تدارک آن در قوت بشر
متصور نیست تاسف بر کدام بیشتر است و ندامت بر کدام صعب تر
کفت بر دو وقت یکی انک در مصاحبت جهال کذاشته باشد
که لَا دَاءَ اَعْیَی مِنَ الْجَهْلِ دوم انک در معاشقت زنان
صاحب جمال منقضی کشته باشد و در مصاحبت امردان صاحب
رعونت سپری کشته کفت هلاک نفس در دنیا چیست کفت در دنیا
دو کس هالک شد یکی انک در عز و نعیم آن منافست کند دوم انک از ذل
درویشی آن انفت نماید کفت اعراض کردن از دنیا بچه چیز میسر شود
کفت بدو چیز مصاحبت درویشان و موافقت حکیمان کفت
اقبال نمودن بر آخرت بچه چیز حاصل آید کفت هم بدو چیز یکی
متابعت اهل شریعت دوم مشایعت اهل طریقت کفت سعادت
نفس چیست و شقاوت او کدام کفت سعادت اقرب حضرت آنوه
بزودکارست و بعد از آن حضرت کفت آن سعادت بچه چیز
حاصل کردد کفت بسه چیز اول تهذیب نفس دوم اقتناء فضایل

سیوم استعمال مکارم کفت فضایل اعمال بچه چیز توان یافت
کفت بدو چیز بمداومت نفس بوشاید تفقه و مصابرت بر مکاره
تعلم دوم ملازمت خدمت علما و مجانبت صحبت جهال کفت
جاهل کدامست کفت جاهل را سه علامتست یکی انک نفس خود را
بباطل رنجاند دوم انک دوست را از دشمن فرق نکند سیوم انک سخن
بی فایده بسیار کوید کفت در دوستی اهل و ابناء دنیا اعتماد بر کدام
طایفه توان کرد کفت ایشان سه کروه اند اطفال و شبان و شیوخ
مصادقت و مصاحبت اطفال برای ملاعبت و مداعبت
بود و آن اعتماد را نشاید که باندک مایه از آن بخصومت و دشمنی کشد
و مودت و محبت جوانان و نورسیدکان از دواعی شهوت
و بواعث نهمت خیزد و بقاء آن متصل باشد بیقاء قوای
شهوانی فتور پذیرد از آن محبت جز ندامت حاصل نباشد
و از آن دوستی جز پشیمانی منفعتی نبود آن مصاحبت و آن
مصادقت که اعتماد را شاید و از آن اقتناء فضایل و اکتساب
مناقب تولد کند و نتیجهٔ آن سعادت اخروی بود مصادقت

شیوخ است که اجتماع ایشان جز برای فواید دینی و دنیاوی
نباشد کفت استعداد قبول فضایل که نتیجهٔ آن سعادت
عاقبتست کرا بیشتر بود کفت آنرا که معرفت نفس خویش
حاصل باشد کفت اکر معرفت نفس کسی را در دنیا میسر نشود
در آخرت هیچ ممکن کردد کفت هر کرا بر معرفت نفس
مادام تا مصاحبت جسدست وقوف و اطلاع نیست
بعد از مفارقت بعرفان او راه نیابد که قرآن مَنْ کَانَ
فِی هٰذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ اَعْمٰی وَاَضَلُّ سَبِیْلاً کفت
مخلوق هیچ عمل تواند کرد که مانند باشد بعمل خالق کفت
دو عمل یکی تجاوز و عفو از جرایم و عقوبات بندکان
و زبردستان و دوم ادامت سخاء بی شایبهٔ ریا و طمع
باداش کفت کدام فضیلت آدمی را شبیه ملایکه کرداند
کفت فضیلت حلم و سیادت و وقار و از نیجاست که کفته اند
الخبر لَوْ جَازَ اَنْ یَظْهَرَ الْبَارِی لَظَهَرَ بِصُورَةِ الْحِلْمِ
کفت چرا از مردم متفرق شده و از امثال و اشباه خویش

صحبت منقطع کرده گفت مردم در انواع صحبت سه گروه
بیش نتوانند بود یا درجهٔ ایشان در ارباب احتشام بر درجهٔ
من تفوق دارد یا مرتبت ایشان در اقسام هنر فروتر از مرتبت
من بود یا منزلت من با ایشان در همه اسباب تساوی دارد
پس اگر صحبت با ایشان پیوندم که بالای من اند بر من تکبر
کنند و اگر با اینان که فروترند مرا بجهل خویش متاذی دارند
و اگر با ایشان که مساوات حاصل است بر من حسد برند گفت
با وحشت تنهایی در شعوب و مجانی کوه چگونه می توانی ساخت
گفت خلوت سرای قربت زحمت مشغلهٔ نا اهلان برنتابد
و عزت انزوا که منفضی باشد بموانست ساکنان ملکوت
بذل مجاورت خاکیان راضی نگردد گفت از مردم بیگانه
شده مگر دعوی یگانگی میکنی گفت مجاوران صوامع خلوت
تا از خود بیگانه نشوند فکیف از مردم با عشرت خانهٔ موت
با ایشان آشنایی نگیرد گفت آدمی را تا در دایرهٔ حیاتست
از قوت ناگزیر باشد اگر نفس تو متقاضی قوت گردد

اسباب آن ترا چگونه مهیا باشد گفت مردم تا خود را نشناخته
بود از خوردن طعام و آشامیدن آب جز عطش و سغب
فایده نمی دید تا خود را بدانست و معبود را بشناخت جندان
لذت از مشاهدهٔ جمال معرفت بدو راه یافت که آرزوی طعام
و شراب پیرامن دل او نمی گردد گفت از لذات جسدانی خیر
در کدام بیشترست و شر در کدام بسیارتر گفت حکما را در آن
سه روایت بعضی گویند لذات جسدانی جمله شرست بعضی
گویند جمله خیرست و بعضی گویند بیشتر شرست پس هر که را
ذوق لذات عقلی دست ندهد بنفس او از غلبهٔ حرص در
لذات جسمانی آویزد گفت ای راهب زبانی بغایت
فصیح داری و دلی بغایت فسیح همانا که آن دارو که در طلب
آن چندین مشقت تحمل کرده ام در تحت تصرف تست گفت
زبان زاویه نشینان فکرت کلید خزاین اسرار الهی باشد
و دل غرقه شدگان دریاء حقایق منار ملایک بود و شکم
مشغوف دلان و مشغول خاطران بشهوات طبیعی گورستان

جیوانات باشد و تو از جملهٔ آن دو طایفه نیستی بل که از زمرهٔ
این گروه باز بسیني تا شکم پاک نکنی و نفس را تزکیت
ندهی بر آن دارو قادر نگردی گفت باستماع این امثال و شنیدن
این حکم دل من بغایت نرم شد و از سر موروث و مکتسب باستانی
برخواهد خاست هیچ گونه متنظر سعادت آخرت شاید بود
گفت اگر این خبر درست است که از دل خود میدهی آن دارو
کارگر شده است گفت کدامست آن دارو گفت عبارت
از آن دارو حکمتست که چون بر دلها مرده ابری زنده شود و اینک
اثر آن پیدا شد که دل تو زندگی یافت و در طلب سعادت
آخرت متشمر شد گفت چنین است که فرمودی اکنون میخواهم
که مرا نصیحت کنی و موعظت ارزانی داری تا بران ایستادگی
نمایم چون با وطن خویش مراجعت کنم گفت دو واعظ پیوسته
بر منبر عبرت آدمی را موعظت میکنند یکی ناطق است و یکی
صامت آنک ناطق است آیات وحی است و اخبار رسل
و آنک صامتست و گفت زیادت خواهم گفت آبی از

چشمهٔ عبادت بر آتش شهوت زن تا مستغرق شوی در لذت
مشاهدهٔ جمال معرفت گفت زیادت کن گفت چنان ساز
که در سلام پیوسته سابق باشی و اگر دیگری بر تو سبق برد
در جواب لطف زیادت کن گفت زدنی گفت با مردم
از نیکی و بدی آن کن که از ایشان در حق خود آن طمع داری
گفت زیادت کن گفت قناعت را بر حرص و شره غالب
گردان تا آرزومندی نفس ترا از اقتنای فضایل باز ندارد
گفت زیادت کن گفت پاکیزه خلقت و لطیف هیات
باش که نظافت و طهارت شیمت افاضل اخیارست گفت
زیادت خواهم گفت صدق و حق را لازم افعال و اقوال خویش
کن که قوام امور خلایق بصدق است و الصدق میزان الله
فی الارض و از کذب و زور تا توانی تجنب نمای که دروغ
زینت و شکوه مردم ببرد و دروغ گوی در چشم مردم بی وقع
و کم حرمت باشد گفت زدنی گفت تتبع عیوب و عثرات
دیگران مکن و اگر در کسی عیبی یابی از آیینهٔ نفس خویش ساز

واز مجادلت وخلاف وستیزه کاری تا توانی پرهیز کن که آن
نوع برآزار وخصومت بعث کند وهرکه ترا با دیگری مخاصمت
واقع گردد واگر نیز محق باشی خودرا مبطل شمار وگناه بر جانب
خود گیر ونفس را دران قضیه توبیخ کن تا در اسایش وسلامت
باشی گفت زد گفت از مصاحبت جهال برحذر باش وتشبه
بابنا، فضل واصحاب خرد وارباب دانش کن که مَن تَشَبَّهَ
بِقَومٍ فَهُوَ مِنهُم گفت زد گفت مردم را در غیبت ثناگوی که
ثنا در غیبت داعیه مودت باشد واز غیبت تحرز وتجنب
نمای که غیبت جاذبه عداوت بود گفت زد گفت نفس را
گرسنه دار تا ذهنت صافی گردد گفت زد گفت خطا، خشم
در وقت مناظره رد مکن که از تو مستفید گردد ودشمنت شود
گفت زد گفت حقد وحسد موز که هرگز بشرف نفس نرسی
وبسیار مزاح ومستهزی مباش تا بها وشکوه تو ناقص نگردد
گفت زد گفت محبت جاه وریاست دنیا بر دل خود سرد کن
تا از راحت مزه یابی وخانه دل را از شهوات جسمانی

بتیر قناعت خراب کن تا بفضایل حکمت آباد آن گردد گفت
زد گفت با اشرار صحبت مدار زیرا ارادت خویش ودولت
از ایشان اقتباس افعال خسیس واعمال دنی کند یا آنکه
ترا بدان رضا دهد گفت زد گفت در صحبت مردم جمیل وملیح
باش وبدان که جمال فعل طبیعت است وملاحت فعل نفس
واندک افعال نفس از بسیار افعال طبیعت بسیارتر بود
بس ملیح وخوش خلق بردلها شیرین وسبک باشد ومتکبر
وطوج در مجالس گران وثقیل بود گفت زد گفت با خاین ودروغ
زن استشارت مکن که چون بر سخن وی اعتماد نبود برای
او واثق نتوان بود گفت زد گفت خودرا از مکاید دوستان
بخدا سپار که دفع مکاید دشمنان نفس تو خود کافی باشد گفت
زد گفت هر که را عوام رفیع دارند اورا وضیع دان وهر که را وضیع
دانند اورا رفیع شمار که عوام را تمیز درست وعقول تمام وعزایم
قوی نباشد گفت زد گفت در امانت خیانت مکن که کلید روزی
کم کنی ودر مغفرت ورحمت بر خود در بندی گفت زد گفت

در مجالس مودب باش وبادب خویش افتخار مکن که نیکوترین
ادب آنست که چون از همه به باشی خودرا از همه کمتر دانی وبدان
که زیان کارترین چیزها بر نفس سه چیز ست کاهلی نمودن در
اقتنا، مناقب واکتساب فضایل واتباع هوا در قضا، شهوات
وشتاب زدگی در اقتحام معارک آفات گفت زد گفت بدشمن
تقرب مجوی الا بقدر آنکه اگر حاجتی بدو سانح شود بدان تقرب
آن حاجت از وبیابی وحاسدان خویش را معذب دار باحسان
کردن با ایشان گفت زد گفت اگر محتاج گردی طاقت داری
اظهار حاجت مکن که دران خمول همت باشد واگر از اظهار آن
ناگزیر بود باری از کریمان وصاحب همتان خواه تا آب روی
ریخته نشود گفت زد گفت در عمل دنیا چنان زی که گویی همیشه
زنده خواهی بود ودر عمل آخرت چنان باش که گویی فردا بخواهی
مرد گفت زد گفت خودرا بحلم وحکمت شناسا گردان تا مردم در
تو بنظر هیبت ووقار نگرند گفت زد گفت بر فقر صبر کن که صبر
بر فقر نیکوترست از ذل سوال گفت زد گفت علم را با عمل یار کن

که علم چون بی عمل بود درخت بی ثمره ونبا، عمل چون نه بر اساس
علم بود زود منهدم شود بشر گفت ای راهب مرا بسعادت
آخرت بشارت دادی وشمع حکمت در قالب مظلم من بر
افروختی اکنون دعا کن تا خدای عزوجل مرا با وطن خویش باز
رساند واز این حیات عرضی که از آن سیر شدم باز رهاند گفت
بگو بار خدایا مرا معلوم ست ومیدانم که حیات مر جسم را بعرض است
وموت مر نفس را بعرض پس جسم مرده بذات است ونفس زنده
بذات ومن استعاذت میکنم برحمت تو از آن که حیات خواهم
ورحمت تو بر قدر پاداش عمل خویش دارد پس از مغفرت ورضوان
خالی ماند واگر امید اجابت تو بر مقدار سوال ودعا، خویش کند
پس خایب وخاسر ماند الهی اورا بحکمت زنده داشتی وبیشتر
مردم از آن مرده بودند وچشمها، ایشان از ملاقات ومشاهده
آن نابینا بود وگوشها از بنوشیدن مواعظ آن کر بحرمت
این منت که کرم ترا بر من ثابت است که مرا از منطبع شدن
بطبیعت سباع وهوام تنزیهی ارزانی داری وحطام وزخرف

دنیا بر دل من سرد کنی و مرا بمصاحبت و موافقت سالکان طریقت
و حافظان شریعت مشتاق و مستانس کنی و از مجاورت و مقارنت
جهال و نادانان بتجنب روزی کنی و بوارق توفیق هدایت
و طوارق رحمت و راحت بر من متتابع و مترادف داری انک
مُبدِعُ الکُلِّ وَوَاهِبُ العَقلِ وَآلِهُ الخَلقِ وَرَبُّ البَرِیَّة
بس بشر بادلی بانواع حکمت مستنید و خاطری بانوار دانش
روشن و نفسی باطوار علم بهره مند از حضرت راهب استیذان
انصراف کرد و روی باوطن خویش نهاد و چون بمستقر خویش
رسید اموال و املاک و نفایس و جواهر جمله در راه حضرت آفریدگار
عز شانه صرف کرد و در گوشه منزوی شد و مترصد حضور وفات
بنشست بس حکمت دریست که غواص عقل اورا از دریای هدایت
الهی بر آورده است و در سمت فکرت نظم داده و در گردن نفس
شریف و روان پاک متقلد کرده و کمال نفس از کمال حکمت حاصل
اید و کمال حکمت بکمال عقل انتظام پذیرد و کمال عقل مؤدی
باشد بکمال معرفت و کمال معرفت مهتدی باشد بکمال سعادت
قربت الهی بس چون فضیلت حکمت شرف نفس و زینت
ذات آدمیت و سیادت بدین فضیلت و ذریعت بدین غنیمت
باید که ملوک را بیشتر بود از ان جهت که امور ملک و دولت هر که
از قانون حکمت متمایل شود خلل فاحش باطراف آن راه
یابد و تبدد و تفرق در مصالح ان مداخلت کند و سپاس و آفرین
خدایرا عز و جل که کارها بادشاه عالم حرز و اسلام جهاندار غازی
شهریار منصف مظفر الدنیا والدین قزل ارسلان ازبک بن محمد
بن ایلدگز خلد الله قدره جلاله و بلغه الیه کمال آماله در ملک
پروری و جهانبانی و رعیت داری و درویش نوازی همه بر نهج
حکمت و سنن سداد است و بنده ختم این باب بر قطعه کرد
بردیف حکمت در مدح ذات شریف

شاه جهان سکندر ثانی که طبع تو … منزلگه عروس دل آرای حکمتست
طبعت مکان علم و گفت کان بخشش است … دستت وثاق جود و دولت جای حکمتست
نفس تو لطف تربیت از عقل یافتست … ان نفس نیست جوهر گویای حکمتست
گو در صحیفه خود کاملت نگر … ازان که آرزوی تماشای حکمتست

چشم هنر بروی تو بینا شدست ازانک … نفس تو نور دیده بینای حکمتست
ابر شای بنده شد از فیض خود خجل … با فیض خاطر تو که دریای حکمتست
رای تو حاکم حرم عقل باد ازانک … در ملک عقل رای تو مهر رای حکمتست

الباب الثامن فی فضایل الشجاعة و محاسن فوایدها

قَالَ اللهُ تَعَالَی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِینَ یَلُونَکُم مِنَ
الکُفَّارِ وَلیَجِدُوا فِیکُم غِلظَةً وَاعلَمُوا أَنَّ اللهَ مَعَ المُتَّقِینَ آرایندهٔ
نفس بزیور شجاعت و پیرایندهٔ دل بپیرایهٔ باس و نجدت
و افزایندهٔ صبر و ثبات در مردان صف مجاهدت و بدید آرندهٔ
باس و هیبت در مبارزان میدان جنگ و مقاتلت چنین می
فرماید که ای کسانی که بوحدانیت من و نبوت فرستادهٔ من
گواهی میدهید در مقاتلت کفار و مضاربت دشمنان و مخاصمت
و محاربت ایشان بجد بکوشید و جنگ ایشانرا ساخته و آماده
گردید و چنان باید که در روز جنگ که هنگام نام و ننگ باشد ایشان
در ناصیهٔ شما غلظت و خشونت تمام مشاهده کنند و در کر و فر
و حمیت بکمال معاینه ببینید و شما حقیقت دانید و یقین شناسید
که نصرت من که آفریننده ام باز مرهٔ انبیا و صلحا و خذلان باطایفهٔ
کفار و اشرار و شجاع بحقیقت آنست که در اقتحام صفوف
کارزار و تداخل شداید رزم طعنه و ضربت نیزه و شمشیر کل افشان
بندارد و از هجوم اجل و ورود قضا اندیشه نکند چه رگ چون
سرانجام بخواهد رسید در جان موضع بهتر و از اجل چون رستگاری
ممکن نیست بجان جای پسندیده تر که نیل مغفرت بدرجهٔ شهادت
باز بسته است و دندانهٔ کلید بهشت دندانهٔ شمشیر است
و ازین جاست که پیغامبر علیه السلم گفت الخبر الجَنَّةُ تَحتَ
ظِلَالِ السُّیُوفِ مینماید که آفتاب سعادت دیدار حور طلوع
از سایهٔ تیغ مجاهدان صف غزا کند و ریاحین ریاض فردوس
آب از جویبار شمشیر غازیان خورد یعنی با نفس بمکاوهٔ کار
زار معتاد نشود و جانرا در مهالک غزو و مجاهدت نیندازد
و نفس عزیز را سبیل راه خدا نگرداند و با دشمنان حق جانبازی
نکند بنعیم بهشت و لذت معاشرت حور و قصور نرسد و تأکید
این معنی و تقریر این دعوی هم از قول سید است علیه السلم که آنجا

که میفرماید حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ
معنی آنست که گرد بهشت و ناز و نعیم او مکاره فراوان درآمده
است و گرد دوزخ و عذاب و نکال آن شهوات طبیعی درآمده است
یعنی هر که خودرا در معارک آفات و مکاره مجاهدات اندازد ببهشت
رسد و هر که میل او بشهوات بدنی باشد بدوزخ پیوندد پس چون
مرد بزیور شجاعت و حلیت نجدت متحلی باشد خودرا در مخاوف
طعان رزم و مخالب عقاب جنگ اندازد و بوسیلهٔ درجهٔ
شهادت نعیم جاودانی بهشت و تمتع مباشرت حور حاصل کند
واگر عیاذاً بالله جبن و خوف بر طینت او غالب بود و میل شهوات
طبیعی و لذات جسمانی کند و از مقاتلت کفار بگریزد و در معاشرت
دلدار اویزد راه دوزخ بروی گشوده گردد و عذاب جهنم خودرا
حاصل آرد پس اگر بد دل بدانچه از کارزار باز ایستادی و از
غزو و مجاهدت کفار متمتع شدی قضاء لابد برو نازل نگشتی
و حکم مبرم برو وارد نشدی متعذر بودی چون حذر را از موت
و پرهیز از اجل مانع و وازع نیست و مرگ را بازپی تحصیل شرف

شهادت که از مظنهٔ سعادت ابدیست مرغوبست
قُل لِلجَبَانِ الَّذِی أَمسَی عَلَی حَذَرٍ · مِنَ الحِمَامِ مَتَی رَدَّ الرَّدَی الحَذَرُ
یَرجُو النَّهِیکَ وَأَطرَافُ الرِّمَاحِ · لِطُوقِ وَدِیمَی یَشحُ مَالُه خَطَرُ
پس در زیر سایهٔ شجاعت شش ستاره است و در خیل رایت
نجدت شش علم کبر نفس عظم همت حلم عدم طیش شهامت
تهور در کبر نفس استهانت بسیار رست یعنی حقیر شمردن مال
و بی وقعی آن در چشم همت و قدرت بر حمل کرامت و هوان
یعنی بر کرامت و انواع آن چون حاصل شود نخوت نانمودن
و از ذل هوان و مانند آن چون بدان گرفتار گردد انفت ناداشتن
و نفس را سزاوار کارها بزرگ گردانیدن و چون حاصل شود آنرا
بزرگ ناشمردن عظم همت احتمال سعادت جدیست و شقاوت
آن تا حدی که شداید مرگ و مکاره آن جای که نیل فضیلت متوقع
بود در چشم همت او واقع ندارد حلم اعتیاد طمانینت و اکتساب
وقار است چنانک خشم و غضب نفس را بسهولت در حرکت
نتواند آورد و وصول فرح و نشاط در وی اثر نتواند کرد عدم طیش

ترک سبکباری و التزام سکونست در موضع حرکت یعنی شدت
خصومات شهامت حرص نمودن است بر اعمال خطیر و امور
جسیم و در مباشرت آن اقتنای واحدوثهٔ جمیل نمودن
چنانک شاعر گفت · فَکُن حَدِیثًا حَسَنًا ذِکرُهُ · فَإِنَّمَا النَّاسُ
أَحَادِیثُ · تهور اقدام نمودن است بر کاری که بر آن اقدام
نباید نمود پس انواع نجدت و اصناف شجاعت منقسم می شود
به پنج قسم سبعی شهوانی عقلی کرامی الهی اول سبعیست و در آن
خشم و غضب مستعمل است سباع ذوات الانیاب و آن مذمومست
دوم شهوانی و در آن جرات مستعمل است از برای احراز لذت
نفس نه از برای جودت شجاعت چون جرات عشاق که شب
تاریک بی بیم و اندیشه نفس را در مخاوف وقایع اندازند و آن از
برای احراز لذت شهوانی بود نه از دلیری و شجاعت سیوم عقلی است
و در آن صبر مستحسن باشد چون کسانی که چند بار خصمان بر ایشان
غلبه کرده باشند و ایشان بر مخاصمت خصوم صابری نمایند
بر امید نصرت و طمع ظفر و چون از آن ناامید شوند اگر هزیمت

پذیرند عیب نباشد چهارم کرامیست و در آن طلب کرامت
و استجماع ذکر عظیم بود پنجم الهی و در آن هیچ گونه از هیچ آفریده
خوف نیست و مبارزان این میدان و شجاعان این معرکه
از غایت لذت نجدت و عزت شجاعت در مقام فزع و موضع
خوف که مردان مرد در آن مقام پایداری نتوانند نمود از فرط
کرامت شهادت استطابت و استلذاذی عظیم یابند و هیچ
چیز در چشم ایشان مهیب ننماید و از هیچ چیز نیندیشند و عالم عناصر
مطیع ایشان بود و همه کس از ایشان بهراسد و ایشان از کس نهراسند
و حکما گفته اند اَلمُتَهَوِّرُ یَتَهَوَّرُ ثُمَّ الأَنجَادُ بِالحَقِیقَةِ معنی آنست
که ره روان جادهٔ طریقت و سالکان راه معرفت شجاعان
بحقیقت و مبارزان بصدق اند چه ایشان را از هیچ آفریده دهشتی
نبود و از هیچ مخلوق جرتی نباشد و امیر المومنین علی علیه السلام
شجاع الهی و مبارز ربانی بود و حقیقت این سخن آنست که او
میگوید وَاللهِ مَا قَلَعتُ بَابَ خَیبَرَ بِقُوَّةٍ جُسمَانِیَّةٍ وَلَا
حَرَکَةٍ غِذَائِیَّةٍ وَلَکِن أُیِّدتُ بِقُوَّةٍ مَلَکُوتِیَّةٍ وَنَفسٍ بِنُورِ رَبِّهَا

علی علیه السلام

مضيئة میکوید بخدائی که قوت شجاعت و هیبت نجدت
در دست و دل مبارزان دین عنایت بی نهایت او ترکیب
میکند که من که بر ابوطالبم در خیبر بقوتی برنکندم که آن از غذا
تولد کند و بعالم جسمانی تعلق گیرد بل که بقوت خدای کردم
که مدد آن از عالم ملکوت بود و نفسی که جوهر آن بنور ربانی
انتساب میگیرد پس حکما در تحدید آن گفته اند النجدة
ثقة النفس عن المخاوف حتی لا یخامرها جزع یعنی دلیری
و شجاعت اعتماد نفس است در وقایع مشکل و مخاوف مهلک
تا حدی که خوف و جزع و اندیشه و هراس پیرامن دل نگردد پس
از فواید نتایج و عواید میامن آن داستان خورپروز و فرخ
روز ست و عواقب کار ایشان داستان خورپروز و فرخ
روز در صحایف مرقوم است و در دفاتر مذکور و در ادراج منقوش
و در اوراق مسطور که در نواحی قصبات کوهستان دهقانی بود
روزگار بر و کدر کرده و سال فرسوده شده و گوشمال سنین
و شهور بسیار یافته و تادب اعوام و دهور بسی دیده در حوادث

و وقایع مجرب و مهذب گشته و در نوایب و مصایب جلد و شهم شده
جنبتنی النوایب ثم انثنت فراجعت حلمی قلیلا قلیلا
این دهقان از خصمان قوی و دشمنان قاهر بودند و او بکمال
عقل و حصافت خرد و شهامت رای و غزارت دانش مقاومت
ایشان می نمود و شر سعایت ایشان بسعی خرد و معاونت
دانش و مظاهرت حلم و موافقت صبر از ملک و مال و اهل و عیال
خویش کفایت می کرد چون مغالبت دشمن از حد مدافعت در
گذشت و شصت سالگی دست او را از کار و پای او را از رفتار
و زبان را از گفتار باز داشت ان الثمانین وبلغتها قد
احوجت سمعی الی ترجمان جوانمرد نزدیک سر تیغ شصت
مده می که از سال شد مردست او را دو پسر فرار سیدند بزرگین
را نام خورپروز و کوچک را فرخ روز خورفیروز در انواع شجاعت
و رسوم بسالت بدرجه بود که سنان دشنه را آب از سرچشمه
سینه دشمن دادی و در فنون نجدت و کمال تهور بپایه که
گوهر تیغ را جز در حقه حلق حسود ننهادی

رابط الجاش فی محز العوالی صادق الشد سابغ الانعام
فاذا شاء حل عقد الزرایا واذا شاء بک صدر الحسام
و فرخ روز در شیوه دلیری و انشا فضلی داشت که دبیر فلک
ریزه سفره فضل او چیدی و در افانین محاسبت خاطری که دور
فلک در عقد انگشت وی نرسیدی و از وی تفاخر نمودی تکاثر
فضل بر برادر خویش بدلیری موسوم بود بدین ابیات تقدم جستی
کذب الزاعمون ان المعالی فی صدور المثقفات الدوام
انما المجد والندی والمساعی والردی فی اسنة الاقلام
دهقان پسران را گفت ای جگرگوشگان انگاه که شما در قید
طفولیت و حجر صبی بودید من از آن بیم که خصم شما را پایمال بلا
گرداند و دست موزه تلف سازد و اندوخته من از شما بستانند
و کینه دیرینه بکشد قدوم اجل را کاره بودم و از هجوم مرگ بغایت
اندیشناک اکنون چون شما را ای بینم که اگر دشمن قصدی پیوندد
بر مدافعت آن اقدام توانید نمود و بر مقاومت خصوم ابتدار
توانید جست شربت مرگ بر من گوارنده است و ضربت اجل

استان جان که بر تجربه غدری بود از فعل منکوحه خویش در آن
حالت که او را بسیاست گاه می بردند پسران گفتند چگونه بود
آن حکایت گفت آورده اند که در قبایل عرب در حی بنی
غداره مردی بود نام وی تجربه پیوسته در تجاذب احزاب
تاراج و تقاحم معارک آفات بودی و از غایت شب روی
و راه زنی چون بوم روز را دشمن و چون خفاش شب را دوست
داشتی و گفتی اتهوی الظلام اذا حضرت ملاوثه
والنجم من برقع الجوزاء نظار والشمس تجلوها اذا نهضت
قرن کما اخذت فی العوسج النار فالصبح غارته مشنونة ابدا
فینا و یدرک عند المغرب الثار نسقی اذا نعر الداعی نجیحه
وقد کنا نعل و دیک الصبح نعار اورا زنی بود جاه عارض او
معارض جاه نخشب گشته و زلف او بر عارض روز زنگ عرض
لشکر شب داده آن عنبر برجلقه و آن سنبل برخم
دامست و کمندست بران عارض خرم عشق او با جان تجربه
دست برادری داشت و سودایش در ممالک دماغ او پادشاهی

میراند وابن زن را با او موافقتی بکمال ومصادقتی تمام بود و هر
دو بر یکدیگر مهربان وعاشق واز دیدار یکدیگر ناشکیب روزی
هدهد بر سر راه کاروانی رفت تا چیزی بستاند که بدان سد رخنهٔ
احتیاج کند واسباب خانه وبرگ معاشرت دلارام بدان
مهیا گرداند کاروانیان با او کارزار کردند واو جمعی را از ایشان
هلاک کرد وعاقبت هدهد را بگرفتند ومقید پیش پادشاه ب
آوردند پادشاه برای آن تا را مبها کشوده شود واطراف ایمن
گردد ونیز کس بر مثل آن جرات اقدام ننماید اورا سیاست
فرمود سیاف دست هدهد بگرفت وبسیاست گاه می برد
جون باز پس نگریست دلارام خود را دید نخوده وموی کنده
نوحه کنان بر عقب اوی رفت هدهد روی بوی کرد واین بیت
بخواند فَلَا تَبْكِي اِنْ فَرَّقَ الدَّهْرُ بَيْنَنَا
اَعْمُّ التُّقٰی وَاُرْجَه وَلَيْسَ بِاَزْعَا معنی آنست که ای یار وفادار
وای جفت مهربان جون قضاء مبرم وحتم مقتضی میان ما حایل
گردد وراه ملاقات وطریق مواصلت ابدا مسدود ماند

در محافظت عهد ووفای من کوشش وخود را در عقد مناکحت
دیگری مبند که بسیار موی پیشانی کل بوسیده دماغ نباشد
یعنی مرا عیبی عظیم ظاهر نبود که طبع تو از آن متنفر شدی تا
دیگری را بگزینی وباوی خوش بنشینی زن جون این سخن
استماع نمود وفحوای بیت معلوم کرد از غایت تاسف
بر وداع محبوب وکمال تحیر بر فراق جفت موافق بخود
گشت ودر این بی خویشتنی بینی خویش بکارد از روی برداشت
وگفت کُنْ آمِنًا مِنْ ذٰلِكَ یعنی از آن اندیشه بدین عمل که از
من دیدی ایمن باش هدهد جون آن فعل مشاهدت کرد
وآن حرکت معاینه بدید باواز بلند گفت اَلْآنَ طَابَ
وُرُوْدُ الْمَوْتِ یعنی اکنون مرگ بر من خوش شد وآن هول آسان
گشت ومن نیز جون شما را مستعد آن می بینم که دفع قصد دشمن
توانید کرد وتلافی سعی خصم توانید نمود بجرع اجل شربت
بر من آسان می شود وورود در منهل مورث بر من کاره
نمی آید پس مرغ جان او هم قفس قالب خالی کرد وبر کنگره

قدس نشست برفت او وما دیر تر مانده ایم
جو سبیل روان بر گذر مانده ایم برادران پدر را بما در خاک سپردند
وگفتند ای سینهٔ خاک هان نگهدار این راز وبعد از اتمام
تجهیز متوفی وتقدیم شرایط عزا باستکفاء مهمات واستکشاف
ملمات خویش توجه نمودند وبا مور کدخدائی ومعاملات
خویش مشغول شدند خصمان جون رقعهٔ مجادلت از فرزین بند
رای وتدبیر دهقان فرزانه خالی یافتند بیذق فرصت بر
نطع انتهاز براندند وتعبیهٔ محکم از غرهٔ جور فیروز وفرخ روز
در دیوان شاه آن عهد بستند مصادرات دیوان ومطالبات
ولات وشحنه بر ایشان بپای شد وگرفت وگیر وستد وداد
از حد تدارک تجاوز نمود برادران مضطرب شدند ودل از
توطن در مسکن مالوف بر گرفتند وترک وطن بر اقامت اختیار
کردند جور فیروز را آثار شجاعت وکبر نفس ودلیری وتهور
از مفارقت وطن ومهاجرت مسکن مانع می آمد برادر را گفت
من این عار بر خویشتن نپسندم واین ننگ را بخود راه ندهم

که مرا با کمال شجاعت وغایت تهور پشت بر دشمن باید کرد
ودر موضع ستیز بگریز راضی باید شد صواب آنست که دامن
بر دامن بندیم وطراز استبرق نام وننگ ندوزیم ودر دفع
اقدام دشمن ومنع تعدی خصوم کاری کنیم که تا بقیامت از آن
باز گویند نمایم کاری بگرز گران که نمود رستم بمازندران بیت
فرخ روز گفت ای برادر از دست یاری تهور تجاوز نموده
واز پای مردی شجاعت ومردانگی درگذشته بنای عمل بر اساس
رای وتدبیر می باید نهاد نه بر شکوه شمشیر وتیر والتجا بسایهٔ
عقل وهنر می باید برد نه بحمایهٔ تیغ وسپر وجون بلا متواتر شد
جلاء وطن بر دل شیرین باید کرد وذل غربت جون دشمن دست
یافت عین عزت باید شمرد وحضرت سید علیه الصلوة والسلم
با کمال فضیلت نبوت وشرف وسیلت رسالت ودرجهٔ قربت
سعادت ومدد نصرت حضرت عزت از مکه سوی مدینه هجرت
فرمود وفرار از تزاحم جموع کفار ننگ وعار نشمرد اکنون
ما را بعد از استخارت تمام واندیشهٔ فراوان بحضرتی می باید

بنا مید که حمایت او ما را از نکایت خصوم ایمن گرداند و بنیاز
سنده او سد سعایت دشمن گردد چنانک آهوان از مزاحمت خرگوران
بعدل نوشیروان التجا جست و شر تعدی ایشان از چراگاه
خود دفع کرد خوز فیروز گفت چون بود آن حکایت گفت
اورده اند که وقتی در روزگار سلطان دادگر و ایام ملک عادل
نوشین روان که عدل او باتش سیاست داغ بر سینه ظلم جهان
سوز نهاده بود و روی زمین را بحمایت انصاف از فتنه بیداد
گر خط امان داده و زبان روزگار در وصف معدلت او گفته
ای بصدرت انتما عدل جهان افروز را داغ حرمان بر نهاده ظلم عالم سوز را
دو آهو خوش خرام بالیده فدا تخته کردن زیبا خرام فربه
سرین مشکین ناف در میان توده ریگی نشیمن داشتند
و از سحر غمزه و جادوی چشم ایشان روزگار با آن ریگستان سکنت
مهاک یا عقد او عساء اغبنها من تعلق بهذا النفث فی العقد
این آهوکان ابجکان فرا رسیدند و در تحت تملک ایشان
مرغزاری بود دریا جبین او رنگ از گلستان عارض حوران

در دیده و گیاه سبزه زار او آب از چشمه سار کوثر و تسنیم
آشامیده   یحلو علیک جنانا من حدائقها
تبکی و تضحک فیهن الا باریقاد   آهوان بنعیم آن ریاض
تمولی مرجه تمامتر داشتند و چراگاه آن مرغزار تنعمی مرجه زیادتر
می نمودند وقتی گله از گورخران وحشی آن جایگاه افتادند
خصب مرتع و رفاهیت مرغزار در چشم حرص ایشان عجب آمد
گفتند فرط غفلت و ناطلبیدن چراخوار از چنین مرتعی مریع
و مرخی منبع حجاب دیده ما اند و سالهاست تا ما در اطراف
ربع مسکون کوه و هامون می نوردیم و از تاختن لشکریان
و هجوم صیادان سهل و حزن جهان می پیمائیم هرگز بر ملکی چنین
نفیس مالک نگشتیم و بچنین نعمتی یعنی بهره مند نشدیم درین
مرغزار اقامت باید ساخت و بدین تملک تفردی باید جست
آهوان چون هجوم گوران مشاهده کردند و تاختن ایشان
بران مملکت بدیدند گفتند آه ایام تیغ نوایب جز بر مذبح
نمی راند و روزگار تیر حوادث جز بر مقتل نمی اندازد

رمتنی اللیالی بالحوادث انها وکل الذی یرمی بهن مقاتل
تملک ما برین ریاض بتسلط ایشان باطل شد و تنعم ما ازین
غنیمت بتعدی ایشان ناچیز گشت اکنون بر دفع این خطب
معظم بچه حیلت توجهی باید نمود و بر ازاحت این قضا مبرم
بکدام وسیلت تقدم می باید جست آن آهو که قوی رای و صاحب
تجربت و خردمند و زیرک تر بود با آن دیگر گفت ای برادر عالم ما
عالم کون و فسادست و پیدا نیست که تا دوران فلک یک
نقطه می برد چند گونه حوادث در گیتی ظاهر می گردد گاه رفاهیت
و نعمت باشد و گاه نکایت و محنت و مرد تا نوایب و حوادث
برو کدر نکنند تهذیب نیابد و تا در کوره تجارب گداخته نشود
صافی نگردد و خوش میگوید آن حکیم
اعارتنی الدنیا تقلب صرفها وثقفنی دهری بنار التجارب
با دشمن قوی حال لاف از گرز و کوپال نشاید زد و با خصم
چیره جز زیر دست نتوان زیست و آنگاه که خرگوری باشد
و ما نزار باوی مقاومت صورت نبندد فکیف که ما دو نیم

با جماعتی اطفال و عورات و ایشان عدد فراوان رای من
آنست که استغاثت کنیم بملک نوشیروان و از عدل وی
استعانت جوئیم بکفایت این مهم اهم که سایه ملوک عادل
مامن ضعفاست و عدل سلاطین منصف ملجا ستم یافتگان
دیگر گفت نه همانا که نوشین روان این تجشم نکند و رای
راحت ما رنج بر نفس خویش نهد و اگر ملوک زمین در نفس
خویش عادل و دادگر بودندی و بر رعیت مشفق و مهربان
هرگز اقویا بر ضعفا ستم نتوانستندی کرد و خرگوران پای
در چراگاه آهوان نیارستندی نهاد
یقولون فی قبو الملوک جلالة   وما جل من یرجو نوال الکواکب
آهوی زیرک گفت آوازه عدل او در اقطار جهان شایع و خبر
انصاف او در اکناف زمین مستفیض بروم و ظلامه خویش
بردارم اگر اجابت نمود و فریاد رسید مقصود حاصل است
و اگر نه ورای درگاه او درگاهیست که اگر مظلومی بدان درگاه
التجا کند و ستم یافته بدان حضرت انتما سازد بیک آه نه سپاه

بگداز دونه شاه و یک تاره نه ستم ماند و نه ستمگار پس از
وغا ر بعزیمت استغاثت روی بحضرت انوشیروان نهاد
تا دیوانه وار خود را در زنجیر معدلت او مالد اتفاق را انوشیروان
با سواری چند از شکار گراز اندرم بود که در کشت زار رعیت
تباهی میکردند و خوکان را گوشمالی سره داده بود وقت
انصراف با مسند مملکت اتوبنی دید که بی احتراز دوان
دوان روی بلشکر نهاده بود و بی مراسی در میان سواران
خرامان شده شاه لشکریان را گفت این بیچاره را از زحمت
مرسانید که غالب ظن آنست که بداد خواهی می آید ممانا سبعی
ضاری بر سر او تاختست یا ظالمی قوی بر آشیانه او ترک
تازی کرده اتوبنی مراسی لشکریان و استیحاش سواران
در دوید و سم اسب نوشیروان بگلاب اشک بشست و بعد
از بوسیدن سم سمند ملک برخاست و روی با وطن خویش
نهاد نوشیروان بر اثر وی میراند تا بمرغزاری رسید آهوکان
چون علامت عدل نوشیروان بدیدند جمله فرا دویدند و از

تعدی

و از تعدی گوران در چراگاه فریاد کردند لشکریان تیغ در
نهادند و گوران را دست بردی سره نمودند که نیز بر امثال
آن تعدی اقدام نیارند نمود و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که التجا نمودن بسایه ملوک و پناه جستن بدرگاه اکابر بنظر منفعتی
و مراد مثمر باشد خوز فیروز گفت آنچه فرمودی سخن خوب
و کفتار راست و راه حق و اندیشه درست است اما چون
کار بحمایت دیگران می باید کرد و دست در دامن حیلت
می باید زد حیل و مکر و خدعه و فریب خود در مسکن مألوف
و مستقر معهود خویش بهتر بکار رود و مگر تو نشنیده که کبوتری
عقابی را بحیلت هلاک کرد و امثال خویش و خانه و بچه را
از چنگال قهر و منقار ستم او رهایی داد فرخ روز گفت
بازگوی آن **حکایت** گفت شنیدم که وقتی جفتی کبوتر بر کوهی
که در ترفع قلعه آفتاب زیر دست قلعه او بودی و با بلندی
از محل اوج زحل پست نمودی زحل پیش ایوانش لاف علو زد
قضا گفت سودا مپیما برگ. آشیانه داشتند نر را نام

طیار بود و ماده را حمامه و عقابی که طیران او در پرواز شهباز
آسمان را طیره کردی و از سرعت پر او در پرواز دیده گردون خیره
ماندی چون آتش بر بالا رفتی و چون سیل بزیر آمدی و بر سر
صید از جبال بدیده خفته زودتر رسیدی
کالنار فی التصعید او کالماء فی التصویب او کالطیف فی الالمام
بر حوالی آن جبال و اعالی آن قلال بادشاهی داشت
و حکم سلطنت و تنفید اوامر بادشاهی او بر طیوران بقاع
جاری بود کبوتران هر ماه دو بچه بر آوردندی و چون پرورش
دادندی و بچه گشاده بال و آگنده سینه شدی فدیه تن خویش
ساختندی و بعقاب دادندی تا جگر را بخوردی مادر و پدر
را از آزار رسانیدن کبوتران مضطر و بیچاره شدند طیار حمامه را گفت
فضای جهان بر ما تنگ نیست برخیز تا وطنی جوییم که از آسیب
جباران و ستم بیدادگران خالی باشد و کدام زندگانی از آن
بدتر که بچه که میوه دل و قرة بصر و سکینه سینه و راحت
روح و آسایش نفس و بقاء ذکر و استظهار خانه و آبادانی

دوده و اعزاز دوست و اهانت دشمن بوجود او باشد
می باید پرورانید و بدست خویش در دام اژدهای اجل نهاد
و عاقبت ما با این ظالم ستمکار همچنین خواهد بود که جان
شیرین در مخلب نامبارک او بخازن قضا سپاریم از آن جهت
که چون روزگار بر آید و دست پیری زنجیر ضعیف بر پای
قوای شهوانی نهد **شعر** ومن صحب الایام شابت قرونه
و شابت لاالایام اریا بحنظل **الخ** ما از بچه کردن باز مانیم و قوة
مولد فتور پذیرد و چون بچه نباید روزی منقار را بخون ما
آغار دهد و بگوشت ما ناهار بشکند حمامه گفت این سخن درست
است اما هر کجا که ما رویم و بهر زمین که نقل کنیم همین بلا
واقع باشد و همین مکروه حادث و امثال ما درین بقاع بسیار
اند که بدین محنت گرفتارند و بدین غصه ماخوذ و ترک وطن
نمی کنند **الخبر** حب الوطن من الایمان ایشان را بر هجرت
اجازت نمی دهد و باتفاق جمله جهانیان بادشاه ظالم و بی
دادگر کم عمر و کوتاه زندگانی باشد تن در دهیم و همت

برنديم باشد كه قضاء لابد و بلاي ناكاه بروي تاختن آرد و بتقيد
اجل مقيد شود عالميان از جور و بيداد او خلاص يابند طيار
كفت اين چه ميكوني تمنا، محالست و آرزوي فاسد و برزندگاني
كرا اعتماد باشد تا خصم را مرده بيند و تا ما در تصرف حكم او ايم
امثال و اشباه خويش صد هزار را بينم كه بچشم خود در چنگ
غضب او ملاحظت نموديم و بديده سر در منقار ظلم او مشاهده
كرديم و ما بچاره بصر در روي هلاك مي نكريم و عقل بر ما مي خندد
و بسيار زيرك بود كه قضا روي صواب بروي بپوشاند و تقدير
سررشته تدبير از وي پنهان كند
لَاتَعْتَبَنَّ عَلَى الخُطُوبِ فَرُبَّمَا خَفِيَ الصَّوَابُ وَأَخْطَأَ الحُذَّاقُ
بس شبي كه بامداد آن وقت اطعام عقاب و اهلاك بچه بود
كبوتري كاردان و زيرك مهمان ايشان رسيد طيار و حمامه ترحيب
و تكريم مهمان واجب داشتند و جاي خوش بجهت او مهيا
كردند مهمان ايشانرا آشفته و بهم برآمده يافت سر بر زانوي
محنت نهاده و اندوه جهان كرد ايشان برآمده و دو بچه

يكي نزديكي ماده مرد و قوي شده ماده بشوي رسيده و نزار و قت
جنت فراز آمده در پيش نشانده و سرشك خونين بر فرق
ايشان مي باريدند مهمان چون آن حالت مشاهدت كرد و آن
جزع و زاري بديد استخبار و استفسار واجب ديد و كفت
طريق كرام و شيوه آزاد مردان نيست بر روي مهمان دژم
بودن و اكر اين اندوه و استيحاش بجهت نزول منست
برداخته دل بايد بود كه ممين لحظ حركت كنم و كراني ببرم
تا اندوه شما زايل كردد طيار كفت اي برادر ما بجهت تو
تحمل رنجي و تكفل مؤنت نكشيده ايم تا تو بدان استدلال كني
بر دژم بودن ما و آنچه ما را كرياين و دژم زده و پژمرده مي بيني
بايستي كه اكر هزار درد و غصه از روزكار بر جان ما متراكم بودي
بحضور تو امشب خوش بودمي اما شوم آيين نه آن در دست كه مركز
بديد التيام و اكر طرفي از احوال ما بر سمع مبارك تو كذر كند
و شمه از غصه ما در تحت ادراك تو آيد بر زندكاني ما بجاي آب
از ديده آتش باري و ما را با اين دلتنكي و براكندكي كه هستيم

معذور داري چه اكر از آن محنت كه بر ماست ذره بر سنك
نهند شكافته شود و اكر اين بار غم كه ما مي كشيم بر كوه نهند ستوه كردد
فَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالحَصَى فَلَقَ الحَصَى وَبِالرِّيحِ لَمْ يُسْمَعْ لَهُنَّ هُبُوبُ
مهمان چون اين سخن استماع كرد از آن حال استكشاف
نمود و از آن واقعه استفسار واجب داشت طيار و حمامه
حال عقاب و بچكان بخراجي باوي در ميان نهادند و از اين جمله
مستوفي بسمع او رسانيدند چون بشنيد تبسمي كرد و كفت از
ميان انبوه منقطع شدن و بر كوه خانه ساختن چنين كارها
نتيجه آرد و از آن جهت كه كوميان از كمال عقل رهنماي بينا
بهره باشند و از فوايد خرد مشكل كشاي خالي اكنون با من
عهد كن كه دختر را بزني با من دهي تا من فردا ترا و او را و چكلي
و غان كوه را از وبال او رهايي دهم و او را بفيض عقل و نور
خرد در دام اهلاك اندازم طيار دختر بوي داد و آن شب
خوش آنجا بخفت بامداد چون باز اشهب كردون از
آشيان شرق سر برزد عقاب بر كنكره كوه انتظار ميكرد

تا طيار بچه آرد كه بدان ناهار بشكند بس آنكاه آغاز صيد
كند داماد طيار را كفت با من بيا تا نزديك عقاب رويم
و بچه را همين جا بكذاريم و جواب سوال وي با من حوالت
كن و تو دم دركش تا خود چه پيش آيد طيار با وي روانه شد
چون نزديك عقاب رسيدند خشم كرد كه چرا بچه نياوردي
و بدين دليري ترا كه اجازت داده است و بدين جرأت
كه رخصت فرموده و مكر ترا معلوم نيست كه عدول از
اوامر و نواهي ملوك چه بلاهاي صعب پيش آرد و تجاوز از
فرموده ايشان چه كارها، عظيم نتيجه دهد داماد كفت اي ملك
ما را بخدمت آمدن بي بچه چكونه ممكن كشتي و از نفاذ فرمان
تجاوز نيستي كه تصور داشتي بچه آورديم درين نزديكي شاهيني
از ما بتغلب و زور بستد و چندان كه كفتيم بخدمت ملك مي
بريم سودمند نبود بر ما جفا كرد و كفت جز من درين ديار ملك
كدام تواند بود و با وجود من دم بادشاهي كه تواند زد اينك
ما بخدمت رجوع كرديم تا ملك چه ميفرمايد عقاب ازين

سخن مضطرب شد و آتش خشم در جگر او زبانه زد گفت اورا
با من نمایند تا پر و بال او بچنگال برکنم و روی زمین از وی
خالی گردانم کبوتر در پیش افتاد و عقاب در عقب او روان
شد چون از کوه بهامون رسیدند پادشاه آن بقعه شاهینی
را می آموخت و کبوتری از دست شاه در پای او انداخته
بود کبوتر شاهین را بعقاب نمود از غایت خشم چون صاعقه
بروی نزول کرد و شاهین را در زیر چنگ خود بشکست غلامی
تیری انداخت و بر و پهلوی عقاب بر یکدیگر بدوخت عقاب
بدوزخ رفت و مرغان خلاص یافتند و این مثل بدان زدم
که کار چون با مکر و حیل افتاد در مسکن و ماوای خویش بهتر
دست دهد و بهیچ وجه ترک وطن صواب نیست که آن داعیهٔ
درویشی و جاذبهٔ ادبار بود و غریب هرکجا که باشد خوار و عاجز
و بیچاره بود و زیر دست مردم دنی و فرومایه

بیچاره غریب اگرچه اصلی باشد　اصل و نسب غریب کس نشناسد

بس یک چندی بر مخاصمت ایشان بگذشت و از جانبین

مصادرات و مواثبات رفت روزی خورفیروز بر سر
عمارت ملکی رفته بود تا بیگاهی آنجا بماند وقت مراجعت
با خانه از خصمان آنکه رئیس و مقدم و پیشوا و صاحب رای
قوم بود تنها در گوشه ای بدو باز خورد آتش غضب خورفیروز
ملتهب و ملتظی شد و نایره خشم او زبانه زد و گفت وقت
انتهاز فرصت اکنون است نباید گذاشت که فوت شود
و خصم سلامت یابد و سره میگوید حکیم

از امروز کاری بفردا ممان　چو خواهی که سودت نگردد زیان

بس تیغ آبدار بر کشید و بر خصم حمله برد دشمن در گریز با باد
هم پیوند شد خورفیروز در وی رسید و او را بتیغ پاره کرد و از
دهشت خون و خوف قتل جهان بروی بشورید ندانست
که کجا رود چون خبر واقعه بمردم رسید خویش و بیگانه از آن
حرکت نه برجای از جای برفتند و آن جرأت بی خودانه
نامحمود شمردند و باتفاق با خصمان ایشان یار شدند و خور
فیروز و فرخ روز را بگرفتند و بدست خصمان باز دادند

و گفتند نص تنزیل چنین میفرماید قرآن الحُرُّ بالحُرِّ والعَبْدُ
بالعَبْدِ وَالأُنثَى بالأُنثَى شخصی را بفتوی تنزیل عوض شخصیست
و خون حق شماست اگر قصاص کنید و اگر دیت ستانید
و اگر عفو فرمایید کس را با شما داوری نیست قرآن وَلَكُم فِي
القِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِي الأَلْبَابِ　خصمان حال بدرگاه
پادشاه رفع کردند بر مقتضی شریعت شارع بر کشتن کشنده مثال
نفاذ یافت مقتول را برادری بود داهی و عاقل و دوربین و کار
دان نزدیکان و اقارب خویش را بخواند و گفت این کاری
مشکل و حادثهٔ صعبست بعمیا خوض دران باب نمی باید کرد
و جز از سر اندیشه و تأنی تمام دران شروع نمی باید پیوست
و عاقل آنست که اواخر کار در اول مشاهده کند و عواقب امور
در مبادی ببیند چه صواب رای و حسن حال در امور معظم
پوشیده است باشد که اول صلاح روی نماید و آخر بفساد
کشد　صَوابُ الحالِ عِندَ الأمرِ مُخفي　وَلكِن عِندَ مُقطَعِهِ يَبِينُ
و این خورفیروز که قاتل است و ما را قصاص بروی لازم مردی

است دلیر و متهور و شجاع اما دیوانه است و جنون بر
طبیعت او غالب اگر درین قصاص هلاک نشود در این قضیه
بقتل بیاید خود فعل نامحمود و حرکت ناپسندیدهٔ او را در ثانی
الحال بوبال اجل گرفتار کند و فرخ روز مردیست دانا و عاقل
و داهی و دبیر و فاضل و سخن گوی و زیرک صاحب هنری که صیت
او باقاصی و ادانی رسیده است و اثر قلم او بر فضل او گواهی
داده

لَهُ تَرجُمانٌ مِن بَني الماءِ نَبَّهَت　عَلَى فَضلِهِ بالتُّربِ مِنهُ الأَنامِلُ

و امروز ملوک و سلاطین باصحاب
قلم و ارباب دانش محتاجند و ایشان را بجان و دل جویان
اگر خورفیروز کشته شود و او باقی ماند کار او بفضل و ادب
و قلم بالا گیرد و تا نه بس دیر دود از دودمان بر آرد و آتش
در خاندان ما زند صواب آنست که گوییم که کشندهٔ ما فرخ
روزست و قاتل اوست نه خورفیروز و بدین قصاص اورا
هلاک کنیم و خورفیروز را بگذاریم که خود بجهل خویش بحر گیتی
دیگر مثل این کشته آید جمله برین سخن همداستان شدند و فرخ

روز بیچاره را بوسیلت درجهٔ شهادت بهشت رسانیدند و خونش
چون خون ذبیحه بریختند   دم اموی لیس یسکن فوره
وَمَا یُعدمِ الّا البزاز او القتلُ و چون فرخ او زجرمی که نکرده بود
گرفتار شد خورفیروز خلاص یافت سوی خانه آمد بادلی خراب
و چشمی پرآب با خود می گفت نصیحت برادر مشفق مهربان عاقل
دوربین نشنیدم و ترک وطن و بحرث و خان و مان اختیار
نکردم تا او در سر بی خویشتنی و استبداد من شد و اکنون
جلا از وطن لازم گشت و آوارگی ضرورت شد پس برخاست
و در هنگامی که جهان در پردهٔ ظلام متستر شده بود و عالم
بلاپس سیاه پوشیده گشته راه شهر در پیش گرفت
و چون بشهر درآمد مدتی مختفی بود تا حال بروی بگشت
و درویش و بیچاره و بی توشه بماند بصفتی که اگر دشمن حال
او بدیدی بروی ترحم کردی پس گفت از قوت ناگزیرست
بضرورت بیرون باید شدن و دست در کاری زدن که
ازان سد رمقی توان کردن پس مدتی بحمالی و غیر آن کسبی

کرمیکرد و خود را میداشت چون روزگار برین بگذشت بادشاه
آن شهر را خصمی عظیم پیدا شد و ولایت شوریده گشت و خصم
لشکری گران بر در شهر آورد و محاصرت واقع شد بادشاه
مردان دلیر و تیرانداز ان را طلب می فرمود و نعمت می داد
تا شهر را نگاه دارند و رنود و اوباش سر بدرگاه نهاده
بودند خورفیروز گفت روز روز منست اکنون توانم شجاعت
خویش را برای ملک عرض دادن و تهور و مردانگی خود را
جلوه گر کردن پس روی بدرگاه نهاد بادشاه بر منظر نشسته
بود و مردان کار را نقد میکرد چون نظرش بر خورفیروز
افتاد هیکلی دید مبنی از شجاعت و مبانی یافت مخبر از
دلیری و تهور در چشم شاه سخت مهیب نمود و در نظر او
بغایت چالاک او را بخواند و بنواخت و درم داد و سلاح
فرمود و بر باره فرستاد آن روز بزخم تیر گرد از لشکر خصم
برآورد و لشکر را بتنهائی خویش از کنارهٔ باره آواره کرد
شاه چون دست برد او دید سایهٔ عنایت بر سر وی گسترانید

واورا سپاه و علم بداد و رایت پهلوانی بوی سپرد روز دیگر
خورفیروز شاه را گفت جنگ پس دیوار کار عاجزانست
نه شیوهٔ مردان و دلیران باید که مردی و مبارزت بر
پشت باره نمایند نه از سر باره و شجاعان باید که نبرد
در کارزار جویند نه از پس دیوار پس از شهر برون آمد با
جماعتی مبارزان صف شکن و گردان لشکر شاه
یمشون فی الزرد المفاض کأنهم   حیات یرثب الیقت الاشلاحا
و آن روز مقاتلتی عظیم از جانبین برفت و شکستی محکم از
اقدام خورفیروز بر لشکر خصم افتاد خورفیروز فرخ و فیروز با
شهر آمد و بخدمت شاه رسید شاه او را تنگ در بر گرفت
و گفت ای فیل تن شیر شکار رقدم شجاعت تو بر بساط
ملک من خجسته بود و اگر نه دولت مرا سوی تو رهنمون بودی
سپهر غدار بد عهدی و ایام بی وفا ناجوانمردی آغاز کرده
بود و کار از دست رفته و تخت بر در آمده و من اکنون
بکمال شجاعت و غایت دلیری و اقدام تو مستظهرم که شر

این دشمن تو خاسته مندفع شود و دست او ازین مملکت
کوتاه گردد و ترا برمیامن نیک عهدی من اعتماد باید کرد
و بمحاسن حق شناسی من واثق باید بود که چون حریم
دولت من از نامحرمان خالی شود و عرصهٔ مملکت از
تعرض دشمنان پرداخته گردد در ملک و مال ترا قسیم و قرین
خویش گردانم و در بادشاهی و سلطنت شریک و سهیم خود
کنم و دختری از کرایم استار و عقایل اولاد خویش بتو
دهم و دست تو چون دست فرزندان صلبی بر دفاین
و خزاین خویش مطلق گردانم
تو فرزند مانی وز بیا؛ گاه   تو تاج سزانی و پشت سپاه
خورفیروز زمین ببوسید و گفت کار بندگان طاعتست
و انقیاد و عادت خدم فرمان برداری و جان سپاری
و پیشهٔ خداوندان و صنعت تاجوران آنک بندگان را بر قدر
دست رس پایگاه دهند و بر وفق عملی پاداش نمایند
و من بنده از جان شیرین تر چیزی ندارم و از عمر گرانمایه

تر دستنگاهی نمی یابم برای خدمت شاه جان برطبق کارزار
نهاده ام وبدفع خصمان دولت او درمعرض تلف انداخته
اگر دولت شاه یاری دهد بدیدهٔ مبارک مشاهده فرماید
که برقعهٔ معرکه تعبیهٔ محکم خصم را بزخم تیغ چگونه بردارم وسر
دشمن درپای سمند شاه چگونه اندازم شاه را بهیچ گونه ازان
انبوه حشم حاسد اندیشناک نمی باید بود واز کثرت حشر
دشمن ناکامی تصور نمی باید کرد

که فردا من آن گرز سام سوار — که گردی نمازندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ — بس آنکه کجا پای دارد نهنگ

شاه بروی آفرین کرد وآن شب خوش وخرم بخفت بامداد
چون کوس خسرو سیارگان بر در سراپردهٔ افق بزدند
کوس جدال از جانبین بکوفتند خورفیروز شاه را گفت
تهوّر ودلیری وشجاعت ونجدت کاری دیگرست
امّا فتح وظفر وپیروزی ونصرت در لوای شهریاران بسته
باشد ورایت ملوک پیوسته وصدهزار سوار با خنجرها، آبدار

ونیزه ها، جوشن گذار در صف کارزار آن کار نتوانند کرد
که حضور پادشاه وآنچه گفته اند بشت سپه گران سواری دارد
حقیقت است وآن سوار جز شاه نتواند بود که لشکر بوجود
او مستظهر باشد وباقبال او واثق وآنچه نصیبهٔ مبارزان
ووظیفهٔ شجاعان باشد از فرط جلادت وغایت مردانگی
وشجاعت خود نمایند وجان سپاری کنند شاه را امروز رکاب
مبارک بباید رنجانید واز پس دیوار قدم همایون برروی هامون
نهاد ولوای میمون که نصرت وپیروزی قرینهٔ اوست وفتح
وظفر طلیعهٔ خصم برداشت که بیامن حضور شاه وسعادت
لوای میمون او — من امروز بند کمرگاه اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی — پس شاه باستصواب رای
خورفیروز از شهر بیرون آمد واز جانبین مصاف آراسته شد
ومبارزان شد وآمد گرفتند وبا دبابان از سرها، انداخته
وتنها، افتاده برروی زمین مجال رفتن نیافتند
اذا ما لم تجد بالرمل مشیا — مشت بین السوالف والخدود

وتیغها تا از رقاب مردان قراب می یافتند اندیشهٔ رجوع
باغماد برخاطر ایشان نمیگذشت — صوارم کلما وضعت غزاما
تنکّث بالرقاب عن الغمود — وچون جنگ سخت شد ودست
اجل از ریسمان تقدیر بر مهار انقیاد در بینی جانها کرد ومرغ
روان از قفس کالبد بریدن گرفت وما در زمین از کشتن بچگان
خویش روی بخون شستن آغاز نهاد وسنان صعلوک وش
از برای جوهر جان نقب در خزاین سینها زد وشمشیر عیار پیشه
بقصد کومر ارواح سر از درج کالبد برگرفت وخدنگ عقاب
پرواز بصید کبک روان در سینها روان شد وفضای معرکه
از تازش اسبان وجالش مبارزان چنان شد که گفته اند
روز هیجا که ترکیان کردند — زیر ران مبارزان تازی
نقش برچم نگار اندر چشم — شکل جبّارها، اهوازی
خورفیروز درمیان کرو فر وداروگیر چون رستم زال یال بر
افراخت وچون حیدر کرار ذوالفقار را کارفرمود وساخته
وآماده شد با مبارزی صد تا برقلب زند واعتماد برسمند باد رفتار

وکمند دشمن شکار وشمشیر آبدار آتش بارخویش کرد
اَعَدَّ للحرب اشباحا مُخزّمةً قبا تغوث بغام الدّو احضارا
وصادما کلبتان البرق تحسبه الرای بقیتة سیل شق احجارا
پس تن بر قلب افگند وبشمشیر نیلگون چهرهٔ خاک شنگرفی کرد
وبیک حمله مصاف بشکست وسر خصم در کمند آورد وبا تحفهٔ جنان
روی در حضرت شاه نهاد شاه بحدوث فتح وظهور نصرت
خدای را سجدهٔ شکر کرد وحمد گفت وپس بر وبازوی خورفیروز
ببوسید وچون غبار اضطراب بنشست وآشوب تشویش برخاست
وولایت متخلص شد ومملکت آرام گرفت شاه از عهدهٔ عهد بیرون
آمد وموعود بوفا رسانید ودختر را بطالعی سعد وزمانی همایون
عقد بست وخورفیروز را بر ملک حاکم وبر خزاین مالک گردانید
وچون خورفیروز بر مملکت پیروز شد وولایت در زیرنگین گرفت
کشندگان برادر را در انتقام ومطالبت ثار بردار کرد وآتش
در دودمان خصم زد وسالها در پادشاهی بیامن فضیلت شجاعت
ومحاسن وسیلت نجدت باقی ماند پس شجاعت قوتیست

الهي در نفوس پاک وذوات کامل وانتماء ان قوت نه بقوای حیوانیست ومیاکل جسدانی بل اعتزا وانتساب آن بحضرت قدس وبارگاه ملکوتیست وقول امیر المومنین علی [redacted] علیه السلام که در دیباجهٔ این باب مشروح شد مصدق این معنیست واو در خیبر بقوت جسدی برنکند وبحرکتی که مدد آن از غذا باشد بل که جدا کرد آنرا از موضع خویش بقوت قدسی وحرکت ملکوتی بتوسط نفسی که بنور الهی روشن بود وباشراق بوارق ربانی مضی واین معنی غریب نیست چه حقیقت است که او شجاع الهی بود وشجاعان الهی اگر دست در کمر کوه کنند برداشتن کوه ایشانرا آسان تر از آنک نیزه ومیدان جسدی را سنگ ریزهٔ ومنت خدایرا که نفس پاک وذات کامل خداوند ملک الملوک مظفر الدنیا والدین قزل ارسلان ازبک بن محمد بن ایلدکز رفع الله لواه وضاعف سناه آراسته است بقوت الهی ونور ربانی ومن بنده از برای اتمام این باب واختتام این داستان بردیف شجاعت قطعهٔ گفتم در مدح ذات شریف تا تتمهٔ سخن را طراوتی پیدا آید

سلطان شیرگیر شهنشاه فیل زور — بر تخت جنگ تیغ تو شاه شجاعتست
چون روی حرب تیره شود در شب غبار — بر چرخ فتح روی تو ماه شجاعتست
جویی که بر صحیفهٔ شمشیر تیز تست — سوی حریم حرب تو راه شجاعتست
بر جمجمهٔ ستاره خاتون کارزار — بر فرق نیزهٔ تو کلاه شجاعتست
تیغت که روی فتح چو گل بشکفد ازو — در روز رزم پشت سپاه شجاعتست
در موضعی که مرد بناه بحصن رای — رای مقدس تو بناه شجاعتست
سرسبز باد ملک تو از تیغ تو که او — بر جویبار فتح گیاه شجاعتست

الباب التاسع فی فضایل العفة وسعادت عواقبها

قال الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ موجود بی بدایت وقیوم بی نهایت قادر بی عجز وقاهر بی منع واهب عقل مرشد ومعطی حیات طیبه در قانون حکمت وکیمیاء سعادت اعنی تنزیل محکم وکتاب معظم چنین بیان می فرماید که هر بندهٔ از بندگان حضرت وکنیزکی از بردگان عصمت که من کامرزندهٔ گناه وپوشندهٔ استارم اسرار بندگانم ایمان

دارد وان بنده از برای رضاء من در دنیا عمل صالح کند من اورا در دنیا زندگانی خوش وحیاتی تازه کرامت کنم ودر عقبی که پاداش هر کار وجزای هر عمل در کنار اصحاب اعمال نهند اورا جزا وپاداش اضعاف عمل او در نیکونی احسان فرمایم وعمل صالح عفتست که جملهٔ اعمال که بصلاح وتقوی تعلق دارد وبدیانت وپرهیزکاری نسبت کرد در تحت رایت عفت وزیر سایهٔ آنست وعفت آنست که مرد در حالت قدرت بر قضاء شهوات از لذات جسدانی ممتنع شود ونفس اماره را از هوا ومراد خویش بقهر منع کند چنانک یوسف صدیق علیه السلام که در قضیهٔ زلیخا واین قوت انبیا را توانا بود که ایشان بردای عصمت مترّدی باشند وبحبل طهارت متمسک وبعد از ایشان اولیا را که اشتغال علوم عقلی بمکتب ملکوت واشتیاق متلذذات روحانی بعالم قدس ایشانرا برای آن ندمند که بلذات جسمانی وهوای شهوت بدنی آلوده گردند پس بیرون انبیا واولیا صاحب عفت آنانند که از انواع لذات بدنی ومنهیات شرع اعظم که قوای شهوانی بر تحصیل آن

باعث شود خود را از آن انزجار وارتداع واجب بینند واگر عیاذا بالله قوت شهوة بر منع نفس وردع طبع غالب شود ونفس منزجر ومرتدع نگردد چنان سازند که آدمی زاد را بر آن وقوف وعثور دست ندهد واعلام واطلاع ممکن نگردد تا ظن مردم در صلاح ایشان فساد نپذیرد واعتقاد خلایق در سیرت ایشان تباه نگردد ونیز چون مناهی شرع ومکارم دین مخفی ماند نفس بر ارتکاب گناه دلیر نشود وبر قضاء شهوت متندم باشد وخلق در روی بحشم احتشام نگرد واعتقاد مردم بر صلاح وی روز افزون ماند وعفت ملوک وسلاطین را حلیهٔ شریف وزیوری نفیس است ونهفتگی ودیانت ذات ایشانرا صفتی محمود وایشان چون از معاصی ومناهی بکلی منزجر نتوانند شد واز محارم ملاهی بکلی معصوم نتوانند بود باید که خواص وخدم خویش را بر گناه خویش اطلاع ندهند واگر کسی از نزدیکان ایشان بر عثرة از آن پادشاه وقوف یافت اورا از خدمت دور گردانند وبروی اعتماد نکنند که انکه وقار ایشان در چشم او کم گردد ووقع نماند حکایت عمرو بن عبید

که امامی بود از امامان متقدم و عالمی از علماء معتبر نزدیک امیر المؤمنین
ابو جعفر منصور محل محرمیت بغایتی یافته بود که هر وقت که خواستی
بی جواز راه توانستی یافت روزی ناگاه درسرای رفت خلیفه را
دید بر بالشی تکیه زده و کتابی را مطالعه می فرمود و غلامی بربالاء
سر او ایستاده و شمشیری که خواب از چشم شیر بربودی و لحظه
در نیام نیاسودی چنانک گفته اند

يبز منام الاسد في الغاب خيفة   به وعليه للنمال منام
جنين تنوى ان يفارق امه   اذا المهد نام والقاط قيام

برهنه در دست گرفته عمرو چون آن حالت بدید قدمش متزلزل
شد و رنگ رخسارش متغیر گشت چون بنشست گفت ای امیر مسلمانان
و امام وقت ملوک و سلاطین را دشمنان پنهانی و خصمان پوشیده بسیار
باشد که نزدیکان ایشان را بفریبند تا بنگاه داشت فرصت کاری
کنند که نفس و مال و خانمان و تن و جان صد هزار خلق در معرض
فساد و تباهی اندازند و بر غلامان تا این غایت اعتماد کردن که تنها
پیش تو بی پرمن با شمشیری چون آب و آتش اقامت کنند

و خالی بنشینند از عقل دور است جان عالمی بسته نفس مبارک
تست با نفس خویش و جان جهانیان چرا زنهار می خوری خلیفه
گفت ای امام نصیحتی که میفرمایی و سخنی که درین باب میرانی از
سر حقیقت تمام و خرد بر کمالست اما من با این غلام شمشیر کشیده
تنها درین خانه اعتماد بران کرده ام که هرگز او مرا بر سر خطایی و معصیت
ندیده است و بر عثره از عثرات من که آن متهتک باشد
مرا ستار عصمت و عفت و پرده صیانت را وقوف نیافته
تا دلیر شود و آن دلیری بنا حفاظی سرایت کند و وقع من از غایت
عفت و وقار من از کمال صیانت در چشم او تا حدیست که اگر
سالی در خدمت من باشد جز پشت پای خویش و روی زمین چیزی
دیگر نه بیند پس عفت فضیلتیست بوسیلت آن احراز کمالات
نفسانی توان کرد و بذریعت آن بمقام اعظم از قرب آفریدگار
توان رسید و عفیف باید که از صحبت اشرار بر حذر باشد چه گفته اند
ان العفيف اذا استعان بخاين كان العفيف شريكه في المأثم
و قول حکماست اثر العفيف يمتنع من اللذات الجسدانية مروءة

بها وشرعا بينا لم وتحزن عليها معنی آنست که عفیف آنکس باشد
که از لذات بدنی امتناع نماید در حالتی که بر تحصیل آن قادر بود
و چون آن لذات از وی فوت شود بر فوات آن خرم باشد
و حریص کسی بود که چون لذت شهوانی ازو فوت شود بر فوت
آن اندوه خورد و از نایافتن آن متألم گردد و هم سخن حکماست
الاثر من الناس من هو الهي الطبع لفرط الفضيلة اليه
فيكون افضل من الافاضل الكرام ومنهم من هو سبعي الطبع لبعده
من الفضيلة ومنهم من هو بهيمي الطبع لاقتنائه الشهوات فينتسب
الى القردة والخنازير معنی آنست که مردم در استعمال فضایل سه
گروه‌اند طایفه طبیعت ملایکه دارند و ایشان آنانند که استعمال فضایل
بر نفس ایشان غالبست و خود را بوسایل آن کرامت بساکنان ملکوت
رسیده اند و ایشان افاضل کرامند و گروهی آنانند که از اقتناء فضایل
و اکتساب آن دور افتاده اند و ایشان طبیعت سباع دارند از آن
جهت که از برای لذات جسمانی و ملاهی دنیا در همه عمر با یکدیگر کارزار کنند
و مر خرفات فانی چون مردار از یکدیگر بربایند و این گروه پندارند

که سعادت نفس است که اسباب دنیا بیشتر باشد و شقاوت
آنک کمتر بود و از سعادت و شقاوت حقیقی غافلند و حظ ایشان
از سعادت چندانست که دنیا گرد ایشان میگردد و لذت ایشان
از زندگانی چون لذت کرم است از مردار که وجود این لذت
با وجود او بسته است که حالی چون این سیری شود از لذات
اثر نماند و گروهی آنانند که طبیعت ایشان طبیعت بهایم است
از غایت شبق شهوت و ولوع نهمت پس فضیلت عفت و وسیلت
صیانت گرد این گروه نگردد و انتساب نفس و انتماء طبع ایشان
از فرط شهوات ببهایم و قرده و خنازیر باشد قرآن اولئك كالانعام
بل هم اضل پس حکما در تحدید عفت گفته اند العفة لزوم الافعال
الجميلة التي فيها كمال النفس معنی آنست که عفت ملازم گرفتن
کارهای نیکوست که کمالات نفس ترک شهوات بدنی حاصل آید
و تا نفس لذات بدنی را پشت پای نزند سعادت فضیلت عفت
او را دست ندهد و گفته اند الحد كل فضيلة فهو وسط بين رذيلتين
وهما افراط وتفريط فالحكمة وسط بين السفه والبله والشجاعة

وسط بین الجبن والتهور والعدالة بین الظلم والانظلام والعفة
بین الشره وخمود الشهوة وتا سفاهت وجهل نباشد حکمت ظاهر
نشود و تا هراس و بددلی نبود شجاعت پیدا نگردد و تا ظلم و ستم
موجود نبود عدل مستور ماند و تا شره و شبق شهوات بدنی نباشد
عفت را نتوان دانست پس از نتایج میامن عفت و فواید آن
داستان پارسا دختر ست با پسر باغبان که این از لوازم عفت
و صیانت بانوی پادشاه کشور شد و آن از شومی شره و فسق
سرنگون بدریا افتاد داستان پارسا دختر با پسر باغبان
متون صحایف و بطون دفاتر ناطق است بدان که در حدود
خضر پادشاهی بود فیطور نام در جود و عدل متفرد و در
سخا و انصاف یگانه و در فنون عقل و علم از ابناء زمانه ممتاز
و برسوم فضایل و قوانین اداب ملوک در روزگار عرب گوینی این
ابیات در وصف او گفته اند
تفردت بالاحسان والفضل والحجی فکنت غریب الدار والجنس والعرض
یلوذ بک العافی نذلا کانه مریع تراث منک او متقضی قرض

رقاع آن بتاع را بفرزین بند سیاست از شاه رخ فتنه ایمن گردانید
و انصاف او پیل را با شیر و گرگ را با میش آشنایی داده
و دور روزگار در وصف عدل و زبان ایام در نعت انصاف او گفته
کار جهان راست گشت و رام شد ایام تا که ز انصاف در کف تو قضیب است
خوابگه کبک در نشیمن باز ست تکیه که میش بر موافق ذیب است
این پادشاه را بکنار دریا باغی بود که اگر حوران فردوس را دل
متقاضی تماشا و نشاط شدی و از متنزهات ریاض خلد ملالتی
بطبع ایشان راه یافتی بنزهتگاه آن بوستان خرامیدندی
و در چمن آن جنت برایحه ریاحین آن گلستان استیناس
یافتندی علیهما من اثالیب الشواقی ملاحف لا تباع ولا تعار
و در میان این بوستان قصری برکشیده که ایستان او با سمان
در بلندی برابری میکرد و سقفش بر قله زحل برتری می جست
ایستان در کهش را با فلک در بلندی حاصل آمده اشتباه
و شاه را پسری بود نام او نوشش زاد که گفتی مگر نوش از لبان
او زاد ستی و حلاوت شهد از سخنان او نشان دادستی سروی

از چمن رسته و بدری از نقصان بهلالیت رسته
مُتَوَرِّدٌ اذا اسْتَقْنَاهُ ولکن فیه تم ولیس فیه سرار
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
پیشتر اوقات ملک زاده بنشاط شراب از جهت تماشای بوستان
آن قصر را بحضور همایون خویش آرایش داده بودی و دریچها از قصر
در بوستان گشوده و بر حاشیه بوستان و طرف باغ صومعه
بود و زاهدی در آن متوطن که دیده او از فرط تعبد خواب شب
نادیده و معده او از کمال تنسک نان روز ناچشیده
اتانا بالليل الطويل مخاولا حفظ البرية والبرية نوم
والصائم اليوم المجيد بقية رمضانه من نحبه تتصرم
این پارسا را دختری داشت حسنش مهره ماه در ششدر محاق
انداخته و شعاع جمالش جگر آفتاب بسوز حسد بگداخته مملکت
حسن در زیر نگین عارض او بود و ولایت جمال در تصرف رخساره او
تصرف فی معنی الجمال بلفظها کفقها حل الجمال و عقده
این دختر زیبا شیر از پستان عفاف خورده بود و تربیت

در حجر تصون و حصانت صیانت یافته دیده آفتاب
بجمال چهره او هرگز مکتحل نشده بود و لجه هوا بصکه آواز او هرگز
متموج نگشته مگر درین باغ باغبانی بود و او را پسری با سیرت
بد و صورت زشت و عادت مذموم و طالع میشوم که مرکز پای
در منجار صلاح و سداد ننهاده بود و زبان بر کلمه صدق و صواب نرانده
کو ماتت من عطش والماء فی یده وکان ممتزجا بالصدق ما شربا
روزی زاهد بمهمی رفته بود متعاود ست او با صومعه دیر تر باز گشتید
و زمانی دراز در آن صرف شد دختر باب محتاج شده بود برای
تجدید وضو وقت نماز تنگ رسیده و اگر توقف می کرد تا زاهد
باز آید وقت ادای فریضه فوت می شد آب دستان بر داشت
و بر کنار آب آمد و برکرد و باز گشت ملک زاده از فرجه قصر می
نگریست و باغبان زاده بر کنار آبگیر ایستاده بود جمال دختر
حال هر دو شوریده کرد و حسن رویش طوق بی طاقتی در گردن
هر دو انداخت زبان هر دو با خیال معشوق این معنی میگفت
دادیم دل بدست تو در پای منکنش غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش

ملک زاده با خود گفت دختر در نفس خویش تا بدین حد با رسا است
که چندین مدتست تا من برین قصر متوطنم و برین بستان مالک هرگز
ندانسته ام که زاهد را در صومعه دختریست و از کس نشنیدم و حال
زاهد در کمال تنسک و غایت تعبد خود را معلومست و حقیقت میدانم
که دعاء او را حجاب نباشد و هر چه از حضرت عزت التماس می
کند اجابت و اسعاف بدان مقرون گردد و اگر از سر تجبر و بادشاهی
و نخوت سلطنت حرکتی کنم و به پیرامن صومعه طوافی اندیشم یا نظری
فاسد بر اطراف آن اندازم زاهد بفراست حق بداند و بکرامت
اولیا بجا آرد و قصه بدرگاه ربوبیت بردارد نه ملک ماند و نه مملکت
و نه قصر بکار آید و نه بوستان بار در دل می باید ساخت و بر آتش
هجران می باید سوخت تا خود قضا از پس این پرده چه دارد و قدر
از مکمن این تغیب چه بوالعجبی بیرون آرد مصرع
کاندر پس پرده فلک بازیهاست ؛ باغبان زاده چون نفس
پاک و طینت طیب نداشت که مثل این اندیشها کردی تدبیر
صواب بگاه پیرامن خاطر او گشتی با خود گفت چون شب در آید

کمند در کنگره آن صومعه اندازم و خود را بر بام دلآرام کشم و برآیم
اگر آنچه گفته اند مثل دل بدل نگرد و دوست بدوست میل
دارد و اگر هیچ او را بر خود مهربان بینم سر از چنبر فرمان او بیرون
برم و اگر کار بر خلاف این مشاهده افتد سر از تن زاهد جدا کنم
و دختر را دست گیرم و بیرون آرم و از این حدود بطرفی دیگر
نقل کنم چنانکه هیچ آفریده بر فعل من واقف نگردد پس چون
زاهد بصومعه باز رسید پری چهره فریضه گزارده بود و زانوی
مبارک را تکیه گاه جبین پرنور خویش ساخته و بر فعلی که کرده بود
و از صومعه بیرون آمده متندم و متحیر نشسته و اشک ندامت
در دامن صیانت می ریخت و زار زار میگریست زاهد گفت
ای نور دیده ترا چه افتاد که چون اندوهگنان و ماتم رسیدگان
سر بر زانو نهاده و قطرات اشک دامن مبارک تو تر میگرداند
گفت ای پدر امروز چون در مراجعت تو توقفی افتاد و وقت
نماز فایت می شد من بیرون رفتم تا آبی بردارم ملک زاده از دریچه
قصر نظر بر من انداخت و باغبان بچه از کنار آبگیر در من نگریست

صورت من آلوده نظر بیگانه شد از عقوبت آفریدگار اندیشناکم
و می ترسم که ایشان از سر شطارت جوانی و نزقات شیطانی
در عرض من حرکتی فاسد اندیشند و پرده عفاف و خدر صیانت
من قصد شنیع تصور کنند زاهد گفت چون گام بر مناهی شرع
و مطالب شهوت از صومعه بیرون ننهاده و بگوشه دیگر که باغبان
زاده را بر آن وقوف نیفتاد در بام رفت و مترقب و مترصد نشست
تا خود چه حرکت پیدا گردد و بر عفت و عصمت دختر و صلاح و صیانت
او واثق و واقف بود اما جرات و بی باکی باغبان زاده میدانست
از تهتک نابسامان او می اندیشید پس چون از شب ثلثی
در گذشت زاهد از اوراد فارغ شد نفس او بآسایش مایل گشت
فرو خفت و صبر بر نفس و نخوت بینی او بر خواب دلیل باغبان
زاده شد بکنار روزن آمد و گفت
ما سر ببلای دوست کردیم روان   سر راه بحل بود گر از ما خاست
پس نرم نرم آواز داد و گفت ای زاهد زاده امروز تو بر من اوی
سلامت حرام کرده است و شعله چهره تو آتش بی طاقتی در جان

من انداخته و این نه طریق زهد و شیوه پارسائیست که بیچاره
را در عذاب عشق و فتنه بی صبری گرفتار کنی و تو در پرده خوش
دلی برآسایی   اگر رحمت نیاری من بمیرم   در آن گیتی ترا دامن بگیرم
آنچه در دل داری با من راست در میان باید نهاد اگر خواهان منی
چنانکه من خواهان توم مقصود حاصل است و اگر از صحبت من ننگ
خواهی داشت و سر از چنبر دوستی من بخواهی پیچید گشته یافتن بدر
و پرده دریدن خود را آماده باش و تو خود دانی که هر کاری که آن
بفساد و تباهی تعلق گیرد منشا و مولد آن از من بود و مرا در انواع
شبروی و تهتک و فساد نیک می شناسی در هیچ کاری از هیچ
آفریده مبالات ندارم و کس را وقع آن ننهم که با من خطا نی
تواند کرد دختر اندیشید اگر این مفسد ناپاک را درشت گویم و از مواصلت
خویش نومید گردانم وقاحت نابسامان و جرات نابرجای او
مرا رسوا گرداند جز نرمی و آهستگی این کار را دفعی نیست پس
باواز نرم چنانکه شرم زدگان و پارسا دختران را باشد گفت
ای آزاد مرد اگر مرا بدوستی تو رغبت نبودی چهره خویش بتو کی نمودی

واکر با تو سر معاشقت نداشتی در باغ مرا چه کار بودی اما مرا پدر نیست
یکانه او در کار رواز غایت عبادت وکمال تنسک سر جریدهٔ ابدال
واولیا و عباد جهان و نساک روی زمینی از اطراف بزیارت
او نهاده اند وصومعهٔ او از اطراف اوتاد وسالکان طریقت
خالی نباشد بی خویشتنی کردی و بر بام صومعهٔ او قدم نهادی
وعاشق صادق آنست که در بند رضاء معشوق بود و از حرکتی که
ان پدر دل وبدنامی دوست باز کردد ممتنع باشد ومن خود
بران بودم که طریق صلاح بدست آرم وسخن تو بنیکو تر وجهی با پدر
در میان نهم تا او بدامادی ترا قبول کند وسایهٔ تمنت بر تو اندازد
تو خود بی خردی کردی وقدم از دایرهٔ ادب بیرون نهادی
واکر والعیاذ بالله وی اکاه شود از حرکت تو برنجد وقصهٔ این حال
بملک زاده رفع کند ترا بیم سر باشد ودل من طاقت تحمل آزار
تو ندارد تو هم ازین راه که آمدی باز کرد چنانک این حال مخفی ماند
وکس را بران حال اطلاع نیفتد تا من بامداد بطریقی که دانم پدر خود را
خشنود کردانم واجازت نکاح حاصل کنم تا با یکدیکر عمری خوش

ورزند کانی تازه بکذرانیم باغبان بچه کفت ملک زاده را امروز نظر
برجمال تو افتاده است ومی اندیشم که عشق تو با او همین عمل کرده باشد
که با من واکر او پای در مطالبت پای در میان نهد مرا دست
از مراد کوتاه ماند خواهم که با من عهدی کنی ومرا واثق کردانی
تا چون استظهاری حاصل آید واعتمادی یابم خوش دل وساکن
بآرامکاه خویش باز روم دختر کفت هیچ چیز در کابینت نفس
قادح تر از دروغ وکذب نیست وبدقولی در فضایل نفس آدمی
همچنانست که آتش در مفاصل نی چندان که آتش در اجزای نی تباهی
وفساد پیدا آرد کذب ودروغ در نهاد آدمی خلل وذلل ظاهر کرداند
هیچ صفت آدمی را مذموم تر از دروغ نیست وهیچ نعت نفس را
قبیح تر از کذب نه چکونه روا دارم که با چندین طاعت وعبادت
که از من در وجود آمده است وچندین شب در تنسک وتعبد با روز
کرده ام حسنات نفس خود را آلودهٔ دروغ کردانم تا بسیئات مبدل
شود واکر موافق تو نبودمی ودر بند رضای تو نیستی پدر را آکاه کردمی
تا دفع واجب داشتی فارغ دل وآسوده بجای خویش باز شو

که فردا چنان که دل خواه کزارده آید باغبان بچه بترسید که اکر الحاح
بیش کند نازنین برنجد وکار از دست برود ودر امکان تدارک
نیاید آهسته باز کشت وکفت اکر بپذیریم ورنه غلامی را کمر بستم
من آن دولت کجا یابم که تو سلطان من باشی ملک زاده مفاوضهٔ ایشان را
می شنید وهر کاه که قصد کردی که با تیغ تیز باغبان زاده را کوشمالی
محکم دهد باز از فضیحت وبدنامی دلارام اندیشه کردی وخود را بحزم
تمام وعقل کامل بر جای بداشتی پس چون باغبان بچه باز کشت
ملک زاده بکنار روزن آمد وکوش بر فرجه نهاد وبا خود کفت اکر این
پری چهره پدر را آکاه کند واین حدیث با وی بکوید عفاف او را
حد نیست وسزاوار نهایت نه واکر کشف این سر نکند وپرده از
روی این راز برندارد با باغبان زاده حقیقت موافق باشد وچنین
کس بابت معاشقت ملوک نبود هرچه زودتر جهان از هر دو خالی باید
کرد پس چون بار ساد دختر محقق کرد که باغبان بچه بام خالی
کذاشت ببالین پدر آمد واو را برانکیخت وکفت
برخیز که بسیار بخوابی خفتن بنشین بمراد دل که برخواهی خاست

امروز حدیثی با تو کفتم تدارک نکردی بر عفاف وصیانت
وپهنکی ودیانت خویش اعتماد نمودی وکفتی کس بیام ما
نیاید چنانک من بیام کس نرفتم چون تو بخفتی آن بریشان کار
ابله بر باغبان بر بام آمد دشنه کشیده ومرا تهدید کرد وکفت
اکر سر از دوستی من بتابی سینهٔ پدرت بدین دشنه بدرم
وترا چون پردهٔ ازین طرف بطرفی دیکر برم من اندیشیدم که اکر
ترا بیدار کردانم اضطراب کنی وآن نابسامان مفسد وقح
وشوخ وشریر وفتانست فتنه برخیزد وبدنامی حاصل آید برخیز
که هنوز ملک شب باقیست وطلیعهٔ سپیده پیدا نشده تا ازین
وطن بوطنی دیکر رویم وازین موضع بموضعی دیکر نقل کنیم چه مرجا
که مقام کنی ودر هر منزل که توطن سازی روزکار همان روزکار
باشد ومردم همان مردم . اَلدَّهرُ اَوَّلُهُ شِبهٌ وَآخِرُهُ ناسٌ
کَالنَّاسِ وَالاَيّامُ كَالاَيّامِ زاهد چون این فصل استماع نمود
استماع او بتنزه آن تبعه تغیر وتنغیص پذیرفت وباندیشه
فرو رفت تا بر دفع آن واقعه اقبال چکونه نماید وشر آن حادثه چکونه

دفع کند ناکاه سه شخص از اکابر ابدال واماثل اوتاد که از کمال
طهارت ذیل وصفاء سینه ونقاء جیب در تنک وتعبّد
خودرا قرین سالکان ملکوت ورفیق مجاوران قدس کردانیده
بودند وبیوارق تایید الهی آن درجه حاصل کرده که در ودیوار
ایشان را حجاب نکردی پیش زاهد حاضر شدند چون در روی نکاه
کردند دل او بمصالح اسباب دنیا مشغول دیدند وخاطر او اعاث
مصلحت فرزند مستغرق کفتند نهاد وجود تو اندکی متغیر می بینیم
وآیینهٔ عبادت تو بارهٔ مکدّر حال چیست زاهد قصه با ایشان
درمیان نهاد وکفت باستصواب رای شما امشب ازین موضع
حرکت خواهم کرد که در زلف حال پریشانی بدین صفت حادث
شده ودر پردهٔ نام وننک رخنهٔ بدین کونه واقع شد کفتند بر
جای باش وبطرفی دیکر بیرون مرو که قضاء الهی را رد ومنع
متصور نیست ودختر تو زن این ملک زاده خواهد بود که این
قصر وبوستان بوی موسوم است وکار ایشان برکت عفتی
که در نهاد هر دو موجود است وبیمن صیانتی که در ذات هر دو

از

وکتب باعلی علیین رسند واز زندکانی تمتعی عظیم بیابند اما
حال باغبان بچه اکر خواهی مستوفی بکوییم که از شومی شره
واصرار بر شهوات وارتکاب بر انواع فسق بچه خواهد رسید
زاهد کفت خاطر را بدانستن حال او التفاتی تمامست ایراد
باید کرد آنکس که از ایشان بکرامت ونور فراست فروتر بود
کفت او بدین نزدیکی از بلندی فرو افتد آن دیکر که درجه
ازین بلندتر بود واز آن دیکر پست تر کفت از بلندی فرو افتد
ومارش زخم زند سیوم که مرتبت منیف تر ودرجهٔ عالی تر
داشت کفت مارش بزند واز بلندی فرو افتد ودر دریا غرقه شود
ملک زاده مفاوضات ایشان جمله بشنید ابدال بر فتند
ملک زاده بقصر خویش باز آمد وهیچ آفریده بدین سر مطلع نشد
دختر چون سخن ابدال بشنید با خود کفت ایشان بنور الهی
اسرار درون دلها بینند ایشان از جادهٔ صدق وراستی
منحرف نشوند اکر امشب آن ناپاک بر بام صومعه آید اورا بر
بلندی فرستم که اکر فرو افتد تا بدرک اسفل هیچ جا باز نه

ایستد آن روز باغبان زاده همه روز منتظر بود که معشوقه کس
فرستد بیشارت که رضاء پدر حاصل کردم چون کس نیامد
بغایت متالم شد پس چون سلطان مشرق در تتق افق متواری
شد وملکهٔ شب بر حجلهٔ مشکین نشست وستارکان از پردهٔ ظلام
چون جواهر برروی پلاس درفشان شدند
وَمِن لَيلَةٍ دَهْمَاءَ فَازَتْ بِغُرَّةٍ مِنَ البَدْرِ لَم يُرزَق مُحَجَّلاً مِنَ الصُّبحِ
كَأَنَّ صِغَارَ الشُّهْبِ فَوْقَ ظَلَامِهَا لَآلِي غَوَاصٍ نُثِرْنَ عَلَى مِسحِ
باغبان زاده تشنهٔ وصال دلبر بود دشنه برکرفت وروی
بصومعه نهاد وبکمند بران بام بلند رفت وملک زاده بر عقب
وی با تیغ تیز برفت وبموضع معهود متمکن شد ومنتظر بنشست
باغبان بچه برروی روزن تکیه زد وپارسا دختر را کفت دیدی
که وعده خلاف کردی ووابه بخنان جرب ویژین چون کودکان
فریب سره دادی آیینت آیین مروت وطریق آزادی امروز همه
روز در آتش انتظار می سوزم وبآب دیده فوارهٔ اشک خاک
بوستان کلکون میکردانم تا باد پیغام تو کی آرد علام التفات

بزد

فرمودی واز حدیث دوشین اعلامی ارزانی نداشتی اکر
عذری صالح داری تمهید کن تا مقبول افتد پارسا دختر کفت
ای آزادمرد ترا معلومست که اکر کسی در سر من وتو بمجال مداخلت
یابد راز از پرده بیرون افتد وملک زاده را بجانب من التفاتی
تمامست اکر آکاهی یابد جهان از من وتو بپردازد این کار
بصبر وسکونت وآرام واهستکی راست کردد وشتابزدکی
از امور واعمال دیوست آهسته باید بود وتانی وتثبت
واجب داشت تا مراد حاصل شود امروز سخن تو با پدر ایراد
کردم وانصاف او را نیز بدین مصاهرت مایل یافتم اما از جهت
توبیخ وتقریع مردم که کویند زاهد از جادهٔ شریعت عدول کرده است
وپای از منزل کفایت بر کران نهاده ودختر بزندی فاسق
وجاهلی فاجر میدهد سوکند یاد کرد که من دختر بوی آنکه دهم
که از بیضهٔ این لقلق که برین درخت عالی آشیانه دارد زاغی
سیاه برآید ونکر تا تو ازین معنی مرتدع نشوی واین حدیث
ترا بدیع نماید که این نیک آسانست وبغایت سهل فردا خایهٔ

زاغی طلب کن و بر درخت رو و بیضهٔ لقلق مبدل کن و قرب
بیست روز پیرامن این صومعه مگرد چون لقلق بچه بیرون آرد
زاغ بود دلالهٔ بیدرمن فرستد و مرا خواستگاری کن که
وی تکذیب سوگند او ندارد تزویج لازم افتد و مناکحت ضروری
شود باغبان بچه را تدبیر دلارام موافق نمود زمین ببوسید
و باز گشت ملک زاده بکنار روزن آمد بوی رخ بدر را پیدا کرد
و گفت باز آن فساد انگیز نابسامان آمده بود و من چون
از آن شیوخ که اوتاد و اقطاب زمین اند شنیده بودم که
وی از بلندی فرو افتد و پراطیق صالحان داشتم که برین
درخت عالی رود و قصهٔ بیضهٔ زاغ و لقلق با بدر شرح داد
و ملک زاده جامی شنید و مردم مهرش تازه تر می شد و عشقش
زیادت تر می گشت پس بقصر باز آمد و آن حدیث با هیچ آفریده
نگفت چون صبح صادق سر از جیب افق برزد و دامن جهان
از پرتو نور پر نور گشت باغبان بچه در آن حوالی آشیانهٔ
زاغی بدست آورد که در آن نزدیکی بیضه نهاده بود در آن آشیان

زاغ بیضه برگرفت و بر ساحل دریا بقرب صومعهٔ زاهد در محاذات
قصر ملک زاده درختی بود سر از غایت رفعت بجوار عیوق
رسانیده و بیخ از کمال رسوخ در قعر زمین محکم کرده
وَسَرحَةٍ بِرُبیٰ نَجدٍ مُهَدَّلَةٍ اَغصَانُهَا فِی غَدِیرٍ ظَلَّ یَزوِیهَا
باغبان زاده خوش دل و خرم بیامد و از هوس دختر چون
باد بر آن درخت بر دوید چون دست در آشیان برد تا بیضه
مبدل گرداند لقلق همان لحظه گرزه ماری از دامن کوه بمنقار
برگرفته بود و با آشیان آورده تا با عیال خویش بکار برد
دست باغبان بچه و سر مار هر دو بهم باز خوردند مار دندان
بدست او فرو برد از هول آن زخم سرنگون بدریا افتاد و بدوزخ
رفت و حدیث آن بر سر شیخ راست شد ملک زاده چون این حالت
مشاهدت کرد و آن کرامت معاینه بدید او را عبرتهای فراوان
حاصل آمد و گفت منت خدای را که بفضیلت عفت من و از امثال
این فضیحت و خزی ایمن گردانید پس چون روزی چند برین واقعه
بگذشت ملک زاده زاهد را بخواند و دختر را خواستگاری کرد

زاهد گفت دختر من شبستان ترا نزیبد و او درویش بچه است
بشرایط خدمت ملوک قیام نتواند نمود و از وی جز خدمت
معبود که نجات نفس در آنست کاری نیاید و مرا بدین سبب
از خدمت شما شرمساری رسد ملک زاده گفت رغبت ما بمصاحبت
او نه از برای خدمتست چه پوشیده نیست که آن کار را در پرده
ما فراوان اند اما بسعادت برکت و یمن عفت و کمال عصمت
و غایت صیانت او راغبیم و از چون تویی غریب و بعید نماید
که سر از کاری که صلاح جانبین بدان منوط باشد بپیچی و کردن
از امری که خیر دو جهان بدان متصل بود بتابی زاهد گفت
ابدال که با من مصاحبت دارند چنین گفتند که دختر تو بانوی
شبستان ملک زاده گردد اما حالی را این پوشیده می باید داشت
و این کار را در توقف انداخت که اگر از تو بدین مصاهرت ابتدا
رود بدرت پادشاست این مناکحت و مقاربت با منصب
کامکاری و شهریاری خویش بس حقیر بیند و عاری شنیع و عیب
عظیم پندارد و ازین جهت مضطرب شود و سر باز زند و کارد

در دست شکسته بگذارد که وی خود آغاز کند که سخن اهل روان
حقیقت ضایع نماند و قول اولیا دروغ نگردد ملک زاده خاموش
گشت و دیگر بر سر آن سخن نرفت پس شبی ملک قیطور خفته بود
در خواب چنان دید که ماهی از صومعهٔ زاهد برآمدی و بقصر نوش
زاد فرو رفتی و باز آفتابی از قصر نوشزاد طلوع کردی
و نور آن یک نیمهٔ جهان در تحت رایت و سایهٔ اشراق خویش
گرفتی ملک قیطور از خواب درآمد معبران و حکما را بخواند و حال
خواب با ایشان بگفت معبران گفتند دختری که در پس پردهٔ
زاهدست در حبالهٔ عقد پسر تو آید و از ایشان فرزندی در وجود
آید که نیمهٔ عالم در زیر نگین تملک و تسلط او دملک قیطور خوش
دل شد و همان روز زاهد را بخواند و پارسا دختر را با نوشزاد
عقد بست و از برکت عفت و یمن عصمت درویش دختری
بانوی جهان شد پس فضیلت عفت نوریست مقتبس از شموع
صوامع قدس و پرتویست مکتسب از انوار اشعهٔ عقل مقدس
که آن نور ظلمات شهوات و تاریکی لذات جسدی از نفس دور

کند و حرص و شره شهوانی را از طبع دفع فرماید و این فضیلت
در نفس ملوک حلیتی شریف و زیوری نفیس است و سپاس و منت
خدایرا که نفس پاک و طبع مطهر پادشاه اسلام ملک الملوک مظفر الدنیا
والدین ازبک بن محمد بن ایلدکز شیّد الله ارکان دولته و خلّد
بنیان مملکته پیوسته بزیور عفت متزین بود و بحلیهٔ عصمت متحلی
و از اوایل جوانی که قوای شهوانی را غایت اضطراب باشد و نفس را
بمستلذات و مشتهیات جسمانی میلی قوی و التفاتی عظیم الی
یومنا هذا هرگز بهتک استار هیچ آفریده راضی نبوده و در بدنام
گردانیدن خاندان هیچ مسلمان سعی ننموده و عفت و عصمت
را داد و نفس خود ساخته و صلاح و عفاف را پیرایهٔ خلق خود
کرده و هیچ آفریده بر عثره از عثرات او واقف نشده و هیچ دیده
بر زلتی او دیده ور نگشته و من بنده قطعهٔ در مدح ذات شریف
و ستایش خلق کریم او بر ردیف عفت تتمهٔ این باب و ضمیمهٔ

این داستان ساختم

شاه جهان مظفر دین سایهٔ خدا ⁂ وافتاب عدل ترا سایهٔ عفتست

گر افتخار مایهٔ معدن بگوهرست ⁂ پس معدن صفا ترا مایه عفتست
ای شیر عدل خورده ز بستان مکرمت ⁂ آنی که طفل خلق ترا دایه عفتست
ذاتت که بر معارج همت قدم گزارد ⁂ او را ز مکرمات کمین پایه عفتست
تا سایه گستریده همای جهانبانیت ⁂ در آشیان مرغ امل خایه عفتست
پیرایهٔ عروس جهان باد عدل تو ⁂ تا بر عروس طبع تو پیرایه عفتست
همسایه باد ذات ترا خفاخی (؟) خاک ⁂ خلق ترا مصاحب و همسایه عفتست

الباب العاشر فی مکارم الاخلاق و تهذیبها

قال الله تعالی مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ وَإِنَّ لَكَ
لَأَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ احد بی حد و واحد
بی عدد و صمد بی مثل و ملک بی ضد آن پادشاه که در انتقام
دشمن به سپاه احتیاج ندارد و آن سلطان که در انتصاف
مظلوم بحاجب و دربان مفتقر نشود در مثال متمثل و فرمان
مطاع اعنی فرقان عظیم و قرآن کریم بندهٔ مطیع و رسول مختار
خویش را چنین میفرماید که ای امین درگاه و گزین بارگاه
و مهین بندگان و بهین آفریدگان من بدانچه جماعهٔ کافران

و طایفهٔ مشرکان که راندگان حضرت و نومیدان رحمت مااند
ترا بجنون نسبت کنند بدان سبب که ما انعام کنیم تا تو با ایمان
و نبوت تو مجنون نباشی و ترا بدان سبب نزدیک عاطفت
و رحمت ما ثوابیست زاید نه ناقص بی شایبهٔ منت و شکر
و سپاس کن کرم ما را که ترا خلقی عظیم و عادتی جمیل کرامت
کردیم تا بکمال آن حسن خلق از بهتان ایشان مبهوت نمانی
و بایذای ایشان متاذی نشوی و از ام المومنین عایشه
رضی الله عنها پرسیدند که خلق سرور دودهٔ آدم سید البشر صلوات
الله علی مرقده الشریف چگونه بود قالت کان خلقه خلق
القرآن یسخط بسخطه و یرضی لرضاه گفت خلق او خلق قرآن
بود و عادت او عادت کتاب کریم هر کس که قرآن بروی خشم
گرفتی سایهٔ رضا مسند بروی نیفتادی و هر کس که قرآن ازوی
راضی بودی خشم مسند پیرامن در وی نگشتی و از نجاست که سید
علیه السلام فرمود تخلقوا باخلاق الله یعنی تابع اخلاق قرآن باشید
و اقتدا در مکارم اخلاق باوامر و نواهی قرآن کنید و هر کس که

در امور دینی و دنیاوی و اعمال شرع و رسم و مراسم قرآن را مقتدا
سازد و مکارم آنرا پیشوا کند اخلاق ردی از دل و طبع او
منقلع شود و خوی و سرشت ناخوب از نفس وی ممتنع گردد
قال النبی علیه الصلوة والسلام اِنَّ اللهَ عَزَّ ذِكْرُهُ اخْتَارَ لَكُمُ الْاِسْلَامَ
دِينًا فَاَحْسِنُوا صُحْبَتَهُ بِالسَّخَاءِ وَحُسْنِ الْخُلُقِ میفرماید که
ای امت باری جل ذکره دین اسلام که اشرف ادیان و اعظم
ملتهاست از برای شما اختیار کرد شما صحبت او نیکو دارید
بمحاسن اخلاق و مکارم شیم پس چون بحسن خلق و کرم عهد
خدای تعالی بر رسول خویش که مختار او بود و بهترین خلایق منت
می نهد و رسول امت خود را باعتیاد آن اشارت می فرماید حقیقت
می باید دانست که هیچ فضیلت در نفس آدمی نیکوتر از مکارم اخلاق
و محاسن شیم نیست و شاعر میگوید
وَمَا الْمَرْءُ اِلَّا حَيْثُ يَجْعَلُ نَفْسَهُ ⁂ فَفِي صَالِحِ الْاَخْلَاقِ نَفْسَكَ فَاجْعَلِ
معنی آنست که نفس مرد مرید و معتاد مردست بران شیمت
که او را بدارد بایستد و از آن عادت که او را منع کند ممتنع شود

پس چنان سازد که نفس را اخلاق صالح ارام گیرد و از شیم
ردی منهزم و متنفر شود و هم شاعر گوید **شعر**
وَاِنَّا وَجَدْنَا النَّاسَ عُودَیْنِ طَیِّبًا عُودًا خَبِیثًا لَا یَبِیضُ عَلَی الْعَصْرِ
تَزِینُ الْفَتَی اَخْلَاقُهُ وَتَشِینُهُ وَتَذْکُرُ اَخْلَاقُ الْفَتَی حَیْثُ لَا یَدْرِی
میگوید که ما بنی ادم را در تقسیم خلقت دو گروه یافتیم گروهی خوش
بوی چون عود و نیکو خلق چون گل و گروهی کریه المذاق چون
حنظل و موذی چون خار و زینت و ارایش آدمی اخلاق اوست
و عیب و عار هم اخلاق او و اگر نیکست زین اوست و اگر بدست
شین او و از خلق مرد بنیک و بد حکایت کنند انجا که او نداند
پس در ان می باید کوشید که نفس بر مکارم اخلاق که راستکاری
دنیا و رستکاری آخرت در انست معتاد شود و از رذایل شیم
که نکوهش دنیا و نکال عقبی در انست منزجر گردد و حکما در حد خلق
گفته اند **الحد** الخُلُقُ حَالٌ لِلنَّفْسِ دَاعِیَةٌ لَهَا اِلَی اَفْعَالِهَا مِنْ
غَیْرِ فِکْرٍ وَلَا رَوِیَّةٍ یعنی خلق حالیست که طاری شود مر نفس را
که بی اندیشه و تفکر او را بر افعال باعث گردد و ارسطو گفت

ان

اِنَّ الْاَخْلَاقَ تَکُونُ بِالتَّعَلُّمِ وَالْعَادَةِ وَلَیْسَ لِشَیْءٍ مِنْهُ
طَبِیعًا بَلِ الْاِنْسَانُ مَطْبُوعٌ عَلَی قَبُولِهِ وَاِنَّمَا یَنْتَقِلُ اِلَیْهِ بِالتَّادِیبِ
وَالْمَوَاعِظِ معنی انست که مکارم اخلاق و محاسن شیم بتعود
و تعلم تعلق دارد و هیچ چیز از و طبیعی نیست الا انست که انسان
مطبوعست بر قبول انک اگر نفسی باشد سیئ الخلق او را بتادیب
و مواعظ کریم الخلق توان گردانید و اگر خلق طبیعی بودی مرکز
تغییر ان ممکن نگشتی همچون حرکت اتش که ان طبیعی است
در میل بجانب بالا و مرکز ما نتوانیم که او را متغیر گردانیم تا حرکت
او سوی پستی گراید و چون سنگ در هوا اندازیم نتوانیم کرد که با
پستی حرکت نکند و هوسنه ببالا بر می رود تا در هوا درنگ کند
و هر عادت و خلق که هست بقیاس تغییر ان ممکن است
و هیچ چیز طبیعی را تغییر ان ممکن نیست و بعضی حکما گفته اند الْخُلُقُ
خَاصٌّ بِالنَّفْسِ النَّاطِقَةِ وَقَالَ الْاٰخَرُونَ بَلِ النَّاطِقَةُ فِیهِ حَظٌّ
و بعضی از حکما بر انند که خلق بنفس ناطقه تعلق دارد یعنی هر که
را نفس شریف و کامل و طاهر بود خلق او جمیل و عادت او کریم

ان

وشیمت او نیکو افتد و بعضی بر انند که همه بدو تعلق ندارد
الا انک او را نیز در ان نصیبی هست یعنی بتعود و تعلم نیکو می
توان کرد و اگر خاص او را بودی بتعلیم محتاج نشدی و ارسطو میگوید
در اخلاق لَیْسَ الْغَرَضُ مِنْ هٰذِهِ الصِّنَاعَةِ عِلْمًا بَلْ بِاَنْ یَصِیرَ بِهِ
الْاِنْسَانُ خَیْرًا فَاِنَّ الَّذِی لَا یَنْفَعُهُ نَفْسُهُ وَلَا یَنْفَعُهُ غَیْرُهُ
فَهُوَ فِی غَایَةِ الشَّقَاءِ وَالْعَطَبِ معنی آنست که غرض ما از ترغیب
مردم در مکارم اخلاق نه انست تا بدان عالم شویم بلکه مقصود
آنست که تا مردم اقتنای خیرات و ادخار حسنات کنند و در
خیر و صلاح کوشند و از شر و فساد مرتدع شوند که انکس که از نفس
خویش فقیه نشود یا دیگری او را فقیه نگرداند او در غایت
بدبختی و هلاک است و هم قول حکماست نَحْنُ نُرِیدُ السَّعَادَةَ
النَّفْسِیَّةَ لِذَاتِهَا اِذْ هِیَ غَایَتُنَا وَنُرِیدُ الْکَرَامَةَ وَالْفَضَائِلَ لِاَجْلِ
السَّعَادَةِ لِاَنَّا بِهَا نَصِلُ اِلَیْهَا معنی آنست که ما سعادت قرب
افریدگار عز شانه از برای ذات ان سعادت می خواهیم و مکارم
اخلاق و فضایل شیم را از برای اکتساب ان زیراکه بواسطت

ان

آن سعادت بر پشت این مرکب توانیم رسید و کرامت
ان صناعت بدالت این الت بدست توانیم اورد و هم
قول حکماست الْخَیْرُ اِمَّا فِی النَّفْسِ اَوْ فِی الْبَدَنِ اَوْ فِیمَا یُطِیفُ
بِهِ وَاَوَّلُهُ خَیْرُ النَّفْسِ وَلَا یَظْهَرُ صُورَتُهُ اِلَّا بِاقْتِنَاءِ الْفَضَائِلِ وَاسْتِعْمَالِهَا
مَعًا میگوید خیر یا در نفس است یا در بدن یا در آنچه مرد گرد
ان میگردد و بهتر و نیکوتر ازین خیرات که گفتیم خیر نفس است
و صورت ان ظاهر نشود و شموس ان دوام نگردد الا باقتنای
فضایل و استعمال مکارم اخلاق و قول بزرگیست از حکما
تَوَلُّدُ الْفَضَائِلِ الْخُلُقِیَّةِ یَکُونُ بِالْعَادَةِ الْجَمِیلَةِ لَا مَطْبُوعُونَ
عَلَی قَبُولِهَا وَمُتَکَامِلُونَ فِیهَا بِالْعَادَةِ وَکُلُّ مَا فِینَا بِالطَّبِیعَةِ
فِینَا فَهُوَ شَیْءٌ قَدْ تَقَدَّمَ بِالْقُوَّةِ ثُمَّ یَظْهَرُ بِالْفِعْلِ لِاَنَّا لَمْ نَقْتَنِ السَّمْعَ
وَالْبَصَرَ مِنْ ذَوِی النَّظَرِ وَالسَّمَاعِ کَذٰلِکَ نَقْتَنِی الْفَضَائِلَ اِذَا
اسْتَعْمَلْنَاهَا وَنَصِیرُ عُدُولًا اِذَا اسْتَعْمَلْنَا الْعَدَالَةَ میگوید تولد
فضایلی که ان تعلق بخلق و عادت جمیل دارد در نفس انسان
تعلیمیست نه طبیعی و ما مطبوعیم بقبول آن از راه تعلیم و متکاملیم

بران از طریق عادت ومرجه در نفس ما طبیعی است آن چیزیست
که تقدم یافته است بقوت پس بفعل پیدا گشته مثلا چون دیدن
وشنیدن که ما در شکم مادر بقوت سمیع وبصیر بودیم وچون در
وجود آمدیم بفعل آن هر دو صفت پیدا شد پس بر اقتناء این
دو صفت واکتساب آن اگر در ما بوجود نباشد هرگز قادر نشویم
ونتوانیم که اقتناء واکتساب فضایل کنیم باستعمال آن چنانک
باستعمال عدالت خودرا عدل توانیم ساختن وباعتیاد عفت
خودرا عفیف توانیم کرد پس چون روشن شد بدلایل عقل
ونقل که مکارم اخلاق وتهذیب عادت بکسب وتعلیم حاصل
می شود بر عاقل واجب بود اعتیاد کردن بعادات کرام وبر
خردمند لازم باشد تخلق نمودن باخلاق افاضل واخیار تا سعادت
قرب آفریدگار که غایت کمال نفس آنست بدان وسیلت
بدست آرد وبدان ذریعت بیندوزد واز شقاوت ابد
که غایت هلاک وبدبختی در آنست بتبرک وتیمن آن دور افتد
واز نتایج حسن خلق وفواید عادت کریم داستان شابور

جوانمرد است بازن خویش در مخاصمتی که میان ایشان واقع
شد ومجادلتی که قایم گشت وچون بمجلس شرع رجوع کردند
از غایت حسن خلق وکمال صیانت وعفاف که در هر دو
موجود بود کار میان ایشان بجدایی نرسید ومکارم اخلاق
ایشانرا بر موافقت ومصالحت باعث شد

داستان شابور جوانمرد بازن خویش شهرویه

حافظان نوادر اسمار
وراویان غرایب اخبار چنین آورده اند که در شهر ری
جوانی بود شابور نام مکارم اخلاق بر طینت او غالب
ومحاسن شیم بر عادت او مستولی اهل ری اورا جوانمرد
خواندندی ازان جهت که در هر حالت که بودی اگر تنگ
دست واگر فراخ نعمت با دوست ومهمان جز تازه رویی
وگشاده پیشانی نبودی وهرگز انقباض وگرفتگی ودژم رویی
گرد دل وطبع او نگشتی این جوانمرد رازنی بود شهرویه نام
از خاندان احرار ودودمان اشراف با عفتی شایع وجمالی
کامل وحسنی باهر ولطفی ظاهر گویی بموضع پیرایه حسن خلق

بروی بسته اندی وبجای لباس لطف وجمال در روی پوشانیده
وَخَرِيدَةٍ تَكْسُو الجَمَالَ لِبَاسَهَا   فَأَتَى الفُؤَادُ بِحُبِّهَا مَا قَاسَى
ومیان ایشان موافقتی در غایت محاسن قایم بود وزنا
شوهری در کمال لطافت ثابت شهرویه صاحب ثروت
وکامل نعمت بود وشابور جوانمرد کریم خلق وسخی طبع بود وهرگز
خانه او از مهمان خالی نبودی ودست او از بذل واحسان
نیاسودی
فلا ینفک یسال عن مفضل
لیغنی بالسؤال عن السؤال
شهرویه چون بجمال او مشغوف بود
وبحسن معاشرت او متمتع نعمت از وی دریغ نمی داشت
واورا از سخاء بافراط منع نمی کرد وهرگز شابور جوانمرد بی رضاء
او اجابت ضیافت دوستی نکردی ودر هیچ دعوتی وجمعیتی
بی استصواب رای او قدم ننهادی ازین جهت میان ایشان
مفسدان وشریران مجال مفسدت وامکان وقیعت نمی یافتند
وبناء صحبت چون بر قواعد اتحاد ویگانگی بود بتیر مفسدت
منهدم نتوان کرد وقاعده الفت چون بر مبانی موافقت

باشد بمتین عمر رخنه پذیر نگردد تا روزی اتفاق افتاد
که دوستی مخلص ومصاحبی موافق از جمله رفیقان ویاران
جوانمرد اورا استدعا کرد بضیافت آزادمرد اجابت
نمود وشهرویه را آگاهی نداد واز وی استیذان آن دعوت
نکرد وبا دوست روانه شد چون بخانه رفیق در آمد خانه خالی
یافت واز امارات مهمانی وعلامات دعوت هیچ چیز ندید
گفت ای فلان چه حالتست ومرا چرا خوانده رفیق گفت
ای دوست یگانه ویار مشفق ومحب صادق وبرادر مهربان
سر سینه وراز دل از تو پنهان نتوان کرد که چون میان دو
دوست قواعد محبت راسخ یافت ومراسم الفت استحکام
گرفت واز جانبین اخلاص ثابت گشت وصفا ظاهر شد
کتمان سر وکشف نفاق یک مزاج دارد واخفاء راز واظهار
خصومت یکرنگ نماید دوستی دورنگی برنتابد واخلاص
با اخفاء راز راضی نباشد اکنون مدتیست تا عاشق دختری ماه
روی سروقد سمن خد گل عذار خورشید رخسار با جان من

چنان شده است که گویی عشق او و جان من هر دو از یک
گل رسته شده است و یا رود دل دردناک بیچاره من هر دو
از یک طینت منجبل گشته زان روی که عشق از جهان حاصل ماست
گویی گل ما ز عشق و عشق از گل ماست از غایت عشق فرق می‌نتوان کرد
کاندر دل ماست دوست یا خود دل ماست چگویم که چه مایه رنج
و اتعب و غصه و نهیب و درد دل و سوز جگر و کاهش جان
و گدازش تن بر من گذار کرده است تا آن حور بهشتی با من
آرام گرفته و آن آهوی دشتی با من رام گشته و اینک این حظه
خانه را خلد خواهد ساخت و کاشانه را بهشت خواهد کرد خواستم
تا از دولت مواصلت او ترا نیز نصیبی بود و از نعمت مشاهدت
او نظرت را بهره حاصل آید شاپور جوانمرد گفت در مذهب
آزادمردی و شریعت فتوت نظر در معشوقه دوستان حرام است
و مجالست و مخالطت با کسان دوست در دین آزادگی و ملت
جوانمردی شرک محض و کفر صرف چگونه روا دارم که کسی که تو نتوانی
دید که دیده نرگس در روی نگرد و زبان سوسن بذکر او جاری

گردد با او در سخن در آیم و چهره او را در نظر آرم
جَالَتْ عُيُونُ النَّاسِ فِيكَ وَلَمْ أَزَلْ قِمْنًا بِصَوْتِكَ عَنْ عُيُونِ الْعُبَّهَرِ
مراد سنتوری ده تا باز کردم که با حضور جانان دوست
غیبت دیگر دوستان غنیمتی سره باشد و با حضور جانان یاری
وجود یاران دیگر باری عظیم بود گفت نه نظر تو بر روی یک یار
من مباحث و مجالست تو با محارم استار من حلال نگیبد
با کسی که استحضار او برای معاشرت باشد و استماع آواز
برای مباضعت اجازت انصراف بخواه و استیذان مراجعت
مکن که حضور تو مایه راحت و وجود تو مادهٔ سعادت است
درین سخن بودند که ماه‌روی سلسله‌موی از در درآمد
روی چون حاصل نکوکاران زلف چون نامهٔ گنه‌کاران
چون ماه که از میغ بیرون آید و چون نیام که از تیغ جدا شود
چادر از روی جدا شد خانه از حضورش چون گل گشت
و کاشانه از وجودش تودهٔ لاله شد جوانمرد از آن رفتار
و گفتار و اندام و رخسار متحیر و مدهوش ماند و گفت

ای مهر تو تند و کین تو رام وای حسن تو خاص و عشق تو عام
رفتار ترا صنعت دل‌آشوب رخسار ترا لقب گل‌اندام
عاشق گرد از جا در پیش بدیده بسترد و غبار از زیر قدمش
برخسار پاک کرد و گفت ای نازنین کجایی که از روی روی تو بیت
سرگشته‌ام چو گردون گردان بگرد کویت این تویی که آشیانه
خانهٔ من از پرتو رخسار تو آسمان گشته است و این منم که
ذره‌وار پیش آفتاب چهرهٔ تو در رقص آمده‌ام
ذره بودیم زیر سایه نهان شده آفتاب عشق بر ما تافت پیدا آمدیم
خود را مستحق این دولت نمیدانم که تاج وصل بر سر من نهی و از
کمال فرح باور نمی‌دارم که تو خانهٔ مرا بحضور خویش مشرف گردانی
چشم بتو در می‌نگرد از شادی می‌مالم چشم و در گمان می‌افتم
پس جوانمرد را گفت لحظه‌ای ندیم این خرو باش و ساعتی
شمع این صنم شو تا تنها نماند که دژم گردد و از وحشت تنهایی
ملول شود که من بیازار شوم و ساخته و پرداخته با آلات
و اسباب عیش بخدمت باز رسم و بر فور بیرون آمد و ترتیب

عیش و تکلف پیش کش معشوق مشغول گشت مگر همسایگی
عاشق زن شاپور جوانمرد را خواهرخوانده‌ای بود فرخنده نام
و میان شهرویه و فرخنده مراسم موالات استمرار گرفته بود
و عقاید مصافات استحکام یافته چنانکه هر یک از ایشان
همچون رقیبی بودی مر شوی آن دیگر را فرخنده به مهمی از مهمات
خویش از راه بام بخانهٔ همسایه می‌رفت گذرش بر بام عاشق
افتاد بروزن فرو نگریست شوهر خواهرخواندهٔ خود را بدید
با دختری شکرلب سیمین‌عذار خلوت ساخته در حسن
رخسار و لطف چهرهٔ او واله گشته و متحیر مانده حالی مهم خویش
خالی گذاشت و نزدیک شهرویه آمد و گفت برخیز تا شوهرت
را بینی با گل‌اندامی روی در روی کرده و با زیباخرامی گلگون عیش
در میدان معاشقت انداخته شهرویه بر فور برخاست و با خواهر
خوانده در راه افتاد چون ببام آمد بروزن فرو نگریست شوی
خود را دید با ماه‌رویی تنها نشسته سر بزجه‌ای او زن فرو برد
و باواز بلند گفت خه

باره رویی نشسته او بی بروی من موی کنان در طلبت کوی بکوی
خیز ای بی وفا، بی آزرم وای ناجوانمرد بی شرم که بعد ازین
میان من و تو موافقت ازدواج ممکن نخواهد بود و معاملت
زناشوهری میسر نخواهد شد دریغ آن عمر نازنین که در هوای تو بی
وفا صرف کردم و از صحبت تو هیچ لذت و فایده نیافتم
نالانم از تغابن عمری که صرف شد جای گزونه منفعتم بود دوبی مثال
جوانمرد چون مفاوضهٔ منکوحهٔ خود بشنید و سخن او که از سر درد
دل تمام میگفت استماع کرد عرق شرم و خوی خجلت از رخسار
وی چکیدن گرفت و الحق واقعهٔ شنیع بود و حادثهٔ فضیح
وازد و جهت شرمساری واقع یکی از جانب دوست عزیز که عیشی
که بران در دل ساخته بود منغص و مکدر می شد و یکی از جانب
زن که آنچه دید دروغ بود بزیور راست آراسته و کذبی
بلباس صدق در و تجدید دختر را گفت مرا رفتن ضروری شد
عذر من از آن دوست بیگانه بخواه و احوال عرض کن
من رفتم ازین میان شبستان خوش باد و بیرون آمد و بوثاق

خویش رفت شهرویه چون او را بدید گفت
دریغ عهد و وفای من ای صنم که مرا غلط فتاد بسی در وفا و مهر تو ظن
بعد ازین حال که معاینه دیدم و بچشم خود مشاهده کردم با تو واسر
الفت و مصادقت و زناشوهری و موافقت نخواهد بود لفظ طلاق
بر زبان ران و مرا از بند نفاق اطلاق ده که از صحبت چون
تو ناحفاظ بی آزرم کرانه اولیتر صحبت چو حرمت نبود دوری به
جوانمرد گفت ای زن مرا ازانچه تو بمن نسبت می کنی خدا آگاه
است که بی گناهم و از امثال این تهمت بری آن دختر
معشوق و محبوب دوستی از دوستان منست و سالهاست
که در پی او سرگردان می گردد امروز که اتفاق حضور و دولت
وصال روزی آن مسکین شد صداع تو بر سر آمد و آن عیش
منغص گشت و آن عشرت بروی بشورید و روزگار رهر کز نوشی
ندهد تا در عقب آن نیشی نزند و شربتی بچشاند تا از پی
آن ضربت نرساند فَلَا تَجِدُ الأَوقَاتَ فِيمَا تَغِيبُ
فَمَا كَانَ مِنْهَا كَانَ شَيْئاً كَانَ شَائِبَا شهرویه گفت بهانه دوست

افسانه مخوان و افسوس برمن مدم که کار گر نیاید و چون میان
دو دوست بدگمانی حاصل آید و سوء الظن واقع گشت نفاق
مداخلت یابد و مرگ نزدیک عاقل از زندگانی بنفاق بسی بهتر بود
و هجران از مواصلت بی فایده بسی سودمندتر این بگفت و چادر
در سر گرفت و بخانه پدر آمد و حال با اقربا و نزدیکان خویش بگفت
و در حال بصکاکان و تزویر قبالهٔ بنوشتند با قرار شاپور که پانصد
دینار زر سرخ او را بشهرویه دادنیست و در حال وجماعت که
ایشان در زی عدل بودند اما از طریق دیانت و امانت عدول
نموده و این معنی که اَلنَّاسُ كُلُّهُمْ عدول اِلَّا العُدُولُ در شان
ایشان وارد گشته شهادت در آن ثابت کردند و زن را پانصد
دینار زر سرخ صداق بود جمله هزار دینار زر سرخ بر می آمد و شاپور
آزاد مرد را در تحت تصرف و ربقهٔ تملک سرای بود و حصهٔ
چند ویران که قیمت آن بصداق وفا نکردی و با دای دین
حبس و زندان لازم آمدی شهرویه در حال برای شرع حاضر شد
و وکیلی نصب کرد تا دعوی کند بجهت او قاضی با حضار جوانمرد

مثال فرمود چون حاضر شد وکیل دعوی دین آغاز کرد و گفت
زندگانی حاکم وقت دراز باد نزدیک مولانا درست شده است
که من وکیل دختر فلانم که منکوحهٔ این آزادمرد است دعوی میکنم
از جهت وی که پانصد دینار زر سرخ مجرد تمام عیار بوزن
شهری ازین جوانمرد که شوهر اوست ستدنیست دین حال
مولانا اشارت فرماید تا ادا کند قاضی فرمود که جواب چیست
جوانمرد گفت آفتاب معدلت مولانا بسحاب رشوت
و حجاب تبطیل پوشیده مباد مرا بوی هیچ چیز دادنی نیست
قاضی باثبات بینت اشارت فرمود عدول حاضر بودند
وکیل گفت گواهان حاضرند فلان و فلان قاضی استشهاد کرد
چه بیک نسق و یک کلمه گفتند گواهی میدهیم که این آزادمرد را
بموجب اقراری که ازو صادر شده است پانصد دینار زر
سرخ صحاح مجرد تمام عیار بشهرویه بنت فلان که در مجلس شرع
حاضرست دادنیست دین حال قاضی شهادت ایشان را
بقبول تلقی کرد و الزام فرمود تا زر ادا کند یکی از وکیلان گفت

دقیقهٔ شرعی باقیست وان آنست که شهود را بر سند که تا این
زنست یا نه و نام و نسب اوی شناسند و یا نه قاضی گواهان
را گفت زن را می شناسید گفتند بنگریم تا اوست یا نه پس
نزدیک زن آمدند تا سحاب نقاب از آفتاب روی او دور
کنند و بنگرند تا اوست یا نه جوانمرد گفت چه خواهید کرد با آن
سرپوشیده وکیل گفت زن را برهنه روی و منکشف القناع بنگرند
تا خود می شناسند یا نه که شریعت درین موضع بدیدن اجازت
فرموده است جوانمرد چون این سخن بشنید برجست و گفت
این زن زن منست مولانا و ایمه و علما جمله گواه باشید که
مرا این پانصد دینار زر سرخ که زن دعوی کردست و پانصد دینار
که صداق زنست جمله هزار دینار باشد بوی دادنیست در حبس
روم تا با مستنکی گزارده شود و نگذارم که نظر نامحرم بر روی او آید
و پیکانکان چهرهٔ وی ببینند قاضی و ایمه و حاضران از کرم خلق و حسن
شیمت او شگفت داشتند و آفرینها کردند چون زن فعل
شوهر مشاهده کرد و سخن وی را استماع نمود با خود گفت اگر هزار گناه

دارد عذرش این مکارم اخلاق و محاسن شیم تمامست
فراپیش آمد و گفت مولانا و ایمه که حاضرید گواه باشید که این
هزار دینار را از دین و صداق که مرا در ذمت این آزاد مردست
بمن رسید و ذمت او از آن جمله بریست قاضی و حاضران
جمله در شگفت و تعجب استغراق نمودند و بر زن و شوهر آفرین کردند
و گفتند این افسانه در باب مکارم اخلاق بر صحایف اوراق
ثبت باید کرد پس مکارم اخلاق نوریست بمشاعل انوار
قدسی منتهی و محاسن شیم پرتویست باشعهٔ بوارق ملکوت
منتسب که فروغ فضایل او ظلمت رذایل حرص را از نفس
قهر کند و شعاع شمایل او تیرهٔ کی شره را از طبع منع فرماید
و این فضیلت که جمله فضایل در تحت آن داخل است از عامهٔ
اخلاق محمود و ستوده است و از ملوک که فرمان ایشان
بر جهانیان نافذ بود و طاعت ایشان بر عالمیان واجب ستوده
تر از آن جهت که پادشاه که گردن رعایا در چنبر مطاوعت
و ربقهٔ انقیاد و امتثال اوست والعیاذ بالله اگر سیّئ الخلق

و لئیم الشیم باشد بس خون ناحق ریخته شود و بسی خاندان
قدیم برانداخته گردد و بسی مال حلال ستده آید بستم و تعدی
و بسی تباهی در دماء و فروج مسلمانان ظاهر گردد و منت و سپاس
و حمد و شکر خدایرا عز و جل که نفس پاک و عرض طیب و ذات
شریف خداوند ملک الملوک وارث السلاطین مظفر الدنیا والدین
ازبک بن محمد بن ایلدگز اعلی الله شانه و اظهر سلطانه بمکارم اخلاق
و محاسن شیم چون آسمان بکواکب آراسته است و چون بستان
بریاحین پیراسته و پیوسته خلق از خلق او آسوده اند و رعیت
از رعایت او تر دامان و سحاب فیض خلق او بر اقطار عالم مدرار
و نسیم صبا و شمیم او در اطراف گیتی سیار و این باب را بقطعه
در مدایح اخلاق و محاسن شیم او باتمام پیوست .

شاه ستاره لشکر و سلطان ماه عزم ، ای آفتاب گوهر دریای خلق تو
برجو بیار جان گل امید نشکفد ، بی جنبش دم طرب افزای خلق تو
شب را ز آسمان طبقی پر جواهر ست ، تا صبحدم بریزد در پای خلق تو
روشن بنور حق دل آزادگشت تا شود ، آیینهٔ عروس دلارای خلق تو

اندر ریاض خلد برای نشاط حور ، گلها برست لیک بتمنای خلق تو
دریای چرخ اگر چه پر از گوهرست لیک ، کی در خورد بتحفه که هر زای خلق تو
از رشک خلد خلق تو بادند شگفته ، گل چهره کان خلد بسودای خلق تو

در خاتمت کتاب

بر رای اعلی که نیّر اعظم اقتباس نور از فیضان ظهور او کند
خافی نماند و بر خاطر مقدس که مشتری در مقام تعلم از لمعان اشراق
او مستفید گردد پوشیده نگردد و جماهیر ایمهٔ علوم حکمت و طوایف
مبرزان فنون صنعت را محقق و مصور و مفهوم و مقررست که هیچ
مشقت بر عاقل صعبتر از تحمل تصنیف نیست و هیچ بار بر خردمند
گرانتر از بار تالیف نه و صدرنشینان منصب دانش و مقدمان
مدینهٔ هنر چنین فرموده اند که مَن صَنَّفَ فَقَدِ اسْتُهْدِفَ
یعنی هر که در معرض تصنیف آمد عرض خود را اغراض صد هزار طعن
دانا و نادان ساخت و نفس خود را هدف تیر اعتراض عالم و جاهل
کرد از آن جهت که طباع مختلفست و شیم متفاوت و اعتراض
هر کس بر وفق طبع خود بود و طعن هر طاعن بر مقتضای شیمت

خویش باشد چه خوانندگان و بینندگان مرکز اضافت قصور الطبع خویش
نکنند بل که بنفس مصنف و نسبت عیب با فهم خود نبرند بل با فهم مولف
وازین جهت خاموشی بر کلام رجحان دارد و سکوت بر نطق شرف
دارنجاست که پیغامبر علیه الصلوة والسلم میفرماید اَلصَّمْتُ حُکْمٌ وَقَلِیلٌ
فَاعِلُهُ معنی آنست که خاموشی حکمتست بحکمت فراوان و فعلی باعث
برفواید بی شمار و ماموران این حکم و فاعلان این فعل نیک اند کند
و بغایت کم و محوی این حدیث آنست که چون فهم مردم از ادراک
معنی قاصر بود سخن کنند بی فایده ماند لا محاله بر سخن منکر شود و در
اعتراض بی وجه ناخوش بر گوینده بگشاید و شاعر ازین معنی اقتباس
سره نمودست و اقتفاء شکرف کرده آنجا که میفرماید **شعر**
خَلِّ جَنْبَیْکَ لِرَامٍ وَامْضِ عَنْهُ بِسَلَامٍ مُتْ بِدَاءِ الصَّمْتِ خَیْرٌ لَکَ مِنْ دَاءِ الْکَلَامِ
واز ابتدای عالم تا انقراض جهان هیچ سخن از اعتراض خالی نمانده است
و نماند و هیچ تصنیف از تزییف مسلم نجسته است و نجهد و ظهیر فاریابی
در عذر اعتراضی که در سخن بزرگی کرده بود خوش میگوید **بیت**
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران • زان منقبض مشو که انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان • کز صد هزار گونه بر و اعتراض نیست
واول اعتراضی که در اقوال و افعال مجال دخول یافت اعتراض ملایکه
بود بر صنع باری جلت قدرته و استدراک ایشان بر خلق او
عز صنعه حیث قال **قرآن** اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً قَالُوا
اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ
لَکَ قَالَ اِنِّی اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ معنی آنست که باری عز سلطانه خطاب
کرد با ملایکه در آفرینش آدم علیه الصلوة والسلم که من خلیفه مطیع و نایب
امین بملک زمین میفرستم و تصرف او در منافع آن نافذ میگردانم
گفتند پروردگارا کسی را می فرستی که در عرصه مملکت تو سر از اوامر و نواهی
فرمان الهی تو بجا ند و در ملک تو فساد و تباهی انگیزد و اراقت دماء و اباحت
فروج خلایق روا دارد و ما بجز تسبیح و تهلیل تو زبان نمی گشاییم و بجز تقدیس
و تنزیه تو نفس نمی زنیم خطاب رسید که اعتراض شما از جاده ادب
دورست و از طریقت معرفت بر کران از آنچه که میدانم آنچه شما ندانید
پس چون بر افعال باری عز صنعته اعتراض رود آدمی زاد کجا مسلم ماند
لَمْ یَسْلَمِ اللّٰهُ مِنْ مَعَایِبِ الْخَلْقِ وَلَا رَسُولُهُ فَکَیْفَ اَنَا

غرض ازین تشبیب و مقصود ازین تقریر آنست که اگر از افاضل روزگار
برین مجموع اعتراضی رود و بدین تالیف استدراکی آید با آنکه آن
اعتراض بجای خویش باشد و آن استدراک بموضع خود بود
وازان جهت که من بنده بقصور فضل و فتور ادب خویش معترفم اما
مواقع غرض خلق و مواضع حسد معترض را مترقب باید بود چه
انصاف در ابناء زمانه کم یافته می شود و راستی در طبیعت مردم اندک
اتفاق می افتد **بیت** بزیر گردون بهر زین سخن نگفت کسی
ولی چه سود که گردون نمی دهد انصاف • واز سخن وران روزگار
و صاحب سخنان جهان که معاصران بنده اند هر کس که این سخن بگوش
اعتقاد بشنود و بدیده احترام به بیند و بخواندن آن اهتزازی در خاطر
او نیاید و نشاطی در طبع او پیدا نشود آنچه مطالعت و مؤنت استماع
از وی برداشته ام و سخن حکما را درین معنی مقتدا ساخته که **الحکمة**
مَنْ لَمْ یَنْشَطْ بِحَدِیثِکَ فَارْفَعْ عَنْهُ مُؤْنَةَ الْاِسْتِمَاعِ چه ظن مردم
بنیک و بد در حق خویش بموجب ظن خود در حق مردم نتوان
دانست و اعتقاد دیگران در جودت و ارادات سخن بقرینه

اعتقاد خود در سخن دیگران نتوان شناخت
لَا اَسْاَلُ النَّاسَ عَمَّا فِی ضَمِیرِهِمِ مَا فِی ضَمِیرِی لَهُمْ عَنْ ذَاکَ یَکْفِینِی
واگر کسی از سر انصاف بتامل و تانی درین مجموع بنگرد و تفکر و تدبیر
برین صحیفه مطالعه فرماید او را معلوم شود که قدرت بنده در راندن
سخن تا چه حد بوده است و قوت او در ایراد معانی تا چه غایت
چه درین مجموع و اگر چه تطویل دارد نظر بیجکس هیچ جای بر ترددید لفظ
و تکریر معنی نیابد چه تردد و تکرار از عیوب سخن و قصور سخن
ور باشد و وقتی یکی از جمله فصحای عرب در مجلسی که خاص بود
با ابناء فصاحت سخن نغز میراند و او را کنیزکی بود صاحب سخن
با حذاقتی تمام و ذهنی بر کمال و شعری متین و این کنیزک از پس
پرده سخن او می شنید و سیاقت کلام او را باشتهاء هر چه تمامتر
استماع می نمود تا فصلی جزل بقولی متین تقریر فرمود و چون از آن
سخن فراغت حاصل آمد و جماعت پراکنده شدند قادر سخن
مُغلق کنیزک را گفت سَمِعْتِ کَلَامِی قَالَتْ مَا اَحْسَنَهُ لَوْلَا اَنَّکَ
تُکْثِرُ تَرْدَادَهُ قَالَ اُرَدِّدُهُ حَتَّی یَفْهَمَهُ مَنْ لَمْ یَفْهَمْهُ قَالَتْ

اِلی اَن یَفهَمَهُ مَن لَم یَفهَمهُ فَقَد مَلَّ مَن فَهِمَهُ گفت ای کنیزک سخن
مرا در جزالت واغلاق چگونه شنیدی و در متانت وفصاحت
تا چه حد یافتی گفت سخنی بغایت فصیح وعبارتی نیک عذب
الا آنکه در تکرار لفظ تردا معانی مبالغتی می نمودی وآن
بسندیده نیست گفت تکرار از برای تقریر سخن می نمودم وترداد
از برای تفهیم کلام میکردم تا اگر کسی باول بار فهم نکند بتکرار معلوم
گرداند گفت عیب ازین جهتست از برای آنکه تا آنکس که ندانسته
است بداند آنکه دانسته است ملول ومبترم شده باشد ومن بنده
با تطویل قصه تکریر جایز نداشته ام ودر وضع عبارت وسیاقت
کلام سخن راچنان رانده ام که فهم هیچکس از معانی آن قاصر نیاید
وغایت فصاحت وکمال بلاغت اینست ویکی را از بلغاء عرب
برسیدند که ما البلاغة قال کُلُّ مَن اَفهَمَکَ حَاجَتَهُ مِن غَیرِ
اِعَادَةٍ وَلَا حُبسَةٍ وَلَا اِستِعَانَةٍ فَهُوَ بَلِیغٌ گفت که هرکس که
حاجت خویش بگوش تو رساند چنانکه زود فهم کنی و بی تردد
مقصود آن بدانی ولفظ ومعنی دوبار نگوید وزبانش بسته نشود

واز کس دران یاری نخواهد او بلیغ باشد با آنکه درین مجموع لغت
عرب والفاظ تازی فراوانست اما چون این زبان جز بر
لفظ مستعمل ولغت متداول نبوده است ومن بنده چون
طبیعت افاضل که معاصران من اند دانسته ام وسخن ایشان
در عقد نظم ونثر شنیده سخن را با حراز رانده ام وموضع نقد را
مراعی بوده ودر محافظت ومراعات کلام این بیت را مقتدا ساخته
اِخفِضِ الصَّوتَ اِن نَطَقتَ بِلَیلٍ وَالتَفِت بِالنَّهَارِ قَبلَ الکَلَامِ
از آن جهت که در هر طرفی از اطراف کسانی یافته شوند که معنی چند
فاسد ولفظ دنی ساقط در دل ودماغ ایشان آشیانه ساخته باشد
وبیضه نهاده بس بچه بر آورده وبرواز آمده واز آشیانه دل
بصحرای دماغ بریده پس اگر طاوس نظم ونثر خوب ببدایع
الوان نزد این قوم در هر جلوه هزار رنگ نماید ودیده ایشان جز
رنگ بوم وگونه زاغ طبع خویش نه پسندد وچون این نمط ونمط
خویش بیگانه بینند واین طرز از طرز خود دور دست نقد
باستین عیب بیرون آرند ویای تقبیح تزییف آن در پیش

نهند ودر اعتراض نیش ذوق واستدراک فره بگشایند واین درد
را مرکز دار و یافته نشود واین غصه را مرکز مفرح دست ندهد ومن
بنده حقیقت میدانم ویقین می شناسم که این مجموع بنزد دولت
ام همایون ویمن اقبال آفتاب میمون خداوند عالم سلطان
دادگر ضاعف الله اقباله بسیط در قبضه تملک خواهد آورد وتا نه
بس دیر با قاصی وادانی جهان خواهد رسید وملوک وسلاطین
در خزانه خواهند نهاد وکتاب عالم وافاضل روزگار الفاظ
ومعانی آنرا دستور خویش خواهند ساخت واگر دستور سالف
واعوام غابر را مراجعت ممکن بودی وسنون ماضیه وایام
فایت را میعاد دست منقوش شدی وملوک روزگار کلاه بسر راه
جهان که اینهمه کتب در روزگار ایشان نظم یافته جمت
جمله برجبت با جهان آیندی روزگار همایون خداوند بوجود
این مجموع بروزگار ایشان تفاخر کردی وتقدم جستی
مَتَی تَخَیَّر بَینَهَا اَعصُرٌ سَلَفَت فَانتَ تُزرِی عَلَیهَا حِینَ تَختَبِرُ
وحضرت خداوند خود میداند ونیکو شناسد که من بنده از

یک از زبان فصیح عرب

آرایش این عروس چه مشاطگی زیبا کرده ام ودر جلوه این
کریمه باستادی چه ابداع بکار برده والحمد لولیه
تمام شد کتاب فرائد السلوک فی فضائل الملوک
بردست درویش علی کاس فی اواخر جمادی الاول
سنه احدی وثلاثین وثمانمائه

۲۵۱ برگ

حساب اقلیم